دانلود
رمان



شیرین مثل ویسکی

آنید

فصل اول
اَش

یه زمانی توی زندگی هر آدمی می‌رسه که باید تصمیم بگیره می‌خواد همچنان توی همون مسیر مشخص و آشنایی که مدت خیلی زیادیه داره توش پیش می‌ره ادامه بده، یا از گاردریل‌ها بپره اون‌ور و بزنه به دل جاده‌های خارج از مسیر.

من از روی گاردریل پریدم.

«همه‌چی خوبه.» اینو با خودم تکرار می‌کنم و هم‌زمان صفحه‌ی مسیریابم رو چک می‌کنم؛ در حالی که یه مایل دیگه از این جاده‌ی خالی هم پشت سر گذاشته می‌شه. «نزدیکیم. همه‌چی کاملاً خوبه.»

اصلاً هم خوب نیست!

«من و تو از پسش برمیایم، مگه نه اِدنا؟ ما اینو داریم.»

ماشینم یه صدای خِرخر درمیاره و منم یه جیغ خفه و نه‌چندان محترمانه در جوابش می‌کشم.

«اِدنا! جرئت نداری الان از کار بیفتی. قوی باش، زن!.»

در جواب، یه صدای تقِ بلند میاد و هوندا سیویک قرمزِ تیره‌ی مدل ۲۰۰۷ من، درست وسط جاده، اون هم فقط دو مایل مونده به مقصد، خاموش می‌شه.

«این. خوبه.»

با یه مقدار نیروی بیشتر از حد لازم، کلیدها رو از سوئیچ درمیارم و از ماشین پیاده می‌شم. وقتی کاپوت رو بالا می‌زنم، نه خبری از دود هست و نه هیچ نشونه‌ی دراماتیکی که بهم بگه مشکل چیه. در واقع، اصلاً نمی‌دونم باید دنبال چی بگردم.

زیرلب یه فحش می‌دم و برمی‌گردم سمت درِ راننده. گوشیم

رو از پایه‌ای که روی داشبورد گذاشتم درمیارم. معلومه که زنگ می‌زنم به ویرجینیا.

«بجنب، بجنب...» زیرلب غر می‌زنم و همزمان پام رو روی زمین ضرب می‌گیرم.

«سلام، پسر کوچولوی من.» نزدیک‌ترین دوستم و محبوب‌ترین دردسرساز زندگیم این‌طوری جواب می‌ده. قبل از اینکه فرصت کنم بابت صدا زدنم به اسم «پسر کوچولو» سرزنشش کنم—من سی‌وپنج سالمه، خیلی ممنون!—ادامه می‌ده: «رسیدی؟»

«رسیدم.» تأیید می‌کنم. «فقط یه کوچولو به مشکل خوردم.»

«دارم گوش می‌دم.» صدای همهمه‌ی آدم‌ها و به‌هم خوردن لیوان‌ها از اون طرف خط همراه صدای ویرجینیا به گوش می‌رسه.

«ماشینم خراب شده.» بهش می‌گم.

یه لحظه سکوت می‌شه و بعد دوستم می‌زنه زیر خنده.

«خیلی ممنون، جینی.» با ناله می‌گم. «واقعاً خیلی کمک کردی.»

یه پوزخند می‌زنه و دوباره صداش توی گوشم می‌پیچه.
«کجایی؟»

«چند مایلی اینجام.» جواب می‌دم و هم‌زمان نگاهم رو دوروبر می‌چرخونم و به منظره‌ی واقعاً زیبایی که اطرافمه نگاه می‌کنم. درخت‌ها دو طرف جاده رو نقطه‌گذاری کردن و نوک بعضی از برگ‌ها تازه دارن زرد می‌شن. علف‌های بلند مثل یه فرش تا هر طرف که چشم کار می‌کنه پهن شدن. دورتر، کوه‌ها رو به آسمون کشیده شدن و قله‌های سنگی‌شون بدون هیچ مرزی با آبیِ روشن آسمون قاطی شده.

محشره.

انگار یه کارت‌پستاله.

«خب، پس بهتره راه بیفتی و پیاده بیای.» ویرجینیا می‌گه.

یه جایی در اعماق ذهنم یه جیغ کشیده می‌شه.

«ببخشید؟» آهسته می‌گم. «فکر کنم درست نشنیدم. تو همین الان به من گفتی پیاده بیام؟»

«عزیزم، من همین الان سر کارم و تو فقط پانزده دقیقه با اینجا فاصله داری. از اون پاهای خوشگلت استفاده کن و بقیه‌ی راه رو توی جاده پیاده بیا. چند تا شات برای خوشامدگویی برات کنار می‌ذارم.»

پاهای خوشگل؟

«اوه، و اَش؟» صداش دوباره میاد.

«جانم؟»

«مواظب الاغ باش.»

و با همین، دوستم تماس رو قطع می‌کنه و من می‌مونم و این سؤال که دقیقاً توی چه جهنمی خودمو انداختم.

«اشکالی نداره.» برای هزارمین بار می‌گم و صندوق عقب اِدنا رو باز می‌کنم. هر دو تا چمدونم رو بیرون می‌کشم و روی آسفالت می‌ذارم. «این شروع یه چیز جدیده. یه

ماجراجوییه. هیچی نمی‌تونه منو از پا بندازه. هیچی.»

صندوق رو با شدت می‌بندم و نفسم رو بیرون می‌دم. وقتی صاف می‌ایستم، تیر خفیفی توی کمرم باعث می‌شه صورتم جمع بشه، اما شونه‌هام رو می‌چرخونم، دسته‌ی چمدون‌هام رو می‌گیرم و به پاهای خوشگلم دستور کار می‌دم.

یه دلیلی وجود داره که همین‌جوری یهویی از اون سر کشور زدم بیرون و اومدم اینجا.

یه دلیلی وجود داره که از دوستم پرسیدم هنوز هم دعوت همیشگیش برای اینکه بیام روی کاناپه‌ش ولو بشم سر جاشه یا نه.

یه دلیلی وجود داره که ماشین داغونم رو بیشتر از دو هزار مایل از مین تا غرب وحشیِ لعنتی، اون هم از همه‌جا، راندم؛ با چیزی بیشتر از دو تا چمدون و یه اطمینان عمیق که این کار درستیه.

زندگیم شدیداً نیاز داشت زیرورو بشه.

نه به این خاطر که در سی‌وپنج‌سالگی دچار بحران میانسالی

شدم، اون‌طور که مامانم با مهربونی تمام متهمم کرده بود.

حتی به خاطر اکس‌م هم نبود.

حداقل نه به‌طور مستقیم.

من برای خودم به یه تغییر نیاز داشتم.

پس قراره بابت اینکه آخر این سفر مجبور شدم چند مایل مسخره رو پیاده برم غر بزنم؟

عمراً.

مسیریاب گوشیم می‌گه بارِل، همون باری که ویرجینیا توش کار می‌کنه، دقیقاً ۱.۹ مایلِ مستقیم جلوتره. پس با عزم راسخ راه می‌افتم، در حالی که چمدون‌هام با سروصدای زیادی پشت سرم روی زمین کشیده می‌شن.

بعد از یه مدت شروع می‌کنم به زمزمه کردن.

کت استیونز توی این پیاده‌روی همدم خوبی محسوب می‌شه و وقتی یادم میاد نیکولاس—همون نیکولاسی که باید بهش بگم

«منو نیک صدا نکن»—اینجا نیست که در سکوت انتخاب آهنگ‌هام رو قضاوت کنه، شروع می‌کنم به آواز خوندن.

چرا که نه؟

خوشبختانه باد به‌اندازه‌ای هست که نذاره عرق از زیر پیراهنم دربیاد. برای آخر سپتامبر، هوا حسابی گرماش رو حفظ کرده.

اما متأسفانه فقط یه مایل جلو رفته‌ام—یا بسته به اینکه چطور نگاهش کنی، فقط یه مایل مونده—که یکی از چمدون‌هام کج می‌شه و شروع می‌کنه به کشیده شدن روی آسفالت.

«نه، نه، نه...» زیرلب می‌گم، می‌ایستم و به چرخی خیره می‌شم که حالا داره آروم‌آروم به سمت علف‌های اون طرف جاده می‌ره. «جدی می‌گی؟»

صدای بوق کوتاهی باعث می‌شه با وحشت برگردم و نبضم بالا بره.

یه وانت نارنجی‌رنگ زنگ‌زده جلوی من سرعتش رو کم می‌کنه و می‌ایسته. راننده‌ش مرد مسن‌تریه با یه ریش سفید

بزرگ.

اوه، عیسی مسیح.

فقط نذار آخرش سر از فریزر زیرزمین یه مرد غریبه دربیارم.

من برای همچین چیزی نیومدم.

«سواری می‌خوای؟» مرد می‌پرسه، در حالی که شیشه‌ی پنجره‌ش پایینه.

اون... اون یه بزه؟

بزِ روی صندلی شاگرد بع‌بع می‌کنه.

«اِم... من فقط دارم می‌رم سمت شهر.» جواب می‌دم؛ کاملاً آگاه از اینکه در واقع جواب سؤالش رو ندادم.

«اون ماشین مال توئه که یه مایل عقب‌تره؟» می‌پرسه.

«آره؟» با تردید جواب می‌دم. «مال خودمه.»

سر تکون می‌ده.

«می‌سپاریمش راتچت درستش کنه.»

با شستش به پشت سرش اشاره می‌کنه.

«بپر عقب. می‌رسونمت.»

«عقب...؟» آهسته تکرار می‌کنم.

«میستی جلوی ماشین نشسته.»

میستی بع‌بع می‌کنه.

دو ثانیه کامل گزینه‌هام رو سبک‌سنگین می‌کنم و بعد تصمیم می‌گیرم بی‌خیال.

چمدون‌ها رو دستم می‌گیرم، جلو می‌رم و سوار قسمت بارِ عقب وانت می‌شم.

وقتی جا می‌گیرم، مرد شیشه‌ی عقب رو پایین می‌کشه.

«اسمم اِرله.»

«اَش.» جواب می‌دم.

«به شهر خوش اومدی، اَش.»

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی براش پیدا کنم، اِرل گاز می‌ده.

خودمو به فلز گرم بدنه می‌چسبونم و وانت قدیمی و زنگ‌زده آروم‌آروم توی جاده جلو می‌ره. میستی سرش رو از پنجره‌ی سمت شاگرد بیرون آورده و من از خنده صدای بلندی درمیارم.

چند دقیقه بعد، اِرل جلوی چیزی که شبیه مرکز شهره سرعتش رو کم می‌کنه.

برای اولین بار طی سی مایل گذشته، بالاخره یه نشونه از تمدن می‌بینم.

«کجا می‌ری؟» می‌پرسه.

«راستش همین‌جا پیاده‌م کنی خوبه.» جواب می‌دم و چمدون‌هام رو برمی‌دارم.

اِرل همچنان ماشین رو روی حالت پارک نگه می‌داره و من می‌پرم پایین.

وقتی به جلوی وانت نزدیک می‌شم، میستی دوباره بع‌بع می‌کنه و سرش رو به طرف من می‌کشه.

«می‌تونم... نوازشش کنم؟»

اِرل در حالی که چیزی می‌جوه، سر تکون می‌ده. آدامسه، شاید؟ تنباکو؟

«اهلیه.»

همین که دستم رو به سمتش می‌گیرم، میستی تقریباً با سرش به دستم می‌کوبه.

یه خنده‌ی کوتاه می‌کنم و دستم رو روی سرش و پشت گوش‌های کوچیک و کوتاهش می‌کشم.

«بامزه‌ست.»

«چیزی داری که شماره رو باهاش یادداشت کنی؟» اِرل می‌پرسه.

«اوه. آره؟»

گوشیم رو درمیارم و اِرل ده رقم رو پشت سر هم می‌گه.

«شماره‌ی تعمیرگاه راچِته. فردا بهش زنگ بزن و قیمت تعمیر رو بپرس.»

«گرفتم. ممنون.» گوشیم رو توی جیبم می‌ذارم. «و اِم... ممنون که رسوندم، اِرل.»

یه تکون کوتاه سر می‌ده.

«از سفرت توی مونتانا لذت ببر. و آش؟»

«جانم؟»

«مواظب الاغ باش.»

پلک می‌زنم و اِرل راه می‌افته. صدای غرش وانتش با پیچیدن در جاده کم‌کم دور می‌شه.

سرم رو تکون می‌دم و برمی‌گردم سمت شهر.

و بعد خشکم می‌زنه.

مغازه‌های کوتاهِ آجر قرمز دو طرف خیابون دوطرفه و کمی شیب‌دار رو گرفته‌ان؛ خیابونی که ماشین‌های زیادی توش پارک شده، بیشتر از چیزی که برای اوایل غروب یه سه‌شنبه انتظار دارم.

کوه‌ها درست وسط چشم‌انداز، دوردست ایستاده‌ان؛ مثل نگهبان‌هایی ساکت، اون‌قدر دور که نمی‌تونم اندازه‌شون رو تخمین بزنم، جز اینکه می‌دونم عظیم‌ان.

کنار پیاده‌روها گلدون‌هایی پر از گل‌های صورتی و قرمز و زردِ درخشان قرار گرفته و سایه‌بان‌های مغازه‌ها روی خیلی از درها کشیده شده‌ان و منظره‌ای دنج و رنگارنگ ساخته‌ان.

تمام جذابیت یه شهر کوچیک، درست جلوی چشمم.

اما چیزی که توجهم رو می‌دزده و نگه می‌داره، تابلوی بزرگیه که بالای خیابون آویزون شده و توی باد تاب می‌خوره.

روی چوبش چهار کلمه‌ی ساده حک شده.

چهار کلمه‌ی ساده اما باعظمت.

به دارلینگ، مونتانا خوش آمدید.

نفسم رو عمیق می‌کشم و هوای تازه ریه‌هام رو پر می‌کنه.

«رسیدیم، اِدنا.»

با یه لبخند، چمدون‌هام رو برمی‌دارم و وارد شهر می‌شم.

پیدا کردن بارِل حتی بدون مسیریاب هم سخت نیست.

بعد از رد شدن از یه فروشگاه لباس، یه مغازه‌ی فاج و یه بازار عتیقه‌فروشی، جلوی ساختمونی با نمای شیشه‌ای

می‌ایستم که دو طرفش دو تا بشکه‌ی بزرگ قرار گرفته.

مثل بقیه‌ی گلدون‌های کنار خیابون، بشکه‌های چوبی پر از گل‌ان و نمای بار رو روشن و رنگی کرده‌ان.

روی شیشه‌ی روبه‌روم با شابلون نوشته شده:

«بارِل»

و پشت شیشه، می‌تونم دوستم رو ببینم.

همین که در رو باز می‌کنم و وارد می‌شم، ویرجینیا یه جیغ غیرانسانی می‌کشه و تمام سرهای داخل بار هم‌زمان به طرف ما برمی‌گردن.

دوست کوچولوی آتیش‌پاره‌م اصلاً ذره‌ای اهمیت نمی‌ده.

تمام قدِ یک متر و شصت‌وسه خودش—اگر موهای قهوه‌ای پف‌کرده‌ش رو حساب کنیم می‌شه یک متر و شصت‌وشش—با اعتمادبه‌نفس به طرفم میاد.

فقط به اندازه‌ای وقت دارم چمدون‌هام رو زمین بذارم که

ویرجینیا خودش رو بندازه توی بغلم و منو مثل لیمویی که می‌خواد آبش رو بگیره فشار بده.

«عیسی مسیح، جینی.» با ناله می‌گم.

محکم‌تر بغلم می‌کنه.

«غر نزن، پسر کوچولو. سه سال لعنتی گذشته که ندیدمت. حق دارم اون‌قدر فشارت بدم که همه‌ی آب بدنت دربیاد.»

«بله، مامان.»

ولم می‌کنه و با دستمالی که توی پیش‌بندش فرو کرده بود، یه ضربه به سینه‌م می‌زنه.

از سوزش «هیس» می‌کشم و دستم رو روی نوک سینه‌م می‌ذارم، در حالی که اون برمی‌گرده سمت بقیه‌ی بار.

«همه!» ویرجینیا صدا می‌زنه؛ و این موضوع رسماً باعث می‌شه از خجالت بمیرم. «این آشه. بهترین دوست من توی کل این دنیاست. باهاش خوب رفتار کنید، وگرنه دیگه بهتون سرو نمی‌کنم.»

چند نفر می‌خندن، یکی دو نفر دست تکون می‌دن و چند نفر دیگه هم کلاهشون رو برای سلام بالا می‌برن.

یه لبخند سریع تحویلشون می‌دم و بعد چمدون‌هام رو برمی‌دارم و پشت سر ویرجینیا راه می‌افتم.

وقتی اون پشت بار می‌ره، من چمدون‌هام رو یه گوشه می‌ذارم که مزاحم نباشن و روی یکی از صندلی‌ها می‌شینم.

«ممنون بابت اون معرفی.» زیرلب می‌گم و موهام رو از روی صورتم کنار می‌زنم. «دقیقاً همون چیزی بود که لازم داشتم—همه زل بزنن بهم.»

«عزیزم.» ویرجینیا با لحنی سبک می‌گه و یه لیوان جلوی من می‌ذاره.

داخلش آب می‌ریزه.

«حالا دیگه توی دارلینگی. اینجا چیزی به اسم غریبه وجود نداره، پس بهتره بهش عادت کنی. مردم این شهر به شکل تهاجمی‌ای مؤدبن.»

«این... خیلی آرامش‌بخشه.»

پوزخند می‌زنه و آرنج‌هاش رو روی پیشخوان می‌ذاره.

«خوبی؟» این بار جدی می‌پرسه.

دلم یه جوری می‌ریزه و خم می‌شم جلو و با صدای پایین می‌گم:

«جینی. بهم بگو دارم کار درست رو می‌کنم.»

«داری.» بلافاصله جواب می‌ده.

«این کار احمقانه نیست؟ اینکه این همه راه اومدم بدون هیچ برنامه‌ای؟ همه‌چی رو ول کردم و زدم بیرون؟»

«هیچ کاری که تا حالا کردی یا هیچ کاری که در آینده بکنی نمی‌تونه احمقانه باشه، اَش.» مکث می‌کنه. «خب، تقریباً هیچ کاری. این برای تو کار درستیه. من می‌دونم. خودت هم می‌دونی. به اون حس درونیت اعتماد کن.»

سر تکون می‌دم و شونه‌هام می‌افته.

«حق با توئه. فقط... من نه کار دارم، نه خونه، نه ماشین درست‌وحسابی.»

«فعلاً پیش من می‌مونی و بقیه‌ش رو با هم حل می‌کنیم.» با آرامش می‌گه. «اتفاقاً چند تا سرنخ هم برای کار پیدا کردم. امشب فقط یه کم استراحت کن. فردا سر و سامونت می‌دیم.»

«آره، باشه.» می‌گم و شقیقه‌م رو می‌مالم.

بعد با یه پوف، شوخی‌کنان می‌گم:

«فکر نکنم اینجا مردی هم پیدا بشه؟ چون اون قطعاً کمک می‌کرد یه کم بار از دوشم برداشته بشه.»

لب‌های ویرجینیا با یه پوزخند بالا می‌رن. دستش رو از روی بار دراز می‌کنه، چونه‌م رو می‌گیره و صورتم رو به سمت پنجره می‌چرخونه.

اون بیرون، چند تا مرد هم‌سن‌وسال خودمون دارن از جلوی بار رد می‌شن.

نزدیک بود با آب دهان خودم خفه بشم.

از کلاه‌های چرمی بزرگ گرفته تا چکمه‌ها و سگک کمربندها، دقیقاً شبیه کابوی‌های واقعی به نظر می‌رسن.

«لعنتی...» زیرلب می‌گم. «تو مین همچین چیزایی پیدا نمی‌شه.»

ویرجینیا می‌خنده، برمی‌گرده و یه بطری از قفسه‌ی پشت بار برمی‌داره.

دو تا لیوان شات جلوی من می‌ذاره، در بطری رو می‌پیچونه و باز می‌کنه و با یه حرکت نمایشی، مایع کهربایِ تیره‌رنگ رو داخل لیوان‌ها می‌ریزه.

«ویسکی دارلینگ.» با چشمکی می‌گه و لیوان‌ها رو به سمتم سُر می‌ده. «به مونتانا خوش اومدی، آش.»

با همین، دوستم می‌ره سراغ مشتری‌هاش و من توی آینه‌ی پشت بار چشمم به انعکاس خودم می‌افته.

موهام از باد به‌هم ریخته، موج‌های بلوندم حسابی نامرتب شده و گونه‌هام هنوز از پیاده‌روی یه کم سرخه.

اما این لبخند روی صورتمه—همون لبخندی که تا چشم‌هام کشیده شده—که باعث می‌شه دوباره با دقت به خودم نگاه کنم.

خیلی وقته این لبخند رو روی صورتم ندیده بودم.

در ذهنم به خودم یه سلام نظامی می‌دم، لیوان شات رو برمی‌دارم و به لب‌هام نزدیک می‌کنم.

ویسکی خیلی نرم و راحت پایین می‌ره؛ یه آتش دلپذیر با طعم چوب بلوط راهش رو تا معده‌م گرم می‌کنه.

آخر مزه‌ش هم یه رگه‌ی خیلی ظریف از چیزی هست که تقریباً شبیه کارامله.

با یه زمزمه‌ی خوشحال، لیوان خالی رو با اون یکی که پره عوض می‌کنم.

آره.

فکر کنم من و دارلینگ قراره خیلی خوب با هم کنار بیایم.

فصل دوم

جکسون

اولین چیزی که بیدارم می‌کنه، صدای کوبیدن بلند و بی‌وقفه به دره.

صدایی که بعدش میاد باعث می‌شه با ناله بشینم روی تخت.

«جکسون دارلینگ! می‌دونم اون تویی. از تختت بیا بیرون و این در رو باز کن.»

«عیسی مسیح، مامان.» در حالی که چشم‌هام رو می‌مالم صدا می‌زنم. «یه کم صبر داشته باش.»

دوباره شروع می‌کنه به کوبیدن در و من از تخت می‌پرم پایین و تقریباً تلوتلوخوران خودمو به کمد لباس می‌رسونم.

یه پیراهن کار چهارخونه‌ی قدیمی و حسابی پوشیده می‌پوشم، شلوار جینم رو پام می‌کنم و به سمت جلوی خونه راه می‌افتم.

همین که در رو باز می‌کنم، صورت مامانم رو می‌بینم؛ مشت‌ش هنوز توی هواست و آماده‌ست دوباره بکوبه.

وقتی منو می‌بینه، دستش رو می‌اندازه پایین و یه لبخند شیرین تحویلم می‌ده که اصلاً بهش اعتماد ندارم.

«صبح بخیر، جکسون. یه چندتا چیز هست که باید درباره‌شون صحبت کنیم.»

«نمی‌شد صبر کنه؟» می‌پرسم و راه می‌افتم سمت آشپزخونه.

مامانم هم دنبالم میاد، بدون اینکه حتی زحمت درآوردن چکمه‌هاش رو به خودش بده.

«نمی‌شد. یادت هست گفتم وقتشه برای خونه‌ی اصلی مزرعه یه کم کمک پیدا کنیم؟»

آهی می‌کشم، شروع می‌کنم به درست کردن قهوه و همزمان یه فلاسک برمی‌دارم.

«هوم. هنوز فرصت نکردم دنبال کسی بگردم.»

«می‌دونم که نکردی.» می‌گه و روی صندلی آشپزخونه می‌شینه.

وقتی لیوانی رو با حالت سؤال بالا می‌گیرم، سرش رو تکون می‌ده.

«که دلیلش اینه که خودم یکی رو استخدام کردم.»

خشکم می‌زنه.

«چی کار کردی؟»

«یکی رو استخدام کردم.» آهسته تکرار می‌کنه. «واقعاً که جکسون، انگار اصلاً گوش نمی‌دی.»

دستم رو روی چشم‌هام می‌کشم.

برای این ادا و اطوارهای مامانم هنوز خیلی زوده.

«اسمش اشلیه.» ادامه می‌ده. «ده دقیقه پیش رسید.»

«و فکر نکردی اول با من مشورت کنی؟» می‌پرسم و در کابینت رو کمی محکم‌تر از حد لازم می‌بندم.

«چرا باید این کار رو بکنم؟» با تندی جواب می‌ده. «یادت رفته هنوز بخشی از این کسب‌وکار مال منه؟»

«مگه میشه یادم بره.» غر می‌زنم و وقتی تصویر خودم رو توی درِ مایکروویو می‌بینم، دستم رو لای موهام می‌کشم.

خدایا، چه قیافه‌ی داغونی دارم.

«چی گفتی؟» مامانم با صدای بلند می‌پرسه.

«عیسی مسیح، مامان. گفتم نه، یادم نرفته.»

«هوم.» زیرلب می‌گه و به پشتی صندلی تکیه می‌ده. «شاید اداره‌ی مزرعه رو دست گرفته باشی، جکسون عزیز، ولی یادت نره کی تورو ساخته!. من تو رو به این دنیا آوردم. می‌تونم از این دنیا هم ببرمت.»

آروم برمی‌گردم و با اخم به مامانم زل می‌زنم.

اون هم در جواب لبخند می‌زنه.

«خیلی روان‌پریش به نظر میای...»

«شاید چون مجبور شدم تا اینجا رو پیاده بیام و بیدارت کنم.» می‌گه.

نزدیکه پوف کنم.

«تا اینجا؟!»

خونه‌ی من کمتر از یه‌چهارم مایل با خونه‌ی اصلی مزرعه فاصله داره.

قهوه‌ساز از تق‌تق می‌افته و من قوری رو درمیارم و محتویاتش رو توی ماگ سفریم خالی می‌کنم.

«می‌تونستی زنگ بزنی.» یادآوری می‌کنم. «اون نیروی جدید رو پیش کی گذاشتی؟»

«پدرت.»

«عیسی مسیح.» ناله می‌کنم و قوری رو با صدای بلندی سر جاش می‌ذارم. «چرا این کارو کردی؟»

«اون که این‌قدرها هم بد نیست.»

دوباره برمی‌گردم سمتش.

«این‌قدرها هم بد نیست؟ همین چند روز پیش خودت بهش گفتی یه بز پیر که بیشتر از عقلش کله‌شقی داره.»

«خب، راست گفتم.»

«روز قبلش هم گفتی سرش اون‌قدر توی ابرهاست که تعجب نمی‌کنی یه روز با لوبیاهای جک از اون بالا برگرده.»

«خب، بله.» با دلخوری می‌گه. «حق دارم اینو بگم. من با اون مرد ازدواج کردم.»

«و ازش طلاق گرفتی.» یادآوری می‌کنم. «دو بار.»

«جزئیاته.» مامانم دستش رو تکون می‌ده و حرفم رو پس می‌زنه. «اصل مطلب اینه که اشلی منتظره، پس برو موهات رو شونه کن و برو سلام کن. تور مزرعه رو هم تو بهش می‌دی.»

«چرا من؟» می‌پرسم و درِ فلاسک قهوه‌م رو می‌بندم.

«چون من می‌گم. خودم توضیحات لازم رو دادم. آشپزی، نظافت، سر و سامون دادن به اوضاع. حالا نوبت توئه. بالاخره تو رئیسی، مگه نه؟»

مامانم از جا بلند می‌شه و صندلیش رو با سروصدای زیادی

عقب می‌کشه.

«و جکسون؟»

یه نفس سنگین می‌کشم.

«چی؟»

«خوش‌رفتار باش.»

«من همیشه خوش‌رفتارم.» با دلخوری جواب می‌دم.

مامانم با صدای بلندی می‌خنده.

«زمان داره می‌گذره.» می‌گه و می‌ره سمت در.

یه لحظه بعد در محکم بسته می‌شه و من سرم رو بالا می‌گیرم و به سقف تیرچوبیِ بدون پوشش خونه نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم دقیقاً توی زندگی قبلیم چه کار وحشتناکی کردم که لایق مادری مثل اون شدم.

یه سر سریع به دستشویی می‌زنم تا هم موهام رو سر و

سامون بدم و هم ادرار کنم—تازه مسواک هم می‌زنم، چون بالاخره توی طویله به دنیا نیومدم—و بعد از خونه می‌زنم بیرون.

هوای صبح خنکه، ولی نه به خنکی معمولِ شروع پاییز.

گل‌ها هنوز حسابی شکوفه دارن و درخت‌ها هنوز برگ‌های سبزشون رو رها نکردن.

البته هنوز وقت هست.

فصل‌ها همیشه عوض می‌شن و زمستون قبل از اینکه بفهمیم از راه می‌رسه.

وقتی به خونه‌ی اصلی مزرعه می‌رسم، چندین ماشین توی محوطه‌ی خاکی جلوی خونه پارک شده؛ خیلی‌هاشون خاکی‌ان یا لکه‌های گل روشون نشسته.

هیچ ماشین یا وانت ناآشنایی نمی‌بینم که احتمالاً مال اشلی باشه.

خود خونه بزرگه؛ دو طبقه و به سبک کلبه‌های چوبی ساخته

شده.

البته، بیشتر از اینکه یه کلبه‌ی چوبی واقعی باشه، یه جور «کلبه‌ی چوبی شیک و امروزی» محسوب می‌شه.

پنجره‌های بزرگ نور زیادی رو به داخل می‌ریزن و سقف فلزیِ تازه‌ساز زیر نور خورشید برق می‌زنه.

قبل از اینکه در ورودی رو باز کنم، چکمه‌هام رو به پادری می‌کشم.

این ساعت از روز دامدارها بیرون مشغول کارن؛ مثل هر سحر دیگه‌ای.

صبحانه هم که قبلاً خورده شده.

اگر شب گذشته و شات‌های اضافه‌ی ویسکی‌ای که برادرهام به لطف تولدم با زور توی حلقم ریخته بودن نبود، خودم هم تا الان حسابی وارد روز شده بودم.

چهل سال لعنتی.

لعنت.

وقتی وارد می‌شم، خونه ساکته؛ اما خیلی طول نمی‌کشه که صدای بابام رو از آشپزخونه بشنوم.

انگار داره برای کارمند جدیدمون درباره‌ی تفاوت‌های بین گاوهای هولشتاین و آنگوس سخنرانی می‌کنه.

خدایا.

نمی‌تونست حداقل یه روز بهش فرصت بده تا جا بیفته؟

سرم رو تکون می‌دم و از راهروی خونه‌ی دوران کودکی‌م رد می‌شم.

و بعد یکهو می‌ایستم.

دو مرد داخل آشپزخونه ایستادن.

یکی پدرمه، با شلوار خواب آبی و یه پلیور ضخیم به رنگ جو دوسر، در حالی که عینکش رو روی سرش گذاشته.

اون یکی رو اصلاً انتظار ندارم.

از بابام بلندتره، البته نه خیلی.

شلوار جینش خاکستریه و با اینکه پیراهنش اصلاً تنگ و نامناسب نیست، کشیدگی پارچه روی بدنش عضلات کشیده و ورزیده‌ش رو پنهان نمی‌کنه.

موهاش بلوند تیره‌ست؛ اون‌قدر بلنده که پشت گردنش حالت فر پیدا می‌کنه. بعضی تارهاش رو پشت گوشش زده و بعضی دیگه روی استخوان گونه‌ش ریخته.

و چشم‌هاش...

چشم‌هاش یه آبی-خاکستریِ طوفانیه که همون لحظه‌ای که نگاهم بهش می‌افته، از تعجب بازتر می‌شن.

اون‌قدر شوکه‌ام که لحنم وقتی می‌پرسم، تند و گزنده از آب درمیاد:

«تو دیگه کدوم خری هستی؟»

بابام خیلی خونسرد پلک می‌زنه، یه جرعه از قهوه‌ش می‌خوره و می‌گه:

«این اشلیه.»

سرم عقب می‌ره و دوباره به مرد نگاه می‌کنم.

«تو...»

از در بیرون می‌زنم، با قدم‌های محکم از کل خونه رد می‌شم و در ورودی رو با شدت باز می‌کنم.

راه می‌افتم سمت خونه‌ی مامانم؛ همون کلبه‌ی کوچیکی که حالا درست کنار خونه‌ی اصلی مزرعه زندگی می‌کنه.

مامانم پشت کلبه‌ش مشغول چیدن لوبیاهای سبز از بوته‌ست؛ آخرین محصول فصل. لوبیاها رو می‌کنه و داخل کاسه‌ای که کنارش گذاشته می‌ندازه.

«مامان.» صداش می‌کنم.

سرش رو بالا میاره و وقتی بهش نزدیک می‌شم، حتی با

بسته شدن دروازه پشت سرم هم پلک نمی‌زنه.

«هوم؟»

«اشلی زن نیست.»

مامانم تمام قدش رو صاف می‌کنه؛ قد قابل‌توجه شش فوتی‌اش.

فقط چند اینچ از من کوتاه‌تره، ولی وقتی این‌طور بهم زل می‌زنه اصلاً کوتاه‌تر به نظر نمیاد.

«و این چرا مشکله؟»

«مشکل نیست. تو فقط گفتی—»

«من هیچ‌وقت نگفتم اشلی زنه.» حرفم رو قطع می‌کنه.

«ولی...»

«جکسون دارلینگ.» دست‌هاش رو روی کمرش می‌ذاره و لحنش مرزی بین هشدار و تهدید داره. «مسلماً پسر دوم من

نمی‌خواد بگه برای آشپزی و نظافت حتماً باید زن استخدام بشه.»

«معلومه که نه—»

«و مسلماً.» ادامه می‌ده، «مشکلی هم نداری که مردی به اسم اشلی برات کار کنه.»

«چی؟» احساس می‌کنم یکی منو چرخونده و سر و ته آویزونم کرده. «معلومه که ندارم، فقط من—»

«پس من نمی‌دونم مشکلت چیه.» حرفش رو تموم می‌کنه و دست‌هاش رو به شلوارش می‌کشه.

«من فقط... اون فقط...»

با یه ناله روی پاشنه‌م می‌چرخم و از باغ مامانم بیرون می‌زنم.

صدای «هوم» گفتنش رو پشت سرم می‌شنوم، اما محل نمی‌ذارم.

خشمم، شوکه بودنم یا هر کوفت دیگری که اسمش هست، کم‌کم وقتی به سمت خونه‌ی اصلی برمی‌گردم، فروکش می‌کنه.

در ورودی رو می‌بندم و نفسم رو بیرون می‌دم، بعد با قدم‌های بلند به سمت آشپزخونه می‌رم.

همین که وارد می‌شم، بابام و اشلی حرف زدن رو قطع می‌کنن.

بابام یه ابرو بالا می‌ندازه و اون یکی با احتیاط نگاهم می‌کنه.

«ببخشید.» فلاسکم رو روی پیشخوان می‌ذارم و دستم رو جلو می‌برم. «جکسون دارلینگ.»

اشلی دستم رو می‌گیره.

«اَش آلکات.» صداش نرم و گرم و روانه؛ درست مثل کف دستش.

دستم رو رها می‌کنم و محکم سر تکون می‌دم.

«به مزرعه‌ی دارلینگ خوش اومدی، آش. مامانم گفت درباره‌ی وظایف شغلی باهات صحبت کرده؟»

«یه چیزایی.» می‌گه و موهاش رو پشت گوشش می‌زنه؛ حرکتی که باعث می‌شه مجبور بشم جلوی یه ناله‌ی کلافه رو بگیرم.

«شما یکی رو می‌خواین که برای... کابوی‌ها غذا درست کنه؟»

سؤال مرددش باعث می‌شه بابام یه خنده‌ی خفه بکنه.

«من دیگه مزاحم نمی‌شم.» می‌گه و دستی روی شونه‌ی آش می‌ذاره، بعد رو به من می‌کنه.

پشتش رو به مهمونمون می‌کنه و ابروهاش رو بالا و پایین می‌ندازه.

جلوی یه ناله‌ی دیگه رو می‌گیرم و با دست اشاره می‌کنم بره.

این مزاحم وقتی از آشپزخونه بیرون می‌ره، می‌خنده.

«دامدارها کافیه.» جواب می‌دم. «فکر کنم اهل این اطراف نیستی، درسته؟»

«چی لَوَم داد؟» اَش می‌پرسه و یه لبخند کمرنگ روی لبش نشسته.

همه‌چیز.

«هیچی.» جواب می‌دم. «چرا با هم راه نریم تا درباره‌ی کار توضیح بدم؟ می‌تونم یه دور هم مزرعه رو نشونت بدم.»

«حتماً.» می‌گه و ماگ قهوه‌ش رو روی پیشخوان می‌ذاره.

هنوز نصفش پره.

«برای اون یه فلاسک می‌خوای؟»

«اوه، اِم...»

از کنار سینک رد می‌شم، یه کابینت رو باز می‌کنم و یه ماگ سفری درمیارم.

اَش با یه لبخند تشکرآمیز نگاهم می‌کنه و من باقی نوشیدنی‌ش رو داخل ماگ خالی می‌کنم.

فقط یه «هوم» کوتاه تحویلش می‌دم، ماگ رو بهش می‌دم و فلاسک خودم رو برمی‌دارم.

«اینجا از هر کاری یه کم انجام می‌دیم.» توضیح می‌دم، در حالی که من و اَش از پله‌های ایوان جلوی خونه پایین می‌ریم.

اول به سمت چراگاه‌ها هدایتش می‌کنم.

«تمرکز اصلی‌مون روی گاوهاست. هم گاو گوشتی داریم، هم گاو شیری. اون انبار قرمز کوتاه اونجاست؟ برای شیردوشیه.»

اَش سر تکون می‌ده و چشم‌هاش از شگفتی بازتر شده؛ انگار می‌خواد همه‌چیز رو یک‌جا جذب کنه.

گاوها بیرون مشغول چرا هستن. خورشید هنوز اون‌قدر بالا نیومده که مجبور بشن دنبال سایه بگردن، هرچند با شروع پایین اومدن دما، این مسئله دیگه چندان اهمیتی نخواهد داشت.

«قبلاً دوشیده شدن.» بهش می‌گم. «هر روز ساعت پنج صبح و پنج عصر. اون قسمت دورتر هم جای گاوهای گوشتیه.»

«واو.» اَش خیلی آروم می‌گه.

تعجبی که توی صداشه باعث می‌شه من هم مسیر نگاهش رو دنبال کنم.

زمین‌های ما تا سمت غرب کشیده شدن، خیلی دورتر از جایی که چشم می‌تونه ببینه.

درخت‌های برگ‌ریز و کاج‌ها اینجا و اونجا در منظره پراکنده‌ان و گاوها روی علف‌های هنوزسبز پرسه می‌زنن؛ مثل لکه‌های جوهر سیاه‌وسفید روی بوم بهاری.

سمت چپ، رودخونه‌ای آروم و کند از میان زمین‌ها پیچ‌وتاب می‌خوره و به سمت کوه‌هایی می‌ره که در دوردست سر به آسمون کشیدن.

سطح آب، آبی روشن آسمون رو منعکس می‌کنه.

من توی همین زمین‌ها بزرگ شدم و حتی یک بار هم زیبایی‌شون رو بدیهی فرض نکردم.

اما فکر کنم خیلی راحت می‌شه زیبایی چیزی رو که هر روز می‌بینی فراموش کرد.

این اولین بار نیست که یه تازه‌وارد این موضوع رو یادم می‌اندازه.

گلوی من رو صاف می‌کنم و می‌پرسم:

«اهل کجایی؟»

«مین.» اَش جواب می‌ده و لبخند می‌زنه.

لب پایینش از لب بالاش پرتره و یه فرورفتگی کوچیک روی چونه‌ش هست که مجبور می‌شم با زور نگاهم رو ازش بکنم.

«بیا.» با لحن خشنی می‌گم و مسیرم رو عوض می‌کنم.

اَش هم‌قدمم می‌شه.

«خب، حدود بیست تا کارمند داریم که مسئول گاوها هستن. برای غذا میان خونه‌ی اصلی مزرعه. اینجاست که تو وارد ماجرا می‌شی.»

مکث می‌کنم.

«صبحانه ساعت چهاره—»

اَش صدای خفگی عجیبی درمیاره و من می‌ایستم.

«خوبی؟»

سریع سر تکون می‌ده.

«آره. چهار صبح. باشه. دیگه چی؟»

«ناهار ساعت یازده. شام ساعت شش.»

« اوه شت...» می‌گه و بلافاصله کمی صورتش جمع می‌شه؛ احتمالاً به خاطر فحشی که داده.

«روز خیلی طولانی‌ایه.»

«دامدارها شیفتی کار می‌کنن.» می‌گم و کنار جاده‌ی خاکی‌ای که به قسمت‌های عمیق‌تر ملک می‌ره، می‌ایستم. «تو هم همین‌طور. ما بیشتر از هشت ساعت کار در روز ازت انتظار نداریم، پس بین وعده‌های غذایی وقت داری به کارهای خودت برسی. تازه، لازم نیست بعد از شام جمع‌وجور کنی. خودمون انجامش می‌دیم.»

سر تکون می‌ده و من به سمت انبار سفیدرنگ انتهای جاده اشاره می‌کنم.

«اون طرف مزرعه‌ی حیوانات خونگی‌مونه.» توضیح می‌دم. «بز داریم، یه پونی و چند تا مرغ، البته جوجه‌ها همیشه دوست ندارن نوازششون کنی. بعدازظهرها برای عموم بازه و چندتا از کارمندها هم اونجا هستن.»

آش دوباره سر تکون می‌ده.

«گرفتم.»

«آخر هفته‌ها هم سوارکاری توی مسیرهای اطراف داریم.

اون انبار قهوه‌ای؟ اصطبل‌ها اونجاست. بعضی از اسب‌ها فقط برای استفاده‌ی کارمندها هستن، ولی چندتا اسب آروم و خوش‌اخلاق هم داریم که با بچه‌ها خیلی خوب کنار میان.»

اَش کمی سرش رو تکون می‌ده و اون لبخند هنوز روی لبشه.

«شوخی نمی‌کردی. اینجا واقعاً سرتون شلوغه.»

«همین‌طوره.» موافقت می‌کنم و با دست اشاره می‌کنم برگرده سمت خونه‌ی اصلی.

همون موقع چشمم به کفش‌هاش می‌افته.

«احتمالاً بهتره یه جفت چکمه بگیری. اینا اینجا دووم نمیارن.»

نگاهی به پاهاش می‌اندازه و با خنده‌ای کوتاه می‌گه:

«ثبت شد.»

هنگام راه رفتن یه جرعه از قهوه‌م می‌خورم.

«تا اینجا سؤالی داری؟»

«اِم، آره.» می‌گه. «کی اونجا زندگی می‌کنه؟»

به کلبه‌هایی اشاره می‌کنه که کنار خونه‌ی اصلی مزرعه قرار گرفتن.

یکی صورتیه و اون یکی آبی.

یه آه می‌کشم، درست همون لحظه‌ای که مامانم از باغش برامون دست تکون می‌ده.

«مامانم توی خونه‌ی آبی زندگی می‌کنه و بابام توی صورتی.»

اَش با تعجب نگاهم می‌کنه.

«با هم زندگی نمی‌کنن؟»

«طلاق گرفتن.» خشک و ساده جواب می‌دم.

لبخندش بیشتر می‌شه و نگاهم ناخواسته روی زاویه‌های گونه‌هاش و چروک‌های ظریفی که گوشه‌ی چشم‌هاش هنگام لبخند ایجاد می‌شن، می‌مونه.

«طلاق گرفتن، ولی ده فوت از هم فاصله دارن و هنوز کنار هم زندگی می‌کنن؟»

«به‌زودی می‌فهمی.» می‌گم و سرم رو به سمت خونه‌ی اصلی تکون می‌دم. «بیا. آشپزخونه رو نشونت می‌دم. نزدیک اینجا می‌مونی یا خارج از شهر؟»

«اوه، اِم... من همین‌جا می‌مونم.»

قدم‌هام ناگهان متوقف می‌شن و اَش هم کنارم سر می‌خوره و می‌ایسته.

«چی؟»

«خب، ماشینم توی راه دارلینگ خراب شد. راچِت، پیش خودشه، درسته؟» کمی مردد می‌گه.

«مکانیک.» زیرلب می‌گم.

سر تکون می‌ده.

«آره، داره یه نگاهی بهش می‌اندازه. ولی تا وقتی دوباره ماشین داشته باشم، مامانت گفت می‌تونم اینجا بمونم. اتاق مهمون رو هم برام آماده کرده.»

چشم‌هام رو محکم می‌بندم و پل بینی‌م رو بین دو انگشت فشار می‌دم.

البته که این کار رو کرده.

«این... مشکلی نداره؟» اَش با نگرانی می‌پرسه.

«اشکالی نداره.» جواب می‌دم، چشم‌هام رو باز می‌کنم و با دست اشاره می‌کنم جلو بره. «کاملاً مشکلی نداره.»

آره!

همه‌چی خوب پیش می‌ره!.

فصل سوم

آش

جکسون دارلینگ، اگر بخوام در یک کلمه توصیفش کنم، دردسره.

یا شاید دقیق‌ترش این باشه که وقتی پای اون وسطه، من حسابی توی دردسر افتادم.

مرد همچنان داره آشپزخونه رو بهم نشون می‌ده و به همزن اشاره می‌کنه که داخل یه کابینت کوتاه قرار گرفته، اما روی یه سکوی متحرک بیرون میاد و بالا می‌ره تا وقتی ازش استفاده می‌کنی، هم‌ارتفاع پیشخوان باشه. جای پیمانه‌ها و

همزن‌های دستی رو نشونم می‌ده؛ سه‌تا همزن داریم، و بعد سیستم کلی مرتب‌سازی انباری رو توضیح می‌ده. حتی انواع مختلف شیر داخل یخچال رو هم برام توضیح می‌ده، چون معلومه که خودشون شیر تازه و پاستوریزه تولید می‌کنن.

اما تمام مدتی که جکسون داره کار رو بهم توضیح می‌ده، چشم‌های من محکم روی خودشه.

اگه کسی ازم می‌خواست «کابوی در اوج دورانش» رو توصیف کنم، اون آدم دقیقاً جکسون دارلینگ بود.

خشن و زمخت به نظر می‌رسه، صداش خش‌دار و گرفته‌ست، انگار همین الان از خواب بیدار شده. یه پیراهن چهارخونه پوشیده که آستین‌هاش رو تا آرنج بالا زده و یه شلوار جین که محکم دور ران‌هاش کشیده شده. موهاش نامرتب و بی‌قاعده ریخته، چند تار هم جلوی چشم‌هاش افتاده، انگار هرچقدر تلاش کرده نتونسته مهارشون کنه. رنگ قهوه‌ای موهاش با کمترین رگه‌ای از مسی درهم آمیخته و این رنگ توی ریش کوتاه و مرتبش کمی پررنگ‌تره.

و یه زبری خاصی توی طرز راه رفتن و حرف زدنش هست؛ خطوط کم‌رنگ گوشه‌ی چشم‌هاش از مردی حکایت

می‌کنن که چند دهه‌ی خوب از زندگی رو پشت سر گذاشته.

اما اون چشم‌ها... اون چشم‌های آبی و شفاف مثل کریستال، یه لطافتی دارن که انتظارش رو نداشتم.

البته وقتی مرد نگاهم می‌کنه و غر می‌زنه:

«گرفتی چی گفتم؟»

اون لطافت تقریباً محو می‌شه.

لبخندم رو قورت می‌دم.

«گرفتم. درِ آبی شیر پرچربه. قرمز دوغ.»

دوباره غرغر کوتاهی می‌کنه و در یخچال رو می‌بنده.

«چندتا دستور غذا توی اون کتاب هست.» به کنار جا قاشقی اشاره می‌کنه. «ولی می‌تونی هرچی دوست داری درست کنی. کسی اینجا به بادام‌زمینی حساسیت نداره. گیاهخوار هم نداریم. آیرا بدون گلوتنه، ولی برای اطمینان ناهارش رو از خونه میاره.»

«می‌تونم غذاهای بدون گلوتن درست کنم. مشکلی نیست.»

چند لحظه نگاهم می‌کنه و بعد صدای کوتاه و سرراستی از خودش درمیاره.

«بذار وسایل نظافت رو هم نشونت بدم. انتظار نداریم اینجا رو برق بندازی. اینجا خونه‌ی مزرعه‌ست. کثیف می‌شه. ولی هر وقت وقت داشتی، یه رسیدگی معمولی بهش بکنی ممنون می‌شیم.»

سر تکون می‌دم و دنبالش وارد راهرو می‌شم؛ جایی که یه کمد انباری قرار داره. محتویاتش کاملاً واضح و مشخصه.

«و همه با هم غذا می‌خورن؟» برای اطمینان می‌پرسم.

«هرکی دلش بخواد غذا بخوره.»

ساده جواب می‌ده و با دست به انتهای راهرو اشاره می‌کنه.

«اگه گرسنه باشن میان داخل. ساعت غذا رو می‌دونن. غذا دادن به اونایی که دیر می‌رسن وظیفه‌ی تو نیست.»

خنده‌ی کوتاهی از بین لب‌هام درمیاد، اما وقتی وارد یه سالن غذاخوری عظیم در انتهای خونه می‌شیم، ساکت می‌شم.

انگار این قسمت رو به خونه اضافه کرده باشن؛ سه دیوارش از پنل‌های شیشه‌ای ساخته شده که رو به چراگاه‌ها باز می‌شن. یه ایوان دور تا دور بیرون سالن کشیده شده و چند صندلی گهواره‌ای چوبی هم روی اون قرار گرفته.

داخل سالن، یه میز خیلی خیلی بلند قرار داره که به‌راحتی می‌تونه حدود بیست کارگر مزرعه‌ی دارلینگ رو دور خودش جا بده.

جلو می‌رم و دستم رو روی چوب می‌کشم.

«این میز رو از کجا پیدا کردین؟»

لبه‌های بیرونی زبر و ناهموارن، درست مثل پوست یه درخت. در واقع، کل میز طوریه که انگار از یک برش عمودیِ یک تنه‌ی درخت غول‌پیکر ساخته شده. رگه‌های چوب روی سطح میز کشیده شدن، هرچند کاملاً صیقلی و صاف شده‌ان.

جکسون غر می‌زنه.

«بابام ساخته‌ش.»

با تعجب برمی‌گردم سمتش.

«ببخشید، چی؟ بابات اینو ساخته؟ از صفر؟»

دست‌هاش رو روی سینه‌اش جمع می‌کنه و حالت چهره‌اش کاملاً خنثی می‌مونه.

«آره. اون... سرگرمی‌هایی داره.»

«عیسی مسیح. سرگرمی‌های من کتاب خوندن و دیدن درگ ریسه.»

«چی هست؟»

جکسون می‌پرسه.

سریع سرم رو تکون می‌دم.

«هیچی. پس غذاها اینجا سرو می‌شن. و مردم برای شام هم می‌مونن؟ نمی‌رن خونه پیش خانواده‌هاشون غذا بخورن؟»

شونه بالا می‌ندازه و منو دوباره به سمت راهرو هدایت می‌کنه.

«بعضیاشون می‌رن، ولی بعضیا می‌مونن. اونا... گروه صمیمی‌ای هستن. خودت می‌بینی.»

متوجه می‌شم چطور می‌گه «اونا»، انگار خودش رو از اون جمع جدا می‌کنه.

«و تو؟» می‌پرسم. «اینجا چه‌کار می‌کنی؟»

پای پله‌ها مکث می‌کنه و دستش رو روی نرده می‌ذاره.

«یه کم از همه‌چی.»

همین رو می‌گه و راه می‌افته بالا. من هم خنده‌ی کوتاهی می‌کنم و دنبالش می‌رم.

جکسون نگاهی داخل اتاق مهمان می‌اندازه؛ همون اتاقی که خانم دارلینگ—ماریگولد، همون‌طور که خودش اصرار داشت صداش کنم—قبلاً بهم نشون داده بود.

چمدون‌هام داخل اتاق قرار دارن.

دو تا چمدون ناچیز.

تمام چیزهایی که باهاشون از مین فرار کردم.

جکسون در راهرو جلوتر می‌ره.

«حمومت اینجاست.»

به یه حمام کامل با دوش دیوارسنگی اشاره می‌کنه.

«قراره با برادرهام شریکی ازش استفاده کنی.»

«اینا اینجا زندگی می‌کنن؟»

سر تکون می‌ده و در کمد دیگه‌ای رو باز می‌کنه.

«حوله و لباس‌های شستنی اینجاست.»

بعد توضیح می‌ده:

«کالتن و رمی توی خونه زندگی می‌کنن. لاوسن هم الان اینجاست، چون... خب، وسط مراحل طلاقشه. واسه همینه که دنبال یه نفر می‌گشتیم که از خونه‌ی مزرعه مراقبت کنه. همسر لاوسن قبل از تو این کار رو انجام می‌داد. آشپز خیلی خوبیه. ولی شش ماه پیش این شغل رو ول کرد.»

«از اون موقع کی آشپزی می‌کرده؟»

همراه جکسون به سمت پایین برمی‌گردم.

«مامانم.»

مکثی می‌کنه.

«بابام هم. بعضی وقت‌ها هم خودم.»

«پس همتون حسابی سرتون شلوغ بوده.»

هوم کوتاهی می‌کنه؛ انگار مخالفتی با حرفم نداره.

«خب، خوشحالم که اینجام.»

راستش رو می‌گم.

«آموزش رسمی ندیدم، ولی همیشه عاشق آشپزی بودم و فکر نمی‌کنم توش خیلی هم بد باشم. و راستش، به یه کار احتیاج داشتم. خیلی زیاد. اصلاً قرار نبود اسباب‌کشی کنم، فقط یه‌جورایی... کردم؟ بعد دوستم گفت شما دنبال نیرو می‌گردین، با مادرت حرف زدم و انگار همه‌چیز مثل سرنوشت جور شد، می‌دونی؟ زمان‌بندی نمی‌تونست از این بهتر باشه.»

وای، اَش.

دیگه خفه شو.

جکسون غر کوتاهی می‌کنه و زل می‌زنه بهم.

لبخند می‌زنم، اما نگاهش به انتهای راهرو کشیده می‌شه؛ جایی که مرد دیگه‌ای داره به سمت ما میاد.

«هی.»

پسر جوون‌تر می‌گه.

موهای قهوه‌ای عسلی و چشم‌های آبی داره، درست مثل جکسون.

«هی.»

جکسون جواب می‌ده و به سمت من اشاره می‌کنه.

«رمی، این اَشه. آشپز و مسئول جدیدمون.»

رمی سرش رو تکون می‌ده و با انگشتش زیر چونه، درست پایین لبش، ضربه‌ای می‌زنه.

جکسون سر تکون می‌ده و دست‌هاش شروع می‌کنن به حرکت‌های هدفمند.

با تعجب نگاه می‌کنم.

داره با برادرش به زبان اشاره‌ی آمریکایی، ASL، حرف می‌زنه؛ ظاهراً کاملاً روان.

وسط صحبتش، جکسون با صدای بلند می‌گه:

«اَش، این برادرم، رمینگتونه. ناشنواست و پردازنده‌ی صوتی کاشت حلزون گوشش رو نذاشته، پس نمی‌تونه صداتو بشنوه.»

رمی دستش رو بالا میاره و واضح سلام می‌کنه.

من هم همون حرکت رو تقلید می‌کنم و با لبخند می‌گم:

«سلام.»

رمی چیزی به جکسون اشاره می‌کنه و جکسون برای من ترجمه می‌کنه.

«می‌گه: "هیجان دارم غذات رو امتحان کنم. از اسپاگتی‌های جکسون خسته شدم."»

جکسون حرکتی به سمت رمی می‌فرسته و از خنده‌ای که

رمی در جوابش می‌کنه، حدس می‌زنم حرکت چندان مؤدبانه‌ای نبوده.

«خب، خوشحال می‌شم برات آشپزی کنم.»

می‌گم.

«غذای مورد علاقه‌ای داری؟»

رمی به دست‌های برادرش نگاه می‌کنه، بعد به من نگاه می‌کنه و خودش جواب می‌ده:

«بیسکویت.»

خنده‌ام می‌گیره.

«بیسکویت. باشه، گرفتم.»

رمی دوباره چیزی برای جکسون اشاره می‌کنه و مرد بزرگ‌تر سر تکون می‌ده و خودش اضافه می‌کنه:

«آره، بعداً می‌بینمت.»

رمی برام دست تکون می‌ده و من هم جوابش رو می‌دم. بعد با دویدن از پله‌ها بالا می‌ره و به طبقه‌ی دوم می‌رسه.

«خیلی از تو کوچیک‌تره.»

می‌گم.

جکسون چشم‌هاش رو می‌چرخونه.

«آره، ممنون که یادآوری کردی. بیست‌وهشت سالشه. دیگه بچه نیست.»

با این حال، من جکسون رو بیشتر نزدیک چهل سال می‌ذارم.

فاصله‌ی سنی بدی نیست.

«باید قبل از ناهار به چندتا چیز رسیدگی کنم.»

جکسون دست به سینه به دیوار تکیه می‌ده.

«می‌تونم تنهات بذارم؟»

«قراره روز اولم منو بندازی وسط گرگ‌ها؟»

با لبخند می‌پرسم.

«اگه ناهار رو خراب کنم چی؟»

«فکر کنم از پسش برمیای.»

زیر لب می‌گه.

نمی‌دونم واقعاً این‌قدر بهم اعتماد داره یا یه جور امتحانه، ولی از این فرصت استفاده می‌کنم؛ مشتاقم که شروع کنم.

«آره، از پسش برمیام.»

می‌گم و از کنارش رد می‌شم و وارد آشپزخونه می‌شم.

ساعت روی اجاق عدد ده رو نشون می‌ده، که یعنی تقریباً یه ساعت وقت دارم تا یه غذا جور کنم.

دارم کتاب دستور غذای قدیمی رو ورق می‌زنم که حضور جکسون رو پشت سرم حس می‌کنم.

از روی شونه نگاه می‌کنم و می‌بینمش که توی چارچوب در ایستاده و قیافه‌اش جدیه.

«اگه کمک خواستی، بهم بگو.»

ساده می‌گه.

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره.

«چشم، رئیس.»

جکسون یه لحظه اخم می‌کنه، اما بعد سر تکون می‌ده و از در دور می‌شه.

صدای چکمه‌های سنگینش توی خونه می‌پیچه و بعد صدای باز و بسته شدن در ورودی به گوشم می‌رسه.

فکر کنم جکسون دارلینگ بداخلاق ممکنه یه قلب طلایی داشته باشه.

«من بدجوری به فنا رفتم.»

با خودم می‌گم و چشمم به دستور پخت بیسکویت دوغی می‌افته.

«آها. خودشه.»

قبل از اینکه خود مردم رو ببینم، صدای خنده‌هاشون رو از داخل خونه می‌شنوم.

ناهار از قبل روی میز بلند سالن غذاخوری چیده شده و آماده‌ست، پس دو پارچ لیموناد که درست کردم رو برمی‌دارم و به سمت اونجا می‌رم.

داخل سالن غذاخوری، دری هست که مستقیم به ایوان باز می‌شه. حالا در بازه و چند نفر دارن وارد می‌شن.

چند نفر دیگه هم از قبل سر میز نشستن و قیافه‌هاشون پر از هیجانه.

خیلی زود متوجه من می‌شن.

«هی.»

به مردها و تنها زن حاضر توی جمع لبخند می‌زنم.

«من اَشم. آدم جدید.»

«خب، لعنتی.»

یکی از مردها می‌گه.

کلاه کابویش رو درمیاره و هم‌زمان یه صندلی رو بیرون می‌کشه.

«من حتی نمی‌دونستم آدم جدید داریم. اینا دیگه چیه؟»

در حالی که لیموناد رو روی میز می‌ذارم، جوابش رو می‌دم:

«سوپ، پای مرغ و سبزیجاته. وقت نداشتم یه پای واقعی درست کنم، واسه همین اون بیسکویت‌ها رو کنارش گذاشتم. روز اوله. یه کم باهام راه بیاین.»

چند نفر با شنیدن حرفم می‌خندن و من هم لبخند می‌زنم و ادامه می‌دم:

«سالاد توت‌فرنگی و دانه‌ی خشخاش هم داریم، سیب‌زمینی شیرین سرخ‌شده و ساندویچ ژامبون. راستش اصلاً نمی‌دونستم بیست نفر چقدر غذا می‌خورن. شاید یه کم زیاده‌روی کردم.»

«پسر جان.»

مرد مسن‌تری در حالی که برای خودش یه لیوان لیموناد می‌ریزه، می‌گه:

«فکر کنم دقیقاً به‌اندازه درست کردی.»

زن اضافه می‌کنه:

«خیلی خوب به نظر میاد.»

و لبخندی بهم می‌زنه.

«و لعنتی. اینم از بقیه‌ی لاشخورها.»

با عجله برای خودش یه کاسه سوپ می‌کشه و چند نفر دیگه وارد در می‌شن. همه قبل از ورود به سالن، روی ایوان چکمه‌هاشون رو محکم به زمین می‌کوبن.

هیچ‌کس، تا جایی که من می‌بینم، کفشش رو درنمیاره.

«آیرا اینجاست؟»

در حالی که به جمع عجیب و متنوعی از آدم‌های جوان و مسن نگاه می‌کنم، می‌پرسم.

هَنک، پیرمرد دارلینگ، از سمت خونه وارد سالن می‌شه.

«خودمم.»

یکی از مردهای مسن‌تر جواب می‌ده.

حدس می‌زنم حدود پنجاه سالش باشه.

«بیسکویت‌های داخل کاسه‌ی آبی بدون گلوتنن.»

بهش اطلاع می‌دم.

«توی سوپ هم آرد نریختم، پس اونم می‌تونی با خیال راحت بخوری.»

چشم‌هاش از تعجب باز می‌شن.

«خب، دمت گرم. ممنون.»

«خواهش می‌کنم.»

عقب می‌رم، در حالی که بشقاب‌ها، کاسه‌ها و قاشق‌چنگال‌های انتهای میز برداشته می‌شن.

مردهای مزرعه شروع می‌کنن به کشیدن غذا برای خودشون و وقتی نگاهشون می‌کنم، موجی از گرما توی سینه‌ام پخش می‌شه.

«خب، اِم...»

یکی از تازه‌واردها می‌گه.

«تو کی هستی؟»

صدای خنده‌ی بلندی ازم درمیاد و دوباره خودم رو معرفی می‌کنم.

آدم‌های دور میز هم یکی‌یکی خودشون رو معرفی می‌کنن، اما می‌دونم برای به خاطر سپردن اسم همه‌شون بیشتر از یه بار معرفی شدن لازم دارم.

وقتی دارم به سمت آشپزخونه برمی‌گردم، با خودم فکر می‌کنم بهتره شروع کنم به جمع‌وجور کردن، که ناگهان پوستم از حس حضور کسی مورمور می‌شه.

«اومدی مطمئن شی خونه رو به آتیش نکشیدم؟»

با لبخند به خودم می‌گم و آرد رو از روی پیشخوان توی دستم جمع می‌کنم.

«فقط اومدم مطمئن شم.»

جکسون جواب می‌ده و صدای بمش فضای بینمون رو پر می‌کنه.

«غذا خوردی؟»

می‌پرسم.

«هنوز نه. تو چی؟»

«حین آشپزی یه کم چشیدم.»

اعتراف می‌کنم.

غرغر خشکی می‌کنه.

«وقتی ناهار تموم شد، یه کم وقت بذار برای باز کردن چمدون‌هات. اینکه زمان استراحتت رو کی استفاده کنی با خودته، ولی امروز بعدازظهر رو استراحت کن.»

«گرفتم.»

لبخندی به سمتش پرت می‌کنم.

لحن خشک و خشنش اصلاً گولم نمی‌زنه.

اون آدم سختگیری نیست که وانمود می‌کنه هست.

سر تکون می‌ده، اما دم در مکث می‌کنه.

«چیز دیگه‌ای هست؟»

می‌پرسم.

«نه. فقط... بوی خوبی می‌ده.»

تقریباً غرغرش می‌کنه.

و بعد می‌ره و از دیدم خارج می‌شه تا به جمع ناهارخورها ملحق بشه.

«خیلیییی دردسره.»

زیر لب می‌گم.

فقط چهل‌وپنج دقیقه طول می‌کشه تا میز کاملاً خالی بشه.

شروع می‌کنم به جمع کردن ظرف‌های خالی، در حالی که مزرعه‌دارها برمی‌گردن سر کارشون. خیلی‌هاشون ازم تشکر می‌کنن و چند نفر هم شکمشون رو نوازش می‌کنن و بعد کلاه‌های کابوی‌شون رو روی سر می‌ذارن.

نسیم ملایمی از در وارد می‌شه وقتی از سالن بیرون می‌رن.

«غذا کافی بود؟»

از هَنک می‌پرسم؛ تنها کسی که هنوز مونده.

در حالی که لیوان لیمونادش رو در دست گرفته، جواب می‌ده:

«اوه، خیلی هم کافی بود. خیلی هم خوشمزه بود. نمی‌تونستن دست از خوردن بکشن، وگرنه الان بیشتر غذای اضافه داشتیم.»

«خوشحالم که همه دوست داشتن.»

صادقانه می‌گم و به رمی اشاره می‌کنم که وارد می‌شه و یه بیسکویت برمی‌داره.

دارلینگ جوان یه «مرسی» سریع می‌گه و می‌ره.

«سابقه‌ی حرفه‌ای نداری؟»

هَنک می‌پرسه و انگار اصلاً عجله‌ای نداره که بره دنبال کارش.

«نه. یه زمانی به مدرسه‌ی آشپزی فکر کرده بودم، ولی هیچ‌وقت عملی نشد. مسیر دیگه‌ای رو انتخاب کردم.»

«خب.»

لبخند کوچیکی روی صورتش می‌شینه.

«فکر کنم شانس آوردیم که گیرت آوردیم.»

از خوشحالی خنده‌ی کوتاهی می‌کنم.

«مرسی، هَنک. فکر کنم منم شانس آوردم.»

مرد مسن هوم کوتاهی می‌کنه؛ صدایش منو یاد جکسون

غایب می‌اندازه.

بشقاب‌ها رو روی هم می‌چینم و بعد برمی‌گردم داخل آشپزخونه.

صدای تقی به چارچوب در می‌خوره و از جا می‌پرم و برمی‌گردم.

«لعنتی، ناهار رو از دست دادم؟»

چهره‌ی جدیدی می‌پرسه.

چشم‌های آبی دارلینگ‌ها رو داره؛ همون چشم‌هایی که هَنک به پسرهاش داده، اما موهاش از جکسون تیره‌تره.

کمی هم جوان‌تر به نظر می‌رسه، هرچند نه خیلی.

«ناهار؟ آره، از دستش دادی، ولی فکر کنم چندتا ته‌مونده هنوز مونده.»

«مرسی.»

یه قدم عقب می‌ره، بعد دوباره برمی‌گرده.

کاملاً وارد آشپزخونه می‌شه و دستش رو جلو میاره.

«کالتن.»

«اَش.»

خودم رو معرفی می‌کنم.

«خوش اومدی، رفیق. لعنتی، شرط می‌بندم برادرم عاشقت شده.»

قبل از اینکه بتونم بپرسم «کدوم برادر؟»، دستم رو ول می‌کنه و اضافه می‌کنه:

«ببخشید که باید برم. امروز یه روز لعنتی بود و حسابی گشنمه، می‌فهمی؟»

«برو.»

با خنده‌ی کوتاهی می‌گم.

می‌ره و موقع خروج از آشپزخونه یه سلام نظامی سریع برام می‌فرسته.

من چند لحظه همون‌جا می‌ایستم.

کدوم برادر؟

و خدای من، مگه همه‌ی مردهای دارلینگ ژن‌های لعنتیِ فوق‌العاده بهشون نرسیده؟

سرم رو تکون می‌دم و برمی‌گردم سر کارم.

فقط لحظاتی بعد صدای کالتن رو می‌شنوم:

«آه، لعنتی، این خیلی خوبه.»

لبخند می‌زنم؛ خوشحالم که کالتن داره از غذایش لذت می‌بره.

وقتی آشپزخونه رو دوباره مرتب و تمیز می‌کنم، می‌رم طبقه‌ی بالا تا چمدون‌هام رو باز کنم.

اتاق خوابم رو به بخش غربی ملک دید داره؛ جایی که کوه‌ها در دوردست قرار گرفتن.

می‌تونم چند کابوی—یا مزرعه‌دار، هر فرقی که بین این دوتا هست—رو ببینم که بین گله‌های گاو سواری می‌کنن.

منظره‌ای مثل عکس‌های کارت‌پستاله؛ تقریباً اون‌قدر زیبا که نمی‌شه با کلمات توصیفش کرد.

بعد از اینکه وسایل ناچیزم رو از چمدون‌ها درمیارم، لبه‌ی تخت می‌شینم و گوشیم رو برمی‌دارم.

ویرجینیا خیلی سریع جواب می‌ده.

صدای پس‌زمینه‌ی تماس آرومه، پس احتمالاً هنوز سر کار نرفته.

«سلام، پسر کوچولوی من.»

با محبت سلام می‌کنه.

«روز اولت توی کار جدید چطور بود؟»

«جینی.»

آهسته صداش می‌کنم، از جام بلند می‌شم و به سمت پنجره می‌رم.

پنجره رو باز می‌کنم، نفس عمیقی می‌کشم و نسیم رو حس می‌کنم که روی گونه‌هام می‌رقصه.

«یه داستان برات دارم که نگو...»

فصل چهارم

جکسون

«مامان.»

«اوه پسر.»

مادرم می‌گه و از جاش بلند می‌شه و خاک روی شلوار جینش رو می‌تکونه.

«خب، شروع شد.»

لبه‌ی محوطه‌ی بزها می‌ایستم. مامانم داخل محوطه‌ست و چندتا بزغاله دور پاهاش بالا و پایین می‌پرن و بع‌بع می‌کنن. آخرای بعدازظهره، مزرعه‌ی حیوانات خانگی تازه تعطیل شده و آخرین بازدیدکننده‌ها هم پشت سر من سوار ماشین‌هاشون شدن و دارن می‌رن.

«تو ازش خواستی بمونه.»

با عصبانیت می‌گم.

«هوم.»

«اون مرد...»

اضافه می‌کنم، چون واقعاً نمی‌دونم دیگه چطور توصیفش کنم.

مامانم بی‌تفاوت نگاهم می‌کنه.

«خب، قرار نبود مجبورش کنم هر روز پیاده بره سر کار، مگه نه؟»

«ما ماشین‌های مخصوص شرکت داریم.»

یادآوری می‌کنم.

و خودش خیلی خوب اینو می‌دونه.

فقط هوم می‌کنه و خم می‌شه تا یکی از بزهایی رو که برای جلب توجهش رقابت می‌کنن نوازش کنه.

«جواب نمی‌ده.»

می‌گم.

«چی جواب نمی‌ده، عزیزم؟»

«هر کاری که داری می‌کنی.»

این بار کمی تندتر جواب می‌دم.

«و اون چیه؟»

نفسم رو با حرص بیرون می‌دم.

«الان می‌فهمم چرا بابا ازت طلاق گرفت.»

این رو می‌گم و از کنارش رد می‌شم و به سمت اصطبل می‌رم.

با صدای بلند می‌خنده.

«من ازش طلاق گرفتم!»

پشت سرم صدا می‌زنه.

«هر دو بار.»

رمی رو داخل سایه‌ی اصطبل پیدا می‌کنم که داره برای حیوانات یونجه‌ی تازه پهن می‌کنه. اونا در طول بعدازظهر به‌اندازه‌ی کافی پلت و خوراکی می‌گیرن، پس غذای عصرشون سبکه.

دست تکون می‌دم تا توجه برادرم رو جلب کنم و می‌بینم هنوز پردازنده‌ی صوتیش رو نذاشته.

با زبان اشاره می‌پرسم:

«مامان بهت گفت اَش قراره توی خونه بمونه؟»

برای اَش به‌جای هجی کردن حروف اسمش، از علامت مخصوص اسمش استفاده می‌کنم.

سر تکون می‌ده.

«بیسکویت‌های خوبی درست می‌کنه.»

با زبان اشاره جواب می‌ده.

پوزخند می‌زنم و برادرم لبخند می‌زنه.

با حالتی شیطنت‌آمیز اشاره می‌کنه:

«خوشگله.»

اخم می‌کنم.

رمی می‌خنده.

«شماها که یه مشت دردسرین.»

سرم رو تکون می‌دم و با اشاره اضافه می‌کنم:

«مزاحم.»

رمی چشم‌هاش رو می‌چرخونه.

«دوستمون داری.»

نمی‌تونم باهاش مخالفت کنم.

«برای شام میای داخل؟»

برادرم سر تکون می‌ده و من هم براش دست تکون می‌دم و خداحافظی می‌کنم.

اون برمی‌گرده سر کارش و من از اصطبل بیرون میام.

اسنیکردودل، پونی‌مون، وقتی از کنارش رد می‌شم یال‌هاش رو تکون می‌ده.

می‌ایستم و پهلوش رو نوازش می‌کنم.

«چطوری، دختر؟»

با سرش به‌آرومی به پهلوم می‌زنه و صدای خرخرمانندی از خودش درمیاره.

«آره، آره. بعداً یه کم خرما برات میارم. چطوره؟»

دوباره خودش رو به من می‌ماله و من پهلوش رو نوازش می‌کنم و به سمت خونه‌ی مزرعه راه می‌افتم.

گاوهای شیرده از قبل برای دوشیدن شیر داخلن و زمینی که نزدیک خونه‌ست خالیه.

بعضی از کارگرها، اونایی که صبح زود اومده بودن، دیگه رفتن. ولی بقیه هنوز هستن و دارن کارهای عصرشون رو تموم می‌کنن.

توی مزرعه هیچ‌وقت حتی یک ساعت هم کسل‌کننده نیست.

همین که وارد خونه می‌شم، با لاوسن، برادر بزرگ‌ترم، روبه‌رو می‌شم.

دم در ایستاده و به جالباسی خیره شده؛ جایی که چند ژاکت پاییزی و چند کلاه آویزونن.

«لاو؟»

صداش می‌کنم.

«خوبی؟»

با تعجب برمی‌گرده، انگار اصلاً متوجه نشده من وارد شدم.

«آره، خوبم.»

می‌گه و کفش‌هاش رو درمیاره.

لاوسن، با چهل‌ودو سال سن، بزرگ‌ترینِ ماست.

مثل مامان چشم‌های قهوه‌ای داره. در واقع، تقریباً از هر نظر شبیه اونه، به‌جز اخلاق و رفتارش.

لاوسن آرومه؛ مثل همون رودی که از وسط زمین‌هامون رد می‌شه.

ولی مامان...

اون دریاست.

«اَشلی رو دیدی؟»

می‌پرسم.

«نه، تازه رسیدم خونه. اَشلی کیه؟»

«آشپز جدید. اَش صداش می‌کنن.»

چهره‌ی برادرم در هم می‌ره و اصلاً تعجب نمی‌کنم.

لاوسن از وقتی لورا درخواست طلاق داده، روزهای سختی رو پشت سر گذاشته.

مطمئناً آوردن جایگزینش چندتا خاطره‌ی بد رو دوباره زنده می‌کنه.

«بیا.»

می‌گم و آروم شونه‌اش رو فشار می‌دم.

«معرفیت می‌کنم.»

برادرم سر تکون می‌ده و دنبالم توی راهرو میاد.

اَش داخل آشپزخونه‌ست و مشغول آماده کردن شامه.

هر چیزی که داره درست می‌کنه، اون‌قدر بوی خوبی می‌ده که شکمم با صدای بلند رضایتش رو اعلام می‌کنه.

«اَش؟»

آروم صداش می‌کنم، نمی‌خوام بترسونمش.

برمی‌گرده و نگاه منتظری بهم می‌اندازه.

«این لاوسنه، برادرم. توی مدرسه‌ی راهنمایی-دبیرستان شهر معلمه.

لاوسن، اَش آلکات.»

«از آشناییت خوشحالم.»

لاوسن جلو میاد تا با اَش دست بده.

اَش می‌گه:

«عیسی مسیح. همه‌تون همین‌طوری‌این.»

«چی؟»

می‌پرسم.

آش خنده‌ی کوتاهی می‌کنه و دست لاوسن رو ول می‌کنه.

«هیچی. فقط همه‌تون شبیه همدیگه‌این. امیدوارم همه پاستا دوست داشته باشن. نمی‌دونستم دیگه چی درست کنم چون عام... یخچال یه کم خالی به نظر می‌رسید؟ ولی یه مقداری مرغ پیدا کردم و فکر کردم می‌تونم با استفاده ازش کربوهیدرات و پروتئین رو بین همه تقسیم کنم.»

«وقت خرید خواروباره.»

اعتراف می‌کنم و پشت گردنم رو می‌مالم، در حالی که به فردا فکر می‌کنم.

«صبح کولتون رو می‌فرستم. اگه چیز خاصی می‌خوای که توی خونه موجود باشه، فقط بنویس.»

اَش سر تکون می‌ده و بین من و لاوسن نگاه می‌کنه.

برادرم دوباره به نقطه‌ای در فضا خیره شده.

دستم رو روی شونه‌اش می‌زنم و به سمت در هدایتش می‌کنم.

«تنهات می‌ذاریم.»

به اَش می‌گم.

همین که مهمون جدیدمون دوباره به سمت اجاق برمی‌گرده، چشم‌های من، بدون اینکه بخوام، روی بدنش سر می‌خورن.

اول روی ساعدهای برهنه‌اش و موهای بلوند و کم‌رنگی که روی اون‌هاست.

و بعد—با اینکه مغزم فریاد می‌زنه متوقف شو—روی برجستگی باسنش که زیر بندهای پیش‌بندش معلومه.

نبضم می‌زنه بالا و غرغر کوتاهی می‌کنم، سریع برمی‌گردم و دنبال لاوسن از در بیرون می‌رم.

برادرم همین حالا نصف پله‌ها رو بالا رفته و با قدم‌های آهسته، یکی‌یکی از پله‌ها بالا می‌ره.

با اخم رفتنش رو تماشا می‌کنم.

وقتی لاوسن از دیدم خارج می‌شه، مسیر حدود چهارصد متر تا خونه رو با عجله طی می‌کنم تا برای شام سر و سامون بگیرم.

داخل حمام، کثیفی و گردوخاک روز رو از تنم می‌شورم؛ زیر ناخن‌هام رو با برس تمیز می‌کنم و سعی می‌کنم به این توجه نکنم که وقتی سرسری می‌شورمش، آلتم کمی واکنش نشون می‌ده.

فکر اون باسن گرد لعنتی رو خیلی سریع از ذهنم بیرون می‌کنم.

وقتی به خونه‌ی مزرعه برمی‌گردم، دقیقاً ساعت ششه.

سالن غذاخوری از قبل داره پر می‌شه؛ خانواده‌ام مثل همیشه حاضرن و بقیه‌ی کارگرهای مزرعه هم از دری که به ایوان باز می‌شه وارد می‌شن.

مارتی و کالین دارن سر مسابقه‌شون برای برگشتن از زمین‌های دور با هم کل‌کل می‌کنن؛ مارتی ادعا می‌کنه برنده شده، ولی کالین قبولش نداره.

نگاهم روی اَش ثابت می‌مونه؛ از راهرو وارد می‌شه و یه سینی بزرگ پر از نون‌های رول‌شده توی دستشه.

چشم‌هاش خیلی سریع چشم‌های منو پیدا می‌کنن و لبخند می‌زنه.

قلبم شروع می‌کنه دیوانه‌وار تند زدن.

«آیرا توی گروه صبح کار می‌کنه، درسته؟»

می‌پرسه و رول‌ها رو نزدیک جایی که نشستم می‌ذاره.

«درسته.»

جواب می‌دم.

«خوبه.»

با آسودگی واضحی می‌گه.

«وقت نکردم رول بدون گلوتن درست کنم.»

«لازم نیست این کارو بکنی.»

بهش می‌گم.

«اون عادت داره خودش یه‌جوری سر کنه.»

اَش دستش رو به نشونه‌ی بی‌خیالی تکون می‌ده.

«خواهش می‌کنم. کاری نداره. برای صبحانه و ناهار از قبل برنامه‌ریزی می‌کنم. کمترین کاریه که می‌تونم انجام بدم.»

لورا هیچ‌وقت خودش رو به زحمت نمی‌انداخت، اما این رو به اَش نمی‌گم.

اگه می‌خواد برای آیرا غذاهای بدون گلوتن درست کنه، من جلوش رو نمی‌گیرم.

فقط در جواب هوم می‌کنم و آش خنده‌ی کوتاهی می‌کنه؛ انگار من سرگرمش کردم.

مامانم که کنارم می‌شینه، می‌پرسه:

«آشلی، تو هم به ما ملحق می‌شی؟»

موهاش که از وقتی از پنجاه‌سالگی رد شده، تارهای نقره‌ای بینشون پیدا شده، پشت سرش با یه دم‌اسبی شل بسته شده.

«حتماً.»

جواب می‌ده.

«فقط اول می‌رم پانچ رو بیارم.»

آش از اتاق بیرون می‌ره و کولتون زیر میز به پام می‌زنه.

«پانچ.»

ابروهاش رو بالا و پایین می‌اندازه.

با لگد به ساق پاش می‌زنم و اون غرغر می‌کنه.

«پسرا.»

مامانم با ملایمت تذکر می‌ده.

سینی رول‌ها رو برمی‌دارم، یکی برای خودم برمی‌دارم و بعد سینی رو دست‌به‌دست می‌چرخونم.

وعده‌های غذایی توی مزرعه‌ی دارلینگ همیشه شلوغ و بی‌نظم بوده.

با این همه آدمی که مدام به‌خاطر کارشون می‌رن و میان، کسی منتظر شروع رسمی غذا نمی‌مونه.

اگه غذایی روی میز باشه، یعنی آزاده بخوره.

این یعنی تا وقتی اَش برگرده، پاستا تقریباً به تاراج رفته.

اَش وسط میز می‌شینه، مثل همیشه کاملاً راضی به نظر می‌رسه.

هنوز یه قاشق پاستا بیشتر توی بشقابش نکشیده که بابام می‌پرسه:

«خب، تا حالا اخته کردن گاو رو دیدی، اَش؟»

چشم‌های اَش گرد می‌شن و مامانم می‌گه:

«هَنک، سر میز شامیم، چی بهت گفته بودم درباره‌ی حرف زدن راجبه بیضه ها ؟ به خاطر خدا.»

بابام جواب می‌ده:

«سؤال کاملاً به‌جاییه. سر و کله زدن با بیضه‌ها بخشی از زندگی توی یه مزرعه‌ی پرورش گاوه.»

کولتون ریز می‌خنده و اَش می‌گه:

«اِم... نه، قربان. نمی‌تونم بگم افتخار این تجربه رو داشتم.»

بابام هوم می‌کنه.

«خواهی داشت.»

«عیسی مسیح.»

ناله می‌کنم.

«نمی‌شه بذاریم این بدبخت فقط یه روز اینجا جا بیفته، قبل از اینکه همه‌تون فراریش بدین؟»

اَش یه لبخند نرم بهم می‌زنه؛ لبخندی که خیلی زیادی گرمه، زیادی خوشحاله.

پس تمرکزم رو برمی‌گردونم روی رول نونِ شامم و روش یه لایه‌ی ضخیم کره می‌مالم.

رمی می‌گه:

«جکسون می‌تونه درباره‌ی بیضه‌ها برات توضیح بده.»

چاقوی کره‌خوری از دستم می‌افته و با صدای تقی روی میز می‌خوره.

این وروجک!

با اخم نگاهش می‌کنم و متوجه می‌شم پردازنده‌اش رو پشت گوشش گذاشته.

به من لبخند می‌زنه و ادامه می‌ده:

«تجربه‌ش خیلی زیاده.»

بابام، کاملاً بی‌خبر از منظور رمی، می‌گه:

«همین‌طوره. از وقتی یه بچه‌ی نوپا بوده توی این مزرعه کار کرده.»

با خنده‌ی کوتاهی ادامه می‌ده:

«باید می‌دیدین چطور با اون بدن لخت مادرزادش توی سالن شیردوشی می‌دوید. این پسر همیشه لخت بود.»

چند نفر از کارگرهای مزرعه می‌خندن و من ناله می‌کنم.

چشم‌های آش برق می‌زنن.

«هنوزم این کارو می‌کنه؟»

از بابام می‌پرسه.

خدایا...

«نه.»

بابام جواب می‌ده.

«دیگه برای این جور تفریحات زیادی پیر شده. حالا دیگه بزرگ شده.»

نگاه آش از روی بالاتنه‌ام سر می‌خوره پایینتر و می‌گه:

«که این‌طور.»

حرارت مستقیم توی مرکز بدنم پخش می‌شه، اما نادیده‌اش می‌گیرم—هم خودش رو و هم همه‌ی بقیه رو—و یه گاز بزرگ از نونم می‌زنم.

وقتی کولتون می‌گه:

«خب، یه بار پارسال بود که—»

«کولت!.»

«—وقتی یه کم بیشتر از حد معمول ویسکی خورده بود و توی رودخونه لخت شنا می‌کرد.»

«اون رو یادمه.»

کالین از اون طرف میز وارد بحث می‌شه و صدایش پر از سرگرمیه.

«اون شب دو تا ماه کامل داشتیم.»(منظورش ماه و کون جکسون:>)

بلند می‌شم و میز از خنده منفجر می‌شه.

«باشه، باشه.»

غر می‌زنم، لیوان خالی‌ام رو برمی‌دارم و راهی آشپزخونه می‌شم.

مهم نیست که یه پارچ آب درست روی میز داریم.

می‌رم سر شیر آب و لیوانم رو پر می‌کنم.

بعد از اینکه یک‌نفس سر می‌کشم، لیوان رو کنار می‌ذارم.

«خوبی؟»

اَش از چارچوب در می‌پرسه؛ ظاهراً دنبالم اومده.

«خوبم.»

می‌گم و نگرانی‌اش رو با دست کنار می‌زنم.

اینکه چرا اصلاً نگران شده، موضوعیه که سعی می‌کنم زیاد بهش فکر نکنم.

«حالا که صحبتش شد...»

آهسته می‌گه.

لحنش باعث می‌شه بی‌حرکت بمونم.

«من دوست داشتم اون صحنه رو ببینم.»

با شوک برمی‌گردم و بهش خیره می‌شم.

و اَش از اتاق بیرون می‌ره.

یک سؤال که حتی دلم نمی‌خواست بپرسم، همین الان جواب داده شد!.

نه اینکه واقعاً مهم باشه اَش جذب چه کسی می‌شه!.

مهم نیست.

حتی ذره‌ای.

اصلاً.

«لعنت به این.»

با غرشی زیر لب، برمی‌گردم به سالن غذاخوری.

خوشبختانه، بقیه‌ی غذامون بدون هیچ حرف دیگری درباره‌ی بیضه‌ها یا ماه کامل می‌گذره.

مامان وقتی آش می‌خواد برای جمع کردن کمک کنه، با مهربونی بیرونش می‌کنه و بهش می‌گه رسماً شیفتش تموم شده و جمع‌وجور کردن بعد از شام به عهده‌ی خانواده‌ست.

آش روی ایوان می‌شینه، در حالی که کارگرهای مزرعه یکی‌یکی به خونه‌هاشون برمی‌گردن.

صندلیش آروم جلو و عقب می‌ره.

خورشید هنوز شروع به غروب نکرده، ولی به‌زودی می‌کنه.

مامانم آروم کنارم می‌گه:

«فکر کنم اینجا بهش میاد.»

کولتون یه دسته بشقاب رو به آشپزخونه می‌بره و لاوسن هم لیوان‌ها رو روی هم می‌چینه.

«آره.»

بی‌تفاوت جواب می‌دم.

فقط یه روز گذشته.

«همه که اکس تو نیستن، جکسون.»

یه نفس کوتاه می‌کشم و عضلاتم منقبض می‌شن.

«مامان.»

«فقط دارم می‌گم.»

«آره، خب...»

زیر لب می‌گم.

«تو گفتی اونم به اینجا میاد.»

«و اشتباه می‌کردم.»

خیلی راحت جواب می‌ده، با اینکه می‌دونم اعتراف به این اشتباه براش چه هزینه‌ای داشته.

مامانم لجبازه.

به‌اندازه‌ی کوه‌ها تسلیم‌نشدنیه و گاهی هم به همون اندازه سخت.

«اون سعی کرد خودش رو با اینجا جور کنه، و فرقش همین بود. هیچ‌وقت بیرون نمی‌نشست و نفس نمی‌کشید.»

«همه‌مون باید نفس بکشیم.»

«جکسون دارلینگ، من دیگه با تو باید چی کار کنم؟»

مامانم می‌گه و بدون اینکه منتظر جواب بمونه، دور می‌شه.

یک دقیقه بعد صدایش رو می‌شنوم:

«هَنک! خدای من، مرد! لیوان‌ها رو با اون اسکاچ سیمیِ لعنتی نمی‌شورن. هنوز یاد نگرفتی؟»

سرم رو تکون می‌دم و وقتی لاوسن رو می‌بینم که انتهای میز بی‌حرکت ایستاده، مکث می‌کنم.

یه مشت چنگال توی دستشه.

«لاو؟»

از جا می‌پره.

«مطمئنی خوبی؟»

چند چنگال دیگه برمی‌داره.

«خوب می‌شم.»

ساده می‌گه و راه می‌افته.

با آهی که از سینه‌ام بیرون میاد، به سمت ایوان می‌رم.

اَش نگاهی به من می‌اندازه و دوباره نگاهش رو به زمین‌های روبه‌رو می‌دوزد.

«این‌جا خیلی قشنگه.»

می‌گه.

«مین قشنگ نیست؟»

کنارش می‌شینم.

صدای آرام و متفکرانه‌ای از خودش درمیاره.

«چرا. اونجا هم فوق‌العاده‌ست. ساحل... شکوه خاص خودش رو داره. هوای شور دریا. آبی‌ای که تا جایی که چشم کار می‌کنه ادامه داره.»

اما بعد کمی سرش رو تکون می‌ده.

«ولی اینجا...»

مکث می‌کنه.

«اینجا خشنه. زمین، کوه‌ها، حتی کاری که شما انجام می‌دین. انگار از دل سختی یه زندگی برای خودتون تراشیدین؛ از دل

خشونت و زمختی. و من اینو دوست دارم.»

«کار سخت رو دوست داری.»

می‌گم، هرچند لحنم دقیقاً پرسشی نیست.

از نحوه‌ای که امروز با خوشحالی خودش رو انداخت وسط کارها، اینو فهمیده بودم.

گوشه‌ی لبش کمی کج می‌شه.

«چالش رو دوست دارم.»

جواب می‌ده.

گلوی خشکم رو صاف می‌کنم و به سمت غرب نگاه می‌کنم.

خورشید تقریباً به کوه‌ها رسیده.

«سؤالی داری؟ همون‌طور که گفتی، امروز یه‌جورایی پرتت کردم وسط گرگ‌ها. ولی خوب از پسش براومدی.»

اَش هوم می‌کنه و باعث می‌شه دوباره به سمتش نگاه کنم.

«رئیس خوبی هستی، مگه نه؟»

«سعی می‌کنم باشم.»

اعتراف می‌کنم، با اینکه چندان از تعریف خوشم نمیاد.

یا از طرز نگاه کردنش به خودم.

«سؤالی نداری؟»

«هنوز نه.»

در حالی که بی‌اختیار زیر لبش رو می‌ماله، می‌گه:

«وقتی یکم دستم اومد اینجا چه خبره، می‌تونم خرید خواروبار رو انجام بدم؟»

«البته.»

«آخر هفته‌ها کی آشپزی می‌کنه؟»

«خودمون.»

جواب می‌دم.

«می‌تونی برای غذاها به ما ملحق بشی.»

سر تکون می‌ده.

صندلیش آروم جلو و عقب می‌ره و صدای جیرجیر چوبی ایوان بلند می‌شه.

«فکر کنم اینجا رو دوست داشته باشم.»

قلبم کمی بیش از حد معمول تند می‌زنه؛ به دلایلی که ترجیح می‌دم اسم روشون نذارم.

بلند می‌شم.

«جک.»

صدای آش باعث می‌شه همون‌جا بایستم.

«کجا زندگی می‌کنی؟ اگه همه‌ی بقیه اینجان، تو کجایی؟»

«همین پایین.»

بدون اینکه نگاهش کنم، با دست اشاره می‌کنم.

«آخر اون جاده‌ای که تابلویی نداره.»

«تو هنوز توی همین ملکی؟»

می‌پرسه.

«آره.»

«ولی تنهایی.»

اضافه می‌کنه.

مکث می‌کنم.

«هوم.»

آروم هوم می‌کنه.

«باهات جور درمیاد.»

بعد می‌گه:

«شب بخیر، جکسون دارلینگ.»

نفسم رو می‌کشم داخل.

بیرونش می‌دم.

سینه‌ام حتی به‌اندازه‌ی یک اینچ هم بالا نمیاد.

«شب بخیر.»

بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم از اَشلی آلکات دور می‌شم.

سعی می‌کنم خودم رو قانع کنم که هیچ ربطی به چیزی که ممکنه روی صورتش ببینم نداره.

تقریباً باورش می‌کنم.

فصل پنجم

آش

بیدار شدن ساعت سه‌ی صبح نزدیکه که منو از پا دربیاره. نزدیکه.

ولی خودم رو جمع‌وجور می‌کنم، پام رو از تخت می‌ذارم بیرون و همون‌طور که می‌رم پایین سمت آشپزخونه، بدنم رو کش‌وقوس می‌دم تا خشکی و گرفتگی عضلاتم باز بشه.

خیلی طول نمی‌کشه که صدای بیدار شدن بقیه رو هم می‌شنوم؛ خونه کم‌کم جون می‌گیره، در حالی که من مشغول درست کردن بیکن، تخم‌مرغ و فرنچ‌تست هستم. برای آیرا هم یه گزینه‌ی بدون گلوتن درست می‌کنم، با نونی که دیشب خودم پختم.

دقیقاً ساعت چهار، کارگرهای شیفت صبح کم‌کم از راه می‌رسن و موجی از صدا از سمت سالن غذاخوریِ انتهای خونه بلند می‌شه.

خنده‌هایی شنیده می‌شه، صدای کوبیده شدن پاها به زمین، صدای کشیده شدن صندلی‌ها روی کف.

خورشید هنوز خوابه، ولی آدم‌های این مزرعه کاملاً بیدارن و آماده‌ی کار.

وقتی آخرین تخم‌مرغ‌ها رو سر میز می‌برم، همه حسابی مشغول خوردن شدن.

می‌بینم آیرا بشقاب کوچک‌تر فرنچ‌تست رو که براش کنار گذاشته بودم پیدا کرده؛ رویش یه خلال‌دندون گذاشته بودم که روش نوشته بود «GF».

یه لبخند سریع بهم می‌زنه و روی کل بشقاب صبحانه‌اش، تخم‌مرغ‌ها و همه‌چی، شربت افرا می‌ریزه.

«صبح بخیر.»

جکسون غرغرکنان وارد اتاق می‌شه.

چند نفر از سر میز هم صبح بخیرهایی به سمتش پرت می‌کنن.

چشم‌هاش برای لحظه‌ای با چشم‌های من تلاقی می‌کنه و بعد می‌شینه.

برای خودم یه فنجون قهوه می‌ریزم و یه تکه بیکن برمی‌دارم. هنوز اون‌قدر گرسنه نیستم که بیشتر بخورم.

ظاهراً این مسئله برای کارگرهای مزرعه اصلاً وجود نداره؛

دارن با سرعتی باورنکردنی وعده‌های سنگینشون رو می‌زنن توی رگ.

کولتون خیلی زود وارد سالن می‌شه؛ ظاهراً نصفه‌نیمه خوابه.

رمی هم میاد، هرچند هوشیارتره.

یه سلام سریع برام دست تکون می‌ده، سه نوار بیکن برمی‌داره و می‌ره.

از پنجره‌ی آشپزخونه دیدم چراغ اتاق ماریگولد روشن شده، ولی نه خودش و نه آقای دارلینگِ بزرگ‌تر برای صبحانه اینجا نیستن.

یه کم طول کشید تا بالاخره همه رو از هم تشخیص بدم، ولی فکر کنم حالا دیگه قلقش دستم اومده.

ماریگولد و هَنک دارلینگ برای بار دوم از هم طلاق گرفتن، ولی—تا جایی که من مطمئنم—هنوز دیوانه‌وار عاشق همدیگه‌ان؛ با توجه به اینکه فقط چند قدم با هم فاصله دارن.

هر دوشون اواسط دهه‌ی شصت زندگی‌شونن.

هَنک مردیه که به شکل نامحسوسی خوش‌قیافه‌ست و با بالا رفتن سن، ظاهرش خیلی خوب حفظ شده؛ اما ماریگولد...

ماریگولد واقعاً خیره‌کننده‌ست.

یه وقار خاص توی وجودش هست که آدم رو مسحور می‌کنه و یه رک‌گویی‌ای داره که من واقعاً دوستش دارم.

همون اول عاشقش شدم.

و هَنک، خب...

اون به شکلی دوست‌داشتنیه که انگار یه بچه‌ست که هنوز نمی‌دونه چه کارهایی درست و چه کارهایی غلطه.

و بعد می‌رسیم به برادرهای دارلینگ؛ چهار نفرن.

لاوسن، چهل‌ودو ساله.

جکسون، چهل ساله.

کولتون، سی‌وهفت ساله.

و رمینگتون، بیست‌وهشت ساله.

همه‌شون به سبک خودشون خوش‌قیافه‌ان.

و همه مجردن—همون‌طور که فهمیدم—به‌جز لاوسن که به‌زودی مجرد می‌شه.

واضحه که خانواده‌ی خیلی به‌هم‌چسبیده‌ای هستن.

اما جکسون...

اون کسیه که من جذبش شدم.

دلم می‌خواد بگم فقط مسئله‌ی هوس کردن یه مرد جذابه، ولی تقریباً مطمئنم قضیه بیشتر از این حرف‌هاست.

یه چیزی توی وجودش هست که کنجکاوم می‌کنه.

وفاداری‌ای که نسبت به خانواده‌اش و این مزرعه داره.

اون حالت کمی غرغرو و زمختش، در حالی که واضحاً آدم خوبیه.

اینکه چقدر تلاش می‌کنه اون نقاب سنگی و خونسردش رو سر جاش نگه داره، که فقط باعث می‌شه من بیشتر از قبل دلم بخواد ببینم چه زمانی از صورتش می‌افته.

نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و فکر نکنم چه چیزی لازمه تا این مرد بالاخره از هم بپاشه.

وقتی کارگرهای مزرعه کم‌کم شروع می‌کنن به رفتن و بشقاب‌هاشون رو جمع می‌کنن، من جکسون رو زیر نظر می‌گیرم.

بشقاب و قاشق‌چنگالش رو خودش از اتاق بیرون می‌بره، انگار که داره بعد از خودش جمع‌وجور می‌کنه، و بعد با یه فلاسک برمی‌گرده.

بدون اینکه حرفی بزنه، می‌ره روی ایوان پشتی.

از روی کنجکاوی دنبالش می‌رم.

هنوز تاریکه؛ هنوز ساعت پنج صبح نشده.

ولی انبار بزرگ قرمز روشنه و گاوهای زمین نزدیک دارن به اون سمت می‌رن.

می‌دونن وقت شیردوشی‌شونه؟

جکسون به حصار نزدیک می‌شه و صدایش بلند و واضح در فضا می‌پیچه:

«برو. برو دیگه. حرکت کن.»

لحنش خشن نیست، فقط...

قاطع و دستوریه.

گاوهایی که دراز کشیده بودن بلند می‌شن و به سمت انبار راه می‌افتن.

یه لرز از بدنم رد می‌شه و تقریباً مطمئنم ربطی به سرمای صبحگاهی نداره.

برمی‌گردم داخل و مشغول جمع‌وجور کردن می‌شم.

کالتن تنها کسیه که هنوز سر میز نشسته و سرش رو روی دستش گذاشته.

«صبح‌ها آدم نیستی؟»

می‌پرسم.

آهسته نگاهم می‌کنه.

«نه.»

خنده‌ی کوتاهی می‌کنم.

«منم همین‌طور.»

هرچند یه حسی بهم می‌گه این قراره تغییر کنه؛ چه بخوام چه نخوام.

پارچ تقریباً خالی قهوه رو برمی‌دارم و جلوی کالتن می‌ذارم و وقتی از جا می‌پره، پوزخند می‌زنم.

«خودتو جمع کن، شریک. روز تازه شروع شده.»

خنده‌اش رو می‌شنوم که پشت سرم میاد وقتی از اتاق بیرون می‌رم.

«سلام، مامان.»

«اَشلی، عزیزم. رسیدی مونتانا؟ پیش ویرجینیا هستی؟ هنوز فکر می‌کنم داری اشتباه می‌کنی.»

«رسیدم.»

جواب می‌دم و قسمت آخر حرفش رو نادیده می‌گیرم.

«الان پیش جینی نیستم. در واقع یه کار پیدا کردم. توی یه مزرعه کار می‌کنم.»

مامانم برای لحظه‌ای ساکت می‌شه؛ واضحاً داره این خبر رو هضم می‌کنه.

من از جایی که روی ایوان پشتی نشستم، به زمین‌های

اطراف نگاه می‌کنم.

اواسط بعدازظهره و تازه کف‌های داخل خونه رو تمیز کردم.

از اون موقع هم از سایه و منظره لذت می‌برم.

آسمون روشنه، ولی پر از تکه‌های ابره و تقریباً مطمئنم اون دوردست‌ها جکسون رو می‌بینم که سوار اسبه.

چشم‌هام رو کمی بیشتر ریز می‌کنم.

«یه مزرعه؟»

مامانم بعد از چیزی که مثل ابدیت به نظر می‌رسه می‌گه.

«اَشلی...»

«مامان، خواهش می‌کنم.»

حرفش رو قطع می‌کنم؛ نمی‌خوام دوباره یه سخنرانی طولانی درباره‌ی انتخاب‌هام بشنوم.

مامانم قبل از اینکه راه بیفتم، نظرش رو کاملاً واضح گفته بود.

«الان به مادر بودن احتیاج ندارم، باشه؟ می‌تونم از یه دوست استفاده کنم.»

آهی می‌کشه.

«اونجا رو دوست داری؟»

«راستش؟ اینجا فوق‌العاده‌ست. برای کارمندها آشپزی می‌کنم و توی خونه‌ی مزرعه می‌مونم. گاو دارن. و کابوی واقعی.»

«به نظر... روستایی و دنج میاد.»

می‌گه.

پوزخند می‌زنم.

«روی زمین خاک هست. ازش متنفر می‌شی.»

تقریباً می‌تونم تصور کنم که چطور چندشش می‌شه.

«اونجا در امانی؟ اینا آدم‌های خوبی‌ان؟»

«هستن.»

با اطمینان جواب می‌دم.

شاید هنوز خوب نشناسمشون، ولی همین رو می‌دونم.

تازه، ویرجینیا هم معرفیشون کرده و من حاضرم جونم رو بهش بسپرم.

مامانم می‌پرسه:

«می‌دونی کی برمی‌گردی خونه؟»

آهسته نفسم رو بیرون می‌دم و مطمئن نیستم چطور بهش بگم شاید دیگه هیچ‌وقت برنگردم.

برای دیدن خانواده، حتماً.

ولی فکر نمی‌کنم مین دیگه خونه‌ی من باشه.

شاید هیچ‌وقت هم نبوده.

نمی‌دونم آیا دارلینگ می‌تونه اون خونه باشه یا نه، ولی می‌خوام بفهمم.

«هنوز مطمئن نیستم.»

می‌گم.

«بهت خبر می‌دم.»

«مواظب خودت باش، آشلی. به‌عنوان دوست هم حق دارم اینو بگم. فقط... دوستت دارم.»

آروم می‌گه.

«هیچ‌وقت نمی‌خوام آسیبی بهت برسه. پس لطفاً مراقب خودت باش. و یادت نره به بدنت گوش بدی.»

نزدیکه چشم‌هام رو بچرخونم.

من یه مرد بالغ لعنتی‌ام که مدت خیلی زیادیه خودش از خودش مراقبت می‌کنه، ولی این رو به مامانم یادآوری نمی‌کنم.

«منم دوستت دارم، مامان.»

«از طرف من به ویرجینیا سلام برسون.»

اضافه می‌کنه.

«حتماً. به‌زودی حرف می‌زنیم.»

تماس رو قطع می‌کنم و گوشیم رو روی میز کنارم می‌ذارم؛ درست کنار لیوان لیمونادم.

کار فوری‌ای ندارم، پس به صندلی تکیه می‌دم و از این تکه‌ی کوچیک زندگی روستایی که انگار وسطش فرود اومدم، لذت می‌برم.

مدتی بعد، صدای نزدیک شدن سم اسب‌ها رو می‌شنوم.

چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم.

نفهمیده بودم چشم‌هام رو بسته‌ام.

و نگاه می‌کنم که جکسون سوار بر یه اسب کاملاً سیاه به سمتم میاد.

اوه، پسر.

امروز هم دوباره پیراهن چهارخونه پوشیده، ولی قسم می‌خورم هیچ‌کس رو ندیدم که این‌قدر خوب چهارخونه به تنش بیاد.

چشم‌هاش روشنن، اما زیر لبه‌ی کلاهش سایه افتاده.

کلاه کابوی‌اش.

با اینکه خودش بهم گفته کابوی نیست، مزرعه‌داره.

شلوارش تنگه و پاهاش دو طرف اسب رو گرفته‌ان و با چنان راحتی‌ای روی زین حرکت می‌کنه که معلومه سال‌های ساله سوارکاری می‌کنه.

احتمالاً همون موقع که من داشتم شنا یاد می‌گرفتم، اون سوار اسب می‌شده.

همین که افسار اسب رو می‌کشه و صدای آروم «هوو» درمیاره، صاف‌تر روی صندلیم می‌شینم.

اسب، که با یه نگاه سریع می‌فهمم نره، می‌ایسته؛ البته نه قبل از اینکه دوبار یه دور کامل و تنگ دور خودش بچرخه، انگار انرژی اضافه داره که باید خالی کنه.

«سلام.»

با لبخند بزرگی می‌گم.

جکسون در جواب غرغر می‌کنه:

«تا حالا رفتی مزرعه‌ی حیوانات؟»

«نرفتم.»

«می‌تونم الان نشونت بدم.»

پیشنهاد می‌ده.

«مگر اینکه کار دیگه‌ای داشته باشی؟»

«هیچ کاری بهتر از تو ندارم.»

زیر لب می‌گم.

«هوم؟»

«خیلی هم دوست دارم برم.»

این بار بلندتر می‌گم و همزمان بلند می‌شم و گوشیم رو توی جیبم می‌ذارم.

جکسون سر تکون می‌ده و با یه حرکت روان از روی اسب پایین می‌پره.

چشم‌هام با ولع حرکتش رو دنبال می‌کنن.

افسار رو جلوی اسب می‌گیره و از این حرکت برداشت می‌کنم که قراره پیاده بره.

«امروز مشغول چه کارهایی بودی؟»

کنارش راه می‌افتم، ولی یه مقدار فاصله بین خودم و اسب نگه می‌دارم.

هیچ ایده‌ای ندارم ممکنه بترسونمش یا نه.

«هوم. یه کم از همه‌چی. حصارها رو بررسی کردم، تحویل شیرهای محلی رو چک کردم، وسایل سفارش دادم. کالتن خواروباری که لازم داشتی رو آورد؟»

«آورد.»

می‌گم.

«ولی صبر کن. شما شیر رو در خونه تحویل می‌دین؟»

«هفته‌ای چند بار.»

جواب می‌ده.

«برای فروشگاه‌ها می‌بریم و یه سرویس تحویل هم داریم که شیر رو به خونه‌ی مردم می‌رسونه.»

همون‌جا می‌ایستم.

چند لحظه بعد، جکسون هم می‌ایسته.

«چی؟»

با کمی احتیاط می‌پرسه.

«شهر شما سرویس تحویل شیر تازه داره؟»

دوباره می‌پرسم.

«یعنی مثلاً بطری‌های شیر رو دم در خونه‌ی مردم می‌ذارن؟»

«آره؟»

«اوه شت.»

زیر لب می‌گم و بلافاصله از حرف خودم جمع می‌شم.

«ببخشید.»

جکسون پوزخند می‌زنه؛ نزدیک‌ترین چیزی به خندیدنیه که از وقتی دیدمش ازش شنیدم.

«اینجا می‌تونی فحش بدی. کسی ناراحت نمی‌شه.»

«خوبه بدونم.»

زیر لب می‌گم و دوباره راه می‌افتم.

«تحویل شیر. عجب.»

جدی...

اینجا دیگه چه جور جاییه؟

خیلی طول نمی‌کشه که به مزرعه‌ی حیوانات می‌رسیم.

جکسون افسار اسبش رو به یه میله نزدیک آبخوری، پشت

انبار و جایی که بازدیدکننده‌ها اجازه‌ی ورود ندارن، می‌بنده.

بعد با هم به سمت ورودی بازدیدکننده‌ها می‌ریم.

همون لحظه صدای «آخییی» از دهنم درمیاد و اصلاً هم خجالت نمی‌کشم.

چون خدایا.

بزغاله‌ها.

با عجله می‌رم داخل، در حالی که جکسون برای مسئول اونجا توضیح می‌ده من کی هستم.

یه گوشه‌ی ذهنم یادداشت می‌کنم که قبل از رفتن حتماً بهش سلام کنم، ولی فعلاً...

وسط محوطه‌ی حصارکشی‌شده‌ی مزرعه می‌شینم و تقریباً بلافاصله محاصره می‌شم.

از خنده ریسه می‌رم وقتی یه بز سعی می‌کنه گوشم رو گاز بزنه، یکی دیگه از پام بالا می‌ره و نزدیکه دوباره لیز بخوره

و بیفته.

سومی بند کفشم رو می‌کشه و چندتای دیگه هم همون اطراف بع‌بع می‌کنن.

«خدای من.»

نفس‌نفس‌زنان می‌گم و سعی می‌کنم تک‌تک‌شون رو نوازش کنم.

«شما شبیه خرگوش‌های کوچولوی بزین.»

«این‌ها نوبین.»

جکسون از پشت سرم می‌گه.

میاد دور می‌زنه تا جایی قرار بگیره که بتونم ببینمش و اضافه می‌کنه:

«این نژاد گوش‌های افتاده داره، مثل خرگوش.»

«خیلی نازن.»

می‌گم و یکی از گوش‌های بلند و آویزون بز رو نوازش می‌کنم.

«تو از همه بامزه‌تری، مگه نه؟»

جکسون هوم می‌کنه.

«تو از اونایی، هان؟»

«از کدوما؟»

می‌پرسم و یکی از بزها رو روی کپلش می‌خارونم.

«از اونایی که با حیوانات مثل بچه‌هاشون حرف می‌زنن.»

به دست‌های جکسون که شل جلوی سینه‌اش جمع شدن و صورت بی‌حالتش نگاه می‌کنم.

«چرا، دقیقاً همونم.»

با لحن نازک و بچگانه می‌گم و بز جلوی پام رو نوازش

می‌کنم، ولی چشم از جکسون برنمی‌دارم.

«چون پسر خوبیه و لیاقتش رو داره، مگه نه؟»

جکسون گلوش رو صاف می‌کنه و نگاهش رو می‌دزده.

من هم برای خودم پوزخند می‌زنم.

وقتی چیزی موهام رو می‌کشه، سرم رو برمی‌گردونم و با یه بینی بلند و چشم‌هایی که موها روشون ریخته، چشم تو چشم می‌شم.

«اسنیکردودل.»

جکسون می‌گه و از جلوی من رد می‌شه تا به پونی برسه.

«ما مهمون‌ها رو نمی‌خوریم.»

اسنیکردودل یه قدم عقب می‌ره.

بدن و یالش، درست همون‌طور که از اسمش انتظار می‌ره، قهوه‌ای طلاییه.

صدای شیهه‌ای درمیاره؛ انگار داره با جکسون بحث می‌کنه.

«نه.»

جکسون می‌گه.

«مهم نیست انقدر خوشمزه به نظر می‌رسه که بخوریش. اون ممنوعه.»

صبر کن...

این شوخی بود؟

جکسون دارلینگ همین الان شوخی کرد؟

«حالا کیه که با حیوونا حرف می‌زنه؟»

سر به سرش می‌ذارم.

جکسون فقط پوفی می‌کنه و پونی رو چند قدم دیگه عقب می‌بره.

«حداقل من باهاشون مثل بچه‌ها رفتار نمی‌کنم.»

«آره، معلومه که نمی‌کنی.»

می‌گم و رو به بزی که داره آستینم رو می‌جوه برمی‌گردم.

«اون بداخلاقه، مگه نه؟»

«عیسی مسیح.»

جکسون غر می‌زنه.

«روز دومه و همین الان زبون درآورده.»

یه خنده‌ی کوتاه می‌کنم و تقریباً مطمئنم رئیس جدیدم از این واقعیت ناراحت نیست.

«آره، خب...»

زیر لب می‌گم.

«این لب‌ها تا حالا منو از کلی دردسر نجات دادن، پس فکر کنم نگهشون دارم.»

جکسون تیز نگاهم می‌کنه و پره‌های بینی‌اش باز می‌شن.

برای یه لحظه منو یاد گاو نر می‌اندازه و نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و فکر نکنم آیا پرچم سبزی رو که دارم تکون می‌دم می‌بینه یا نه.

جکسون گلویش رو صاف می‌کنه و بعد نگاهش رو می‌دزده.

«برادرهام می‌خوان یه مهمونی خوش‌آمدگویی برات بگیرن.»

دستش رو روی گردن بلند اسنیکردودل می‌کشه.

«جدی؟»

با یه هوم غرغری جواب می‌ده.

«پشت خونه‌ام یه آتیش روشن می‌کنم. امشب، اگه وقت آزاد داشته باشی، چون جمعه‌ست. ویسکی هم هست.»

این آخری رو جوری اضافه می‌کنه که انگار خودش مطمئن نیست خوبه یا نه.

«و تو؟»

می‌پرسم.

«تو هم میای؟»

دوباره همون صدای کوتاه و خشن رو درمیاره.

«آره. میام.»

«باشه.»

با لبخند می‌گم.

«به نظر خوب میاد.»

«خوبه.»

می‌گه و بعد اضافه می‌کنه:

«می‌خوای بهشون غذا بدی؟»

«به بزها یا برادرات؟»

شوخی می‌کنم.

زحمت جواب دادن به من رو به خودش نمی‌ده و فقط به سمت مسئول اونجا راه می‌افته.

من هم برای خودم ریز می‌خندم.

وقتی جکسون برمی‌گرده، یه مشت کوچیک هویج بچه توی کف دست‌هاش جمع کرده.

دستش رو به سمتم دراز می‌کنه.

«بگیر.»

بزها دورم جمع می‌شن و هویج‌ها رو از دست‌های زبر و کارکرده‌ی جکسون می‌گیرم.

سم‌های کوچیکشون روی پاهای من راه می‌رن و ردهای کوچیک خاک روی شلوارم می‌ندازن.

«اگه همون پایین بمونی، حسابی کثیف می‌شی.»

تذکر می‌ده.

«برام مهم نیست.»

جواب می‌دم و اجازه می‌دم یکی از بزها یه هویج برداره.

«کثیف شدن می‌تونه حال بده.»

این بار بالا رو نگاه نمی‌کنم ببینم قیافه‌ی جکسون چه تغییری می‌کنه، ولی قسم می‌خورم حتی یه ذره هم بدنش منقبض می‌شه.

هویج دیگه‌ای به یکی از بزها می‌دم، در حالی که صدایی درون سرم می‌پرسه:

من دقیقاً دارم چه غلطی می‌کنم که دارم با رئیس جدیدم لاس

می‌زنم؟

نادیده‌اش می‌گیرم.

من برای پیدا کردن یه چیز جدید اومدم اینجا، مگه نه؟

یه شروع تازه.

یه ماجراجویی.

خب...

جکسون دارلینگ قطعاً می‌تونه همه‌ی اینا باشه.

وقتی هویج‌ها تموم می‌شن و بعضی از بزها از کنارم می‌رن تا از مهمون‌های تازه‌وارد دیگه غذا بخوان، جکسون دستش رو به سمتم دراز می‌کنه.

«آماده‌ای؟»

کف دستش رو می‌گیرم؛ گرم‌شده از آفتاب و محکم.

می‌ذارم منو از زمین بلند کنه.

«آماده‌ام.»

همون لحظه که به‌خاطر حرکت ناگهانی، عضله‌ای توی پشتم اعتراض می‌کنه، یه نفس حبس‌شده رو بیرون می‌دم.

شونه‌ام رو می‌چرخونم و دست جکسون رو ول می‌کنم.

«مرسی که اطراف رو نشونم دادی.»

اخم می‌کنه.

«خوبی؟»

«خوبم.»

بهش می‌گم.

«بذار یه چیزی ازت بپرسم. ویسکی‌ای که امشب قراره بخوریم... اتفاقاً ویسکی دارلینگ نیست؟»

«تا حالا خوردیش؟»

می‌پرسه و با من به سمت دروازه برمی‌گرده.

چندتا مرغ با دیدن ما پخش می‌شن و پرهاشون رو به‌هم می‌ریزن.

«اوه، خوردم.»

جواب می‌دم.

«خوبه. قویه.»

«خطرناکه.»

جکسون زیر لب اضافه می‌کنه.

سعی می‌کنم خنده‌ام رو پنهان کنم.

«یعنی امشب هم شاهد ماه کامل خواهیم بود؟»

جکسون اخم می‌کنه.

«عمراً.»

غر می‌زنه و از دروازه‌ی مزرعه‌ی حیوانات رد می‌شه.

در پشت سرش محکم بسته می‌شه و با قدم‌های بلند به سمت اسبش می‌ره.

«اوه، ما حسابی به دردسر افتادیم، مگه نه؟»

از بزی که داره سعی می‌کنه فرار کنه می‌پرسم.

آروم یه تلنگر بهش می‌زنم تا برگرده داخل محوطه، بعد خودم از حصار بیرون میام و دنبال جکسون راه می‌افتم.

«آره، افتادیم.»

فصل ششم

جکسون

نمی‌دونم چرا فکر کردم این آتیش روشن‌کردن کنار مزرعه ایده‌ی خوبیه.

در واقع، اصلاح می‌کنم. اصلاً فکر نکردم ایده‌ی خوبی به نظر می‌رسه. ولی باهاش همراه شدم.

اش با لبخندی درخشان روی صورتش، روی صندلی آدیروناداک لم داده؛ یکی دیگه از کارهای دست‌ساز بابا از سال‌ها پیش. به هر داستانی که کولتون تعریف می‌کنه می‌خنده، ولی من حتی یه کلمه از حرفاش رو نمی‌شنوم.

بیش از حد درگیر اشم.

ایده‌ی لعنتی بدی بود. ویسکی هم اصلاً کمکی نمی‌کنه، با اینکه دارم آروم‌آروم می‌خورمش. باید فاصله‌م رو حفظ کنم و حواسم رو جمع نگه دارم. باید...

«صبر کن، صبر کن.» لحن اش توجهم رو جلب می‌کنه. «الاغه دارلینگ ، یعنی واقعاً مال خود شهره؟»

کولتون می‌گه: «دقیقاً.»

اش می‌پرسه: «و همین‌جوری... ول می‌چرخه؟ یعنی هر جا دلش بخواد می‌ره؟»

«هیچ‌کس نمی‌خواد جلوش رو بگیره.» کولتون می‌گه. «ولی یه زنگوله داره که وقتی داره میاد، خبرت می‌کنه.»

اش خنده‌ای می‌کنه که پر از ناباوریه. «یا خدا. واقعاً این‌قدر بده؟»

لاوسون جواب می‌ده: «بدتر.»

این بار خیلی هوشیارتر از قبل به نظر می‌رسه. بیشتر شبیه

لاوسون همیشگیه. از دیدنش این‌طوری خوشحالم.

«وقتی شانزده سالم بود بازوم رو گاز گرفت. هنوز جاش مونده.»

لاوسون آستینش رو بالا می‌زنه تا اش توی نور کم‌رنگ آتیش ببینه. یه جای زخم هلالی‌شکل روی قسمت بیرونی ساعدشه.

اش می‌گه: «یا خدا. صبر کن، شانزده سالت بود؟ این الاغ چند سالشه؟»

همه‌ی برادرهام مکث می‌کنن و انگار شروع می‌کنن توی ذهنشون حساب‌وکتاب کردن.

می‌گم: «سی‌ودو.»

چشم‌های گرد شده‌ی اش به سمتم می‌چرخه.

«سی‌ودووو لعنتی؟» تکرار می‌کنه؛ ظاهراً دیگه نگرانی بابت فحش دادن هم از سرش پریده. «الاغ‌ها چقدر عمر می‌کنن؟»

«حدود چهل سال، سقف معمول عمرشونه.»

اش می‌پرسه: «پس یه الاغ پیر و زوال‌عقل‌گرفته داره شهر رو به وحشت می‌ندازه و همه‌تون باهاش مشکلی ندارین؟»

حالا لحنش کاملاً سرگرم‌شده‌ست.

کولتون شونه بالا می‌اندازه. «حقش رو به دست آورده. وقتی هنوز کره‌الاغ بود، جون مارجوری بل رو نجات داد.»

اش می‌پرسه: «الاغ یه دختر رو نجات داده؟»

رمی لبخند می‌زنه. این داستان از موردعلاقه‌هاشه، ولی این لاوسونه که توضیح می‌ده.

«این داستان این اطراف افسانه‌ایه. خانواده‌ی بل از خانواده‌های قدیمی شهرن. صاحب کارخانه‌ی تقطیرن. وقتی مارجوری سه سالش بود، موقعی که خانواده داشتن پیک‌نیک می‌کردن، ازشون دور شد. هیچ‌کس نمی‌تونست پیداش کنه تا اینکه دارلینگ دانکی با تاخت از جاده اومد و دیوانه‌وار عرعر کرد. چند نفر از روی کنجکاوی دنبالش رفتن و رسیدن به جایی که نیم مایل اون‌طرف‌تر، مارجوری کوچولو

افتاده بود توی یه گودال فروریخته.»

اش زیر لب نفس می‌کشه: «یا خدا...»

لاوسون یه جرعه از ویسکی‌ش می‌خوره و می‌گه: «پس آره. عوضیه، ولی عوضیِ خودمونه.»

به یه دلیل نامعلوم، کولتون نگاهم می‌کنه و پوزخند می‌زنه.

انگشت وسطمو براش بالا می‌برم.

اش سرش رو تکون می‌ده. «عجب داستانی.»

به پشتی صندلیش تکیه داده و کاملاً راحت به نظر می‌رسه؛ پاهاش رو با آسودگی از هم باز کرده و لیوان فلزی ویسکی رو توی یه دستش گرفته. دست دیگه‌ش رو توی موهاش می‌کشه و باعث می‌شه تارهای مو نامرتب روی چشم‌هاش بریزن، بعد دوباره اون‌ها رو پشت گوشش می‌زنه.

غرش خفه‌ای رو قورت می‌دم.

اش می‌پرسه: «تو چی، جکسون؟» و با اینکه مستقیم دارم

نگاهش می‌کنم، باز هم غافلگیرم می‌کنه. «داستان عجیب‌وغریبی نداری؟ غیر از اون شنای لخت نیمه‌شب، البته.»

کولتون پوزخند می‌زنه. «جکسون اهل کارای عجیب نیست.»

با اخم می‌پرسم: «این یعنی چی؟»

«بی‌خیال، داداش. زیادی قابل اعتمادی. زیادی بالغی.»

زیر لب می‌گم: «جوری می‌گی انگار چیز بدیه.»

اگه قرار باشه یکی توی زندگیش کمی بالغ‌تر بشه، اون یکی خود کولتونه.

برادرم شونه بالا می‌اندازه. «بد نیست. ولی آخرین بار کی بود که ول کردی و یه کم خوش گذروندی؟»

سکوت دور آتیش می‌افته.

رمی می‌گه: «باید یکی رو بکنه.»

چشمام از تعجب باز می‌مونه و به برادر خائنم زل می‌زنم.

فقط لبخند می‌زنه.

«یا عیسی مسیح. نمی‌دونم چرا این مزخرفات رو تحمل می‌کنم.»

رمی با خونسردی می‌گه: «بی‌خیال، جکسون. اتو رفت—»

«نه.» حرفش رو قطع می‌کنم.

«—بیشتر از دو ساله.»

کولتون با ملایمت اضافه می‌کنه: «وقتشه بی‌خیالش بشی.»

طوری حرف می‌زنه که انگار داره با یه اسب ترسیده حرف می‌زنه.

به همون برادر نگاه می‌کنم. «جدی؟ تو داری درباره‌ی بی‌خیال شدن بهم نصیحت می‌کنی؟ پس نوآ کینگ چی؟»

کولتون فوراً اخم می‌کنه.

«این رو دیدی؟» می‌پرسه و خودش رو کمی جابه‌جا می‌کنه تا چیزی از جیب پشتیش بیرون بکشه.

یه تکه روزنامه‌ی کوچیک رو باز می‌کنه.

«اینو ببین. نوشته: "خدمات نعل‌بندی کینگ، بهترین نعل‌بندی در سه شهرستان."»

کاغذ رو با حرص می‌بنده و دوباره توی جیبش می‌چپونه.

«سه شهرستان. چه عوضی‌ای.»

رمی می‌پرسه: «این رو تو جیبت نگه می‌داری؟»

کولتون ادامه می‌ده: «فقط می‌خواد تلافی منو دربیاره. این یه حمله‌ی مستقیم به تبلیغیه که ماه پیش گذاشتم.»

لاوسون می‌گه: «همون تبلیغی که توش ادعا کردی بهترین نعل‌بند شهر هستی؟»

«خب، هستم.» کولتون با حرص جواب می‌ده. «می‌گی نیستم؟»

لاوسون با خونسردی می‌گه: «اوه، پسر...»

همین که برادرهام شروع می‌کنن به جر و بحث، باقی ویسکی‌م رو سر می‌کشم.

چشم‌های اش از اون طرف آتیش به چشم‌هام می‌افته و یه چیزی توی حالت چهره‌ش هست که انتظارش رو ندارم.

چند ثانیه طول می‌کشه تا بفهمم چیه.

دلسوزی.

آخرین چیزی که می‌خوام.

لیوان فلزی‌م رو روی زمین می‌ذارم و بلند می‌شم.

«ببخشید.»

به هیچ‌کس به‌خصوصی نمی‌گم و راه می‌افتم.

فاصله تا در پشتی خونه کوتاهه. علف‌های بلند و علف‌های هرز زیر پام خرد می‌شن. در رو محکم پشت سرم می‌بندم و می‌رم سمت حمام و دست‌هام رو به روشویی تکیه می‌دم.

اتو.

«لعنتی.»

از روشویی فاصله می‌گیرم. ادرار می‌کنم، زیپم رو بالا می‌کشم، دست‌هام رو می‌شورم و دوباره وارد راهرو می‌شم.

اما وقتی اش رو می‌بینم که به در پشتی تکیه داده، سر جام می‌ایستم.

باز دنبالم اومده.

«جای قشنگیه.» خیلی عادی می‌گه و اطرافش رو نگاه می‌کنه.

از این راهروی پشتی بخش زیادی از خونه دیده می‌شه. راهرو کوتاهه؛ یه طرفش اتاق خواب منه و طرف دیگه

حمام. کمی جلوتر فضا باز می‌شه؛ سقف‌های بلند روی فضای نشیمن سمت چپ و آشپزخونه سمت راست کشیده شدن. تیرک‌ها و ستون‌های چوبی همه‌جا نمایانن و دیوارهای کرم‌رنگ باعث می‌شن خونه روشن و دلباز به نظر برسه.

زیر لب می‌گم: «مرسی.»

دست به سینه می‌ایستم. ظاهراً اگه نخوام از روی اش رد بشم، باید صبر کنم.

«اون... قضیه‌ی ماه کامل...» می‌گه. «به خاطر دوست‌پسر سابقت بود؟»

لعنت بهش.

چطور فهمید؟

چیزی نمی‌گم، ولی اش سر تکون می‌ده، انگار فهمیده.

چطور ممکنه؟

می‌پرسم: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

لحنم تندتر از چیزیه که قصدش رو داشتم.

آروم شونه بالا می‌اندازه. «دوباره شروع کردن درباره‌ش حرف زدن و... درست به نظر نمی‌رسید که بدون اینکه خودت بدونی، بشنومشون.»

«چرا؟»

واقعاً نمی‌فهمم.

دوباره شونه بالا می‌اندازه. «رابطه‌های قبلی شخصی‌ان.»

این مکالمه خطرناک به نظر می‌رسه؛ انگار لبه‌ی پرتگاهی ایستادیم که من هنوز آماده نیستم باهاش روبه‌رو بشم.

احتمالاً اش از روی صورتم متوجه می‌شه، چون یه لبخند نرم بهم می‌زنه.

«دستشویی؟»

در کناری رو کامل باز می‌کنم.

سر تکون می‌ده و جلو میاد.

قبل از اینکه بتونم تکون بخورم، از کنارم رد می‌شه و وارد حمام می‌شه، بازوش به سینه‌م می‌سابه.

نفسم رو حبس می‌کنم و حتی یه عضله‌م رو تکون نمی‌دم.

ولی قسم می‌خورم... قسم می‌خورم که سرعتش رو کم می‌کنه و می‌ذاره تماس‌مون کمی بیشتر طول بکشه.

چشم‌هاش به چشم‌هام می‌افته؛ خاکستری، طوفانی، طوفانی.

بعد از کنارم رد می‌شه.

بدون اینکه منتظر اش بمونم، توی راهرو راه می‌افتم و می‌رم بیرون.

آتش چند ده قدم اون‌طرف‌تر هنوز شعله می‌کشه و خنده‌ی برادرهام توی هوای شب می‌پیچه.

جلو می‌رم، پاهام مسیر کم‌خطرتر رو انتخاب می‌کنن.

****

وقتی بیدار می‌شم، وسط صبحه. خورشید با شدت می‌تابه و چشم‌هام رو آزار می‌ده.

ویسکی لعنتی.

با حوصله از تخت بیرون میام. از نظر فنی امروز روز تعطیلمه.

ولی این چیز زیادی معنی نداره.

طبق گفته‌ی خانواده‌م، من هفت روز هفته کار می‌کنم، چه باید بکنم چه نکنم.

گروه صبح این ساعت دیگه حسابی مشغول کاره، ولی کارهای خودم فوری نیستن. پس دوش می‌گیرم، یه قوری قهوه دم می‌کنم و در حالی که چندتا گزارش آنلاین رو چک می‌کنم، از ماگم قهوه می‌خورم.

وقتی راه می‌افتم سمت خونه‌ی مزرعه، نزدیک ظهره.

همین که از در وارد می‌شم، صدای آواز خوندن می‌شنوم و اون‌قدر غافلگیر می‌شم که همون‌جا می‌ایستم.

اگه اشتباه نکنم، آهنگ نیل یانگه.

«Heart of Gold».

صدای اش نرمه؛ درباره‌ی پیر شدن و دنبال عشق گشتن، یا شاید فقط دنبال همدم بودن می‌خونه.

هرچی هست، حسش می‌کنه.

کلمات نرم و شیرینن و پر از یه غمِ دردناک که باعث می‌شه قفسه‌ی سینه‌ی خودم هم منقبض بشه.

نمی‌خوام مزاحمش بشم، پس چند دقیقه‌ی طولانی همون دم در می‌ایستم و فقط گوش می‌دم.

تا اینکه صدای صاف کردن گلوی آرومی از کنارم میاد.

مامانم از درِ اتاق رختکن نگاهم می‌کنه و یه لبخند معنی‌دار

روی صورتشه. حتماً وقتی حواسم نبوده از اون طرف وارد شده.

«قشنگه، مگه نه؟»

غرغر کوتاهی می‌کنم و بی‌توجه به خنده‌ی آرومش راه می‌افتم توی راهرو.

وقتی به آشپزخونه می‌رسم، اش دیگه آواز نمی‌خونه و فقط زیر لب زمزمه می‌کنه.

و با اینکه خودم رو برای دیدنش آماده کرده بودم، باز هم دیدنش یه شوک توی وجودم می‌ندازه.

«سلام.»

همون لحظه متوجه من می‌شه.

جلوی کانتر ایستاده، پیش‌بندی دور گردنش افتاده و دور کمرش بسته شده و داره خمیر ورز می‌ده.

دست‌ها و ساعدهاش آغشته به آردن و نور ظهر که از

پنجره‌ی رو به جنوب می‌تابه، خطوط صاف و زیبای صورتش رو روشن کرده.

خشک می‌پرسم: «داری چی کار می‌کنی؟»

ابروی بلوندش رو بالا می‌اندازه و در حالی که فقط یه نگاه کوتاه بهم می‌ندازه، دوباره حواسش رو به خمیر می‌ده.

«به نظرت دارم چی کار می‌کنم؟»

«امروز روز تعطیلته.»

«آره، خب، واقعاً می‌خواستم برای ساندویچ‌های این هفته‌ی ایرا یه نون بدون گلوتن درست کنم. گفتم همین الان انجامش بدم. به نظرم سرگرم‌کننده میاد.»

یه صدایی از خودم درمیارم و اش دوباره نگاهم می‌کنه.

«چیه؟»

لحنش صبوره.

می‌گم: «باید استراحت کنی.»

خودم می‌دونم مامانم بابت این حرف به من می‌گفت چه آدم دورویی هستم.

ولی اون تازه اومده.

نمی‌خوام از همون اول خسته و از پا افتاده بشه.

نمی‌خوام فرار کنه...

«جکسون.» اش با ملایمت می‌گه و افکار ناخوشایندم رو قطع می‌کنه. «این آروم‌ترین کاریه که تا حالا داشتم. برای یه مشت آدم غذا درست می‌کنم که از غذام لذت می‌برن، یه کم تمیزکاری می‌کنم و بعد توی یکی از قشنگ‌ترین جاهایی که تا حالا دیدم می‌شینم. باور کن، حسابی در آرامشم.»

واقعاً هم همین‌طور به نظر می‌رسه.

با اینکه دست‌هاش ریتمیک خمیر رو ورز می‌دن، بدنش رها و آرومه، نه منقبض.

لعنتی، حتی داره لبخند می‌زنه.

خوشحاله.

«باشه. فقط... خیلی به خودت فشار نیار.»

به حرفم پوزخند می‌زنه.

«اون ضرب‌المثل درباره‌ی دیگ چی بود؟»

چشمام رو می‌چرخونم و برمی‌گردم.

«دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه!» با صدای بلند پشت سرم می‌گه.

«یا عیسی مسیح.»

زیر لب می‌گم و توی راهرو برمی‌گردم.

وقتی اش دوباره شروع به زمزمه می‌کنه، می‌ایستم و چشم‌هام رو می‌بندم.

بازشون می‌کنم و می‌بینم رمی درست جلوم ایستاده.

با تعجب یه قدم عقب می‌رم.

آروم هشدار می‌دم: «یه کلمه هم نگو.»

لب‌هاش رو روی هم قفل می‌کنه و کلید خیالی رو دور می‌اندازه، بعد راه می‌افته.

زنگ خوردن گوشیم حواس‌پرتی‌ایه که با آغوش باز ازش استقبال می‌کنم.

«بله؟»

آرچی می‌گه: «سلام، رئیس. یه مشکل کوچیک داریم.»

اون مدیر بخش لبنیاته.

«از پلامز تماس گرفتن. یخچالشون دیشب خراب شده و یه مقدار قابل‌توجهی از محصولاتشون رو از دست دادن.»

می‌گم: «شیر بیشتری می‌خوان.»

«دقیقاً.»

«خودم می‌برم.» می‌گم. «ده دقیقه دیگه آماده‌ش می‌کنین که بیان تحویل بگیرن؟»

«چشم، رئیس. مرسی.»

همین که گوشی رو توی جیبم می‌ذارم، صدای اش از پشت سرم میاد.

«مشکلی پیش اومده؟»

برمی‌گردم و می‌بینم نصف بدنش از در آشپزخونه بیرونه.

«چیز مهمی نیست. فقط یه تحویل بار داریم.»

چند بار سر تکون می‌ده و لب‌هاش رو جمع می‌کنه.

آروم می‌پرسم: «چیه؟»

«می‌تونم بیام؟»

«می‌خوای شیر تحویل بدی؟»

مطمئن نیستم درست شنیده باشم.

سر تکون می‌ده و لعنتی، واقعاً ذوق‌زده به نظر می‌رسه.

«باشه.» غر می‌زنم.

لبخندش پهن‌تر می‌شه.

«فقط بذار سریع روی خمیر رو بپوشونم و دست‌هام رو بشورم.»

اش دوباره ناپدید می‌شه توی آشپزخونه و من می‌رم روی ایوان جلوی خونه، در حالی که با خودم فکر می‌کنم من دیگه دارم چه غلطی می‌کنم.

می‌دونی، یه صدای کوچیک توی ذهنم زمزمه می‌کنه.

با تمام توان پرتش می‌کنم خیلی، خیلی دور.

اش خیلی زود میاد بیرون؛ تمیز و مرتب، بدون پیش‌بند.

«آمادەم.»

«بریم.»

برخلاف تمام قضاوت‌های درست و حسابی که باید می‌داشتم.

وقتی می‌رسیم، آرچی بار شیر رو آماده کرده.

من بار رو داخل کامیون یخچال‌دار می‌چینم و اش می‌پره روی صندلی شاگرد، انگار قراره بره یه بساط خرچنگ‌پزی یا هر کاری که اونجا توی مین انجام می‌دن.

استارت می‌زنم.

«کمربندتو بستی؟»

اش چیزی نمی‌گه، پس نگاهش می‌کنم.

لبش رو گاز گرفته.

وقتی حرف می‌زنه، لبش آزاد می‌شه.

«بله، جک. کمربندمو بستم.»

غرغر کوتاهی می‌کنم.

به دلایلی که خودم نمی‌فهمم، اش می‌خنده و من از مسیر خارج می‌شم.

وقتی به فروشگاه مواد غذایی پلامز می‌رسیم، همراهم یک‌دفعه کاملاً جدی می‌شه.

بدون اینکه ازش بخوام، کمک می‌کنه جعبه‌های شیر رو از در پشتی ببریم داخل.

وقتی یادآوری می‌کنم قرار بوده استراحت کنه، پوزخند می‌زنه و عمداً از بالا تا پایین منو نگاه می‌کنه، بعد یه جعبه‌ی دیگه برمی‌داره.

حرفم همون‌جا روی زبونم می‌میره.

اش با جنا، یکی از کارمندها، حرف می‌زنه و در حالی که

راس تحویل شیر رو امضا می‌کنه، جنا با صدای بلند می‌خنده و دستش رو روی بازوی اش می‌ذاره.

اش هم ظاهراً مشکلی باهاش نداره.

به تو ربطی نداره.

راس می‌پرسه: «فکر می‌کنی دما به این زودی‌ها پایین بیاد؟»

مرد مسن‌تریه که از بچگی من مدیر پلام بوده. قبل از اون هم پدرش این سمت رو داشته.

حواسم پرته و تبلت رو پس می‌گیرم.

«همیشه پایین میاد.»

سر تکون می‌ده و دست‌هاش رو روی شکمش می‌ذاره.

«احتمالاً همین‌طوره. ولی پاییز امسال یه جور عجیبی شروع شده.»

دوباره نگاهم می‌ره سمت اش.

لبخند پهنی روی صورتشه.

«واقعاً همین‌طوره.»

از راس خداحافظی می‌کنم و با اشاره‌ی کوچیکی به اش می‌فهمونم بیاد.

خودش رو از کنار جنا جدا می‌کنه و میاد طرفم.

«هی، اشکالی نداره قبل از رفتن چندتا چیز بردارم؟»

غر می‌زنم: «باشه.»

اش با کف دست به بازوم می‌زنه و از کنار واحدهای یخچالی رد می‌شه و می‌ره سمت بخش اصلی فروشگاه.

من هم دنبالش می‌رم، درست مثل یه سگ لعنتی.

اش یه سبد دستی برمی‌داره و شامپو، نرم‌کننده و شامپو بدن می‌ذاره توش.

بعد می‌ره سمت راهروهای تنقلات.

وقتی سبدش پر می‌شه، یه جعبه کراکر رو می‌ذاره جلوی سینه‌م.

«چه مرگته؟» غر می‌زنم و قبل از اینکه بیفته روی زمین، می‌گیرمش. «من چی‌ام؟ قاطر بارکش تو؟»

یه بسته چیپس روی کراکرها می‌ذاره.

«تو همیشه از روی عادت و برای اینکه یه چیزی گفته باشی غر می‌زنی؟» لحنش سبک و شوخیه.

جا می‌خورم.

نمی‌دونم این مرد از کی تصمیم گرفته مسخره‌بازی درآوردن با من مجازه.

«من—»

«برای جر و بحث کردن هم همین‌طور.» می‌گه و یه قدم

نزدیک می‌شه، طوری که کنارم قرار می‌گیره.

خم می‌شه و انگشت‌هاش به کمرم می‌خورن.

«اشکالی نداره، جک. رازت پیش خودم امن می‌مونه.»

اش نصف راهرو رو طی کرده که مغزم بالاخره به کار می‌افته و برمی‌گردم سمتش.

«چی داری می‌گی؟»

از روی شونه‌ش نگاهم می‌کنه و چشمکی می‌زنه.

«اگه بهت بگم دیگه راز نیست، مگه نه؟»

یا عیسی مسیح.

سرم رو تکون می‌دم و با صدای کوبش بوت‌هام دنبالش راه می‌افتم.

«هرچی تو بگی، آفتاب.»

سکوت.

و لعنتی.

اش جوری نگاهم می‌کنه که انگار همین الان یه بلیت طلایی برنده شدن بهش دادم.

«بیا، عزیزم.» با خنده‌ای بم و خش‌دار جواب می‌ده. «بریم خونه.»

اش راه می‌افته، قدم‌هاش یه حالت بی‌دردسر و جذاب دارن.

به زور چشم‌هام رو از کونش می‌کنم تا بفهمم چی گفت.

عزیزم.

خونه.

لعنت بهش.

فکر نکنم هیچ‌وقت برای آشنایی با اشلی آلکات آماده بوده باشم.

فصل هفتم

اَش

وقتی از تخت بلند می‌شم، از درد صورتم جمع می‌شه؛ بدنم کوفته‌ست و عضله‌هام خشک و گرفته‌ان. البته چیز عجیبی نیست. از وقتی اومدم دارلینگ داشتم خودمو با شرایط جدید جور می‌کردم، رسیدگی به روتین همیشگیم رو ول کرده بودم؛ تصمیم خیلی عاقلانه‌ای هم نبود.

خوشبختانه امروز یکشنبه‌ست، پس یه مقدار وقت دارم تا بدنم رو سر و سامون بدم.

قبل از اینکه برم پایین و راهی آشپزخونه بشم، یه سر به حمام خالی طبقه بالا می‌زنم. جمعیت صبحانه مدت‌هاست پراکنده شدن و خونه نسبتاً ساکته. از طبقه بالا صدای یه‌سری رفت‌وآمد میاد، ولی نمی‌دونم کدوم یکی از برادرهای دارلینگه.

همین که پد گرم‌کن پرشده با برنج رو می‌ذارم توی مایکروویو، صدای کشیده شدن پا روی زمین از پشت سرم میاد.

دختر نوجوانی که توی چارچوب در ایستاده، همون‌جا خشک می‌شه و سرش رو یه‌کم کج می‌کنه و بهم نگاه می‌کنه.

«اِم... سلام.»

می‌گه: «تو تازه اومدی.»

«آره. آش آلکات، آشپز جدید.»

با تردید دستی رو که به سمتش دراز کردم می‌گیره، یه بار دستم رو می‌فشاره و بعد ول می‌کنه و دوباره دست‌هاش رو روی سینه‌اش جمع می‌کنه.

«وِندی دارلینگ.»

«وِندی دارلینگ؟» تکرار می‌کنم. «یعنی همون پیتر پن؟»

دخترک بلافاصله اخم می‌کنه. انقدر منو یاد جکسون می‌ندازه که مجبور می‌شم جلوی خنده‌ام رو بگیرم.

«بفرما. هرچی قراره بگی رو شنیدم.»

«نه، اتفاقاً اسم خیلی قشنگیه.» با اطمینان می‌گم.

چشم‌هاش رو می‌چرخونه.

«بابامو دیدی؟»

برای یه لحظه‌ی دردناکِ طولانی، با خودم فکر می‌کنم نکنه دارم به دختر جکسون نگاه می‌کنم.

نه اینکه فرقی داشته باشه.

داره؟

اما همون موقع لاوسون جلوی آشپزخونه ظاهر می‌شه و از حالت صورتش، از اون لبخند پر از محبت و غروری که روی لبشه، کاملاً مشخصه وندی بچه‌ی کیه.

می‌گه: «فکر کنم صداتونو شنیدم.» و جلو میاد و دختر نوجوان رو توی بغلش می‌کشه.

صورت خود وندی هم نرم می‌شه و پدرش رو بغل می‌کنه.

«اَش رو دیدی؟»

«همین الان.»

لاوسون کنار سرش رو می‌بوسه و بعد ولش می‌کنه.

وندی غر می‌زنه: «بابا...» و دستش رو توی موهاش می‌کشه، هرچند قسم می‌خورم از این کار پدرش خوشحال

شده.

لاوسون می‌پرسه: «آماده‌ای بریم؟»

با قاطعیت سر تکون می‌ده.

«آره. فعلاً اَش.»

«از آشناییت خوشحال شدم.»

وندی از آشپزخونه می‌ره بیرون، اما لاوسون همون‌جا می‌مونه؛ انگار کنجکاوی منو حس کرده.

توضیح می‌ده: «می‌خوایم بریم اسب‌سواری توی مسیرهای رنچ.»

«چند سالشه؟»

«شانزده.»

«نمی‌دونستم بابایی.»

آروم سر تکون می‌ده و همون‌طور که با انگشتش به چارچوب چوبی در ور می‌ره، می‌گه: «آره. بعد از طلاق... سخت گذشت. وندی پیش مادرش می‌موند.»

«خب، پس برو.» نمی‌خوام بیشتر از این معطلش کنم. «از روزت با دخترت لذت ببر.»

لبخند قدردانانه‌ای بهم می‌زنه و از جلوی چشمم ناپدید می‌شه.

این برادرهای دارلینگ لعنتی. مگه می‌تونن از این هم شیرین‌تر باشن؟

برمی‌گردم سر کار خودم و مایکروویو رو روی دو دقیقه تنظیم می‌کنم. تازه پد گرم‌کن رو درمیارم که صدای ناله‌ی کوتاهی می‌شنوم.

نبضم می‌پره بالا و ناخودآگاه دستم رو روی سینه‌ام می‌ذارم و برمی‌گردم.

«این دیگه چه وضعیه؟ چرا همه یهو توی این چارچوب در ظاهر می‌شن؟»

جکسون اخم می‌کنه.

«چیزی شده؟»

«آره. نزدیک بود سکته‌م بدی.»

با دست به پد گرم‌کن اشاره می‌کنه.

«نه. اون.»

«آها.»

خنده‌ی کوتاهی از بینی بیرون می‌دم و در مایکروویو رو می‌بندم.

«نه، چیزیم نیست.»

اخمش عمیق‌تر می‌شه.

«واضحه یه چیزی هست، وگرنه از پد گرم‌کن استفاده نمی‌کردی. چته؟»

یه ابرو بالا می‌ندازم.

«واقعاً چیزیم نیست. فقط بدنم گرفته.»

«از بس کار کردی؟»

تمام تلاشم رو می‌کنم چشم‌هام رو بالا نندازم.

«نه دقیقاً. فقط... یه‌سری مشکل دارم. با کمرم. چیز جدیدی نیست.»

جکسون در حالی که دنبالم از آشپزخونه بیرون میاد، می‌گه: «باید بری بررسیش کنی.»

«رفتم.»

سعی می‌کنم لحنم رو خونسرد نگه دارم.

«خیلی بار.»

«و؟»

«و... فایده‌ای نداشت.»

با ناراحتی لب‌هاش رو جمع می‌کنه.

«خب، حتماً یه چیزی هست که دکترا—»

«جکسون.»

وسط پله‌ها می‌ایستم و ناگهان برمی‌گردم سمتش. اون هم یک‌دفعه متوقف می‌شه و با تعجب نگام می‌کنه.

«قبل از اینکه شروع کنی به توضیح دادن درباره‌ی مراقبت‌های پزشکی خودم از زبون خودت، بذار همین‌جا متوقفت کنم.»

یه نفس می‌کشم.

«من دکتر زیاد دیدم. بیشتر از دوازده تا، باشه؟ منو کلی معاینه کردن، آزمایش گرفتن، ام‌آرآی انجام دادم. چندین دوره فیزیوتراپی رفتم، درمان‌های استئوپاتیک انجام دادم و کلی روش درمانی جایگزین رو هم امتحان کردم. الان بهتر از قبل شده. واقعاً شده. ولی درد از بین نمی‌ره و شاید هیچ‌وقت

هم کامل از بین نره. من دیگه بهش عادت کردم.»

هیچی نمی‌گه.

فقط با حالتی که انگار عمیقاً داره به حرف‌هام فکر می‌کنه، زل زده بهم.

«باشه؟» برای اطمینان می‌پرسم.

سر تکون می‌ده.

برمی‌گردم و بقیه‌ی پله‌ها رو بالا می‌رم. اون هم پشت سرم میاد.

جکسون توی چارچوب در اتاق خوابم—همون اتاق مهمون‌ها—می‌ایسته و من پد گرم‌کن رو روی تخت می‌ندازم.

«قراره همین‌جوری وایسی و نگام کنی؟»

«چقدر وقته؟»

«چقدر وقته چی؟»

با یه آه جواب می‌دم. شاید نباید با کارفرمام این‌قدر تند حرف بزنم، ولی خودش بی‌دعوت ریخته توی اتاق من، پس خودش باید تحملش کنه.

می‌رم روی تشک و دراز می‌کشم، شونه‌هام رو روی پد گرم‌کن قرار می‌دم و یه ناله‌ی آروم از دهنم درمیاد. تقریباً زیادی داغه، ولی اون سوزش موقتی رو با لذت تحمل می‌کنم.

جکسون گلویش را صاف می‌کند.

«چند وقته کمرت درد می‌کنه؟»

کمی فکر می‌کنم.

«پنج سال؟ کم‌وبیش.»

ساکت می‌شه، پس سرم رو می‌چرخونم تا نگاهش کنم.

«چیه؟»

«از یه چیزی شروع شد؟ آسیب؟ یا علامت یه مشکل بزرگ‌تره؟»

با وجود خودم گوشه‌ی لبم می‌لرزه و دست‌هام رو دو طرف بدنم باز می‌کنم.

«لعنتی، جک. واقعاً نمی‌تونی جلوی خودتو بگیری، مگه نه؟»

با لحنی خشک می‌پرسه: «جلوی چی رو؟»

«همین حالت مرغ مادر بودنت.»

با دیدن اخمش لبخند می‌زنم.

«من این‌طوری نیستم.»

«هوم. هرچی تو بگی، عزیزم.»

واکنش جکسون آنی‌ـه.

نمی‌دونم به خاطر اینه که حرف خودش رو برگردوندم توی صورتش، یا به خاطر «عزیزم» گفتنم.

ولی قفسه‌ی سینه‌اش بالا میاد و نگاهش تیز می‌شه.

و اوه، چقدر دلم می‌خواد بیشتر تحریکش کنم.

چقدر دلم می‌خواد کاری کنم این کنترل لعنتی‌اش بالاخره از دستش در بره.

با لحنی خشن می‌گه: «به سؤالم جواب ندادی.»

آه می‌کشم و دوباره سرم رو رو به سقف می‌چرخونم تا گردنم خشک و دردناک نشه.

صادقانه می‌گم: «نمی‌دونم از چی شروع شد. دکترا هم نمی‌دونن. کم‌کم شروع شد و بعد بدتر شد. یه مدتی واقعاً شدید بود. کلی علائم عصبی هم همراهش داشتم. دست‌هام مورمور می‌شد، وقتی راه می‌رفتم کف پام سوزن‌سوزن می‌شد، بی‌حسی داشتم و از این جور چیزها. ولی تقریباً هر تشخیصی که ممکن بود رو بررسی و رد کردن. فیزیوتراپی کمک کرد. کشش و گرما هم کمک می‌کنه. بهتر شده و الان

دیگه می‌تونم مدیریتش کنم.»

«ولی از بین نمی‌ره.»

لحنش اون‌قدر خشنه که دوباره به سمتش نگاه می‌کنم.

«پنج ساله که هیچ‌وقت کامل از بین نرفته.»

«نه.» تأیید می‌کنم.

به شکل عجیبی از این موضوع ناراحت به نظر می‌رسه.

«اکثر مواقع اون‌قدرها هم بد نیست.» می‌گم، چون می‌خوام اون قیافه‌ی لعنتی ناراحت رو از صورتش پاک کنم. «یه روز معمولی، درد اون‌قدر خفیفه که می‌تونم نادیده‌ش بگیرم. از وقتی اومدم اینجا، به روتین همیشگیم نرسیدم، پس اینکه الان دوباره شعله‌ور شده تقصیر خودمه. یکی دو روز دیگه خوب می‌شم.»

یه لحظه چیزی رو با دندون‌هاش می‌جوه، بدون اینکه واقعاً چیزی توی دهنش باشه.

منو یاد گاوهایی می‌اندازه که همیشه سر و کارشون داره.

خوشبختانه این فکر رو برای خودم نگه می‌دارم.

بالاخره می‌گه:

«چیزی لازم داری؟ آب یا... یه چیزی برای خوردن؟»

اوه، عیسی مسیح.

جدی می‌گم: «جکسون، اگه می‌خوای من دست از سرت بردارم، باید دست از این‌همه ملاحظه‌کار و مهربون بودن برداری.»

قیافه‌اش تقریباً وحشت‌زده می‌شه، ولی مطمئنم دقیقاً می‌فهمه منظورم چیه.

تعجب نمی‌کنم وقتی یک‌دفعه برمی‌گرده و از اتاق بیرون می‌ره و صدای سنگین برخورد چکمه‌هاش با پله‌ها تا طبقه پایین می‌ره.

اما چیزی که غافلگیرم می‌کنه اینه که کمتر از یک دقیقه بعد،

همون چکمه‌ها دوباره با صدای محکم از پله‌ها بالا میان.

قلبم یه ضربه‌ی محکم می‌زنه وقتی جکسون با قدم‌های تند وارد اتاق می‌شه.

یک لیوان آب و یک شیشه استامینوفن روی پاتختی می‌ذاره و یه قدم عقب می‌ره.

«معنیش این نیست که منظوری دارم.»

لبخند گوشه‌ی لبم می‌شینه.

«حتماً.»

«ندارم.»

«باشه.» دوباره تکرار می‌کنم و لبخندم رو پهن‌تر می‌کنم.
«هرچی تو بگی.»

با بی‌حوصلگی یه غرغر می‌کنه و برمی‌گرده، اما دم در مکث می‌کنه.

«اگه چیزی لازم داشتی، بهم پیام بده.»

و بعد می‌ره.

و من می‌مونم و یه درِ کاملاً باز و یه لبخند احمقانه‌ی گنده که روی صورتم جا خوش کرده.

دیگه خودت خواستی، جکسون دارلینگ.

خودتو آماده کن.

یکشنبه شروع تعطیلات آخر هفته‌ی ویرجینیاست؛ اولین روز از دو روزی که از کارش توی بار مرخصیه.

اواخر صبح میاد دنبالم. یه عینک آفتابی بزرگ روی بینی ظریفش نشسته. حتی با اون عینک هم می‌تونم بفهمم خسته‌ست.

همین که میام روی ایوون و در رو پشت سرم می‌بندم، می‌گم:

«جینی، امروز خیلی سرحال و استراحت‌کرده به نظر

میای.»

و اوه، خراب کردم.

یک‌دفعه از کوره درمی‌ره.

«جدی؟» ویرجینیا می‌گه و همون‌طور که برمی‌گرده، با قدم‌های محکم از پله‌های ایوون پایین می‌ره. «این اولین باره از وقتی رسیدی می‌بینمت، بعد این چیزیه که می‌خوای بهم بگی؟»

«جینی—»

«نه، نه، نه، اَشلی لعنتی آلکات. خودت خوب می‌دونی شنبه‌ها طولانی‌ترین شیفت هفته‌مه. تازه دیر از خواب بیدار شدم و مجبور شدم با عجله بیام دنبال اون کونِ بی‌عرضه‌ات، تازه حتی قهوه‌م رو هم نخوردم. اصلاً حوصله ندارم.»

وقتی بالاخره خودمو به ویرجینیا می‌رسونم، جلوی ماشینش ایستاده، دست‌هاش رو به کمر زده و اخم کرده.

بامزه‌ست، ولی جرئت نمی‌کنم اینو به زبون بیارم.

دوستم رو می‌کشم توی بغلم و به جیغ اعتراضی‌ای که در جواب می‌کشه، محل نمی‌ذارم.

خیلی جدی می‌گم:

«من خیلی دوستت دارم. تو خوشگلی و باهوشی، و از فرق سرت تا نوک انگشتای پات عاشقتم. و اینکه الان اون‌قدر بهت نزدیکم که می‌تونم این کارو بکنم—»

برای تأکید، یه کم محکم‌تر بغلش می‌کنم.

«—منو به شکل مسخره‌ای خوشحال می‌کنه. ببخش، باشه؟ منظور بدی نداشتم.»

زیر لب می‌گه:

«لعنتی، آش.»

و بعد بغلم می‌کنه.

«منم خوشحالم که اینجایی.»

آروم می‌گم: «می‌دونم.»

بعد می‌پرسم: «خب، کجای دارلینگ قهوه داره؟ قهوه‌ی امروز با من، به خاطر اینکه مثل یه احمق رفتار کردم.»

با حرص نفسش رو بیرون می‌ده.

«نانوایی.»

بعد از من فاصله می‌گیره و یه هل کوچیک بهم می‌ده و دور ماشینش می‌چرخه؛ هنوز اون‌قدرها هم حاضر نیست منو ببخشه.

من هم با خنده می‌رم سمت صندلی شاگرد.

نانوایی دارلینگ درست وسط شهره، نه چندان دور از بارل.

سایه‌بان مغازه صورتیه و همین که از در وارد می‌شیم، بوی شکلات و قهوه‌ی تلخ به صورتمون می‌خوره.

از انتخاب دوستم خوشم میاد.

صبر می‌کنه تا بشینیم؛ یک لیوان لاته جلوی اون و یک کروسان جلوی من.

بعد حمله می‌کنه:

«بریز بیرون.»

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره.

«جینی... فکر کنم عاشق شدم.»

ویرجینیا عینک آفتابیش رو آروم پایین می‌کشه و از روی چشم‌هاش برمی‌داره و چشم‌های عسلیِ مشکوکش رو بهم نشون می‌ده.

«اَش، می‌دونم معمولاً خیلی سریع پیش می‌ری، ولی چهار روز بیشتر نشده، لعنتی. فکر کنم داری سکس خوب رو با احساس واقعی اشتباه می‌گیری.»

یه خنده از بینی‌م بیرون می‌دم و به شونه‌ی دوستم می‌زنم.

«منظورم شهره. یا کار. هرکدوم رو خواستی انتخاب کن. نه... اون.»

«پس تو هنوز...»

«نه، هنوز نه.»

هوم می‌کنه و یه جرعه از نوشیدنی‌اش می‌خوره.

«به خاطر نیکه؟ زنگ زده؟»

از چشمم دور نمی‌مونه که اسم نیک رو این‌طوری صدا زد، در حالی که می‌دونه از این اسم خوشش نمیاد.

ویرجینیا اگر یه ویژگی داشته باشه، وفاداریه...

البته یه ذره هم کینه‌ایه.

«یه بار زنگ زد.» اعتراف می‌کنم. «جواب ندادم. و اون‌جوری نگام نکن—اون آدم بدی نیست.»

«برای تو خوب نبود.» جواب می‌ده.

«این رو انکار نمی‌کنم. ولی آدم بدی نیست، جینی. فقط...»

ویرجینیا شروع می‌کنه موارد رو روی انگشت‌هاش شمردن:

«وسواسی. ازخودراضی. فاقد حس شوخ‌طبعی.»

مطمئنم اگه بخواد، می‌تونه تا شب ادامه بده.

«هیچ‌وقت نفهمیدم تو چی توش دیدی، اَش.»

با انگشتم لبه‌ی پف‌دار و ترد کروسان رو ور می‌رم و شونه بالا می‌ندازم.

«با اون قضیه... می‌دونی دیگه... خیلی حمایتم می‌کرد.»

حالت صورتش نرم می‌شه و زیر لب ناسزایی می‌گه.

«می‌دونم. ببخش. بعضی وقت‌ها یادم می‌ره چقدر بد بود.»

نیکولاس یکی از فیزیوتراپیست‌های من بود.

سه ماه به شکل حرفه‌ای پیشش می‌رفتم که ازم خواست باهاش قرار بذارم.

بعد از اون فیزیوتراپیستم رو عوض کردم، ولی نیک...

اون موقع از اینکه چقدر حواسش بهم بود خوشم می‌اومد.

اما حالا، با فاصله گرفتن از اون روزها و بعد از سال‌ها تجربه‌ی زندگی با اون مرد، می‌تونم با خودم اعتراف کنم که فکر می‌کنم نیک منو آدمی می‌دید که شکسته‌ست.

کسی که خودش می‌تونه درستش کنه و ازش مراقبت کنه.

و فکر می‌کنم همین بخش رو بیشتر از هر چیز دیگه‌ای دوست داشت.

نه اینکه واقعاً عاشقم باشه.

«به هر حال ربطی نداره.» دستم رو تکون می‌دم. «تموم شد. گذشته‌ست. باید برم جلو.»

«خوبه.» می‌گه. «پس کی قراره با جکسون دارلینگ بری

جلو؟»

ناله‌ای می‌کنم، حتی با اینکه لبخند روی لبم می‌شینه.

«از اینکه درباره‌ش بهت گفتم پشیمونم.»

یه صدای «پف»مانند درمیاره.

«خواهش می‌کنم. انگار می‌تونستی احساساتت رو از من قایم کنی. تو مثل یه کتاب باز می‌مونی، پسر.»

نمی‌تونم مخالفتی باهاش داشته باشم.

«اون رئیس منه. ایده‌ی بدیه.»

این رو می‌گم، با اینکه خودم باورش ندارم.

با وجود اینکه برای خانواده‌ی جکسون کار می‌کنم، اصلاً نگران این نیستم که رابطه‌ی بینمون باعث دردسر بشه. حتی خود جکسون هم منو استخدام نکرده.

ماریگلد این کار رو کرده.

ویرجینیا از همون اول می‌فهمه دارم سعی می‌کنم از زیر نگاه موشکافانه‌ش در برم.

«هوم. دوباره امتحان کن.»

«خوشگله.» اعتراف می‌کنم.

لبخند می‌زنه و چال گونه‌هاش پیدا می‌شه.

«اوهوم.»

«و فوق‌العاده مهربونه.» اضافه می‌کنم. «هرچند تقریباً مطمئنم اگه به قیمت جونش هم شده باشه، انکارش می‌کنه.»

با دست اشاره می‌کنه که ادامه بدم.

«و لعنتی، جینی، اون روز سوار اسب اومد سمت من و من نزدیک بود شلوارم رو...»

مکث می‌کنم.

«نزدیک بود ذوق‌مرگ بشم! اصلاً نمی‌دونستم به کابوی‌ها علاقه دارم. مخصوصاً کابوی‌های اخمو.»

دوستم حتی سعی نمی‌کنه ذوق و خنده‌ش رو پنهون کنه.

«پس می‌خوای بری سراغش؟»

«آره.» می‌گم.

چرا باید اصلاً انکارش کنم؟

ویرجینیا زیرلب جیغ خفه‌ای از خوشحالی می‌کشه.

با خنده می‌گم:

«واقعاً این‌قدر دلت می‌خواد من از نیک رد بشم، ها؟»

آخرین تکه‌ی کروسان رو می‌ذارم توی دهنم.

ویرجینیا نفسش رو با فشار بیرون می‌ده.

«فقط این نیست. یا خب... حداقل همه‌ش نیست.»

مکث می‌کنه.

«شاید فقط می‌خوام یه دلیلی داشته باشی که بمونی، باشه؟»

دستم رو روی میز جلو می‌برم و دستش رو فشار می‌دم.

«به این زودی‌ها قرار نیست جایی برم.»

این رو با اطمینان به دوستم می‌گم.

گفتن «برای همیشه» خیلی زوده، یا شاید حتی هیچ‌وقت نتونم چنین چیزی بگم، ولی حداقل می‌تونم با خودم اعتراف کنم که فکر برگشتن به مین دیگه مثل قبل حس خوبی نداره.

اما دارلینگ؟

دارلینگ حس درست و مناسبی داره.

من و ویرجینیا چند ساعت با هم می‌مونیم و کلی از حرف‌های عقب‌افتاده‌مون رو می‌زنیم؛ حتی مدت‌ها بعد از اینکه قهوه‌ش رو تموم کرده.

بعضی از مغازه‌های توریستی شهر امروز بسته‌ان، ولی اون جاهایی که می‌شه غذا خورد رو بهم نشون می‌ده؛ از جمله یه ساندویچی و یه رستوران که ترکیب عجیب و جالبی از غذاهای مختلف سرو می‌کنه.

بعد از اون، آروم‌آروم توی بازار عتیقه‌ها قدم می‌زنیم.

آخرش یه مجسمه‌ی کوچیک پیدا می‌کنم؛ یه کابوی که سوار یه اسب کاملاً سیاهه.

وقتی می‌خرمش، ویرجینیا پوزخند می‌زنه، ولی از قیافه‌ش معلومه ته دلش خوشحاله.

وقتی بعدازظهر تموم می‌شه، ویرجینیا منو دوباره به دارلینگ رنچ می‌رسونه.

از پشت شیشه‌ی ماشین، با لحنی تقریباً پر از دلبستگی می‌گه:

«می‌دونی... من بچه که بودم می‌اومدم اینجا. یکی دو بار با اسب توی مسیرهای رنچ می‌رفتم. خیلی وقت‌ها هم می‌رفتم مزرعه‌ی حیوانات و اونجا بودم.»

ویرجینیا همین‌جا، توی دارلینگ، بزرگ شده.

برای دانشگاه به ساحل شرقی رفت و همون‌جا بود که با هم آشنا شدیم.

اما چند سال پیش برگشت.

اون موقع برگشتنش حسابی ناراحتم کرده بود، ولی حالا که می‌بینمش اینجا، توی خونه و شهر خودش...

بهش میاد.

حالا می‌فهمم چرا می‌خواست برگرده.

«یه روز که مزرعه‌ی حیوانات باز بود، بیا اینجا.» بهش می‌گم. «با هم بچه‌بزها رو بغل می‌کنیم.»

با خنده‌ی کوتاهی می‌گه:

«قبوله. قرارمون شد.»

بعد اضافه می‌کنه:

«حالا از ماشینم گمشو بیرون. و یادت نره هرررررچی بین تو و جکسون اتفاق افتاد، برام تعریف کنی.»

«هرچی، جینی؟ واقعاً؟»

«هر. تک. جزئیات.»

با خنده می‌گه:

«تا وقتی خودم یه کابوی گیرم نیاد، قراره از طریق تو زندگی کنم.»

گونه‌ش رو می‌بوسم و بدون اینکه هیچ قولی بدم از ماشین پیاده می‌شم.

وقتی ویرجینیا توی یه ابر کوچیک از گرد و خاک دور می‌شه، با قدم‌های تند از پله‌های ایوون بالا می‌رم.

تازه کفش‌هام رو درآوردم و دارم وارد راهرو می‌شم که مرد موردنظر از راه می‌رسه.

جکسون اون سر راهرو ایستاده و آشفته به نظر می‌رسه.

اگه بهتر نمی‌شناختمش—هرچند خودم هم نمی‌دونم از کجا این‌قدر مطمئنم—فکر می‌کردم عصبانیه.

با لحنی گرفته می‌پرسه:

«کجا بودی؟»

«از روز تعطیلم لذت می‌بردم.»

مجسمه‌ی کوچیک کابوی هنوز توی دستمه.

یه قدم جلو می‌رم و درست جلوی پله‌ها، فقط یه قدم فاصله ازش، می‌ایستم.

از بالا تا پایین نگاهم می‌کنه؛ انگار داره مطمئن می‌شه جایی آسیب ندیدم.

تقریباً با دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گه:

«پس خوبی؟»

لبخند می‌زنم.

«بیشتر از خوب.»

غرغر کوتاهی می‌کنه و از کنارم رد می‌شه.

«جکسون؟»

قبل از اینکه دور بشه صداش می‌کنم.

می‌ایسته و برمی‌گرده و با احتیاط نگام می‌کنه.

دستم رو باز می‌کنم و کابوی کوچیک رو بالا میارم تا ببینه.

«ببین توی شهر چی پیدا کردم. یه جورایی منو یاد یه نفر می‌ندازه.»

بعد دستم رو دوباره می‌بندم و اضافه می‌کنم:

«فکر کنم بذارمش کنار تختم.»

احساسات مختلفی که از صورت جکسون رد می‌شن، اون‌قدر سریعن که تقریباً نمی‌شه دنبالشون کرد.

اما اون چیزی رو که می‌بینم از دست نمی‌دم.

میلِ عریان و پنهان‌نشده.

برای یه لحظه کاملاً واضحه، درست جلوی چشمم، قبل از اینکه دوباره قایمش کنه و پشت نقاب بی‌تفاوتی پنهونش کنه.

همین برای من کافیه.

جکسون هیچ جوابی نمی‌ده.

فقط یک بار سر تکون می‌ده و از اونجا دور می‌شه.

من کابوی کوچیک رو محکم‌تر توی مشتم فشار می‌دم.

فکر کنم در مورد جکسون دارلینگ، کار سختی پیش روم دارم.

فصل هشتم

جکسون

پاییز خیلی سریع از راه می‌رسه.

یه روز هوا آفتابیه و حدود شانزده درجه‌ست.

روز بعد، دما می‌افته روی حدود پنج درجه و بارون ریز و نم‌نم شروع می‌شه؛ زمین‌ها رو خیس می‌کنه و همه رو کلافه و بی‌حوصله می‌کنه.

حتی گاوها.

همه...

به جز یه نفر، ظاهراً.

اَش جلوی پنجره‌های بزرگ پشت خونه ایستاده.

«خدایا، چقدر قشنگه.»

ناهار تموم شده و سالن غذاخوری خالیه؛ آدم‌هایی که برای ناهار اومده بودن، برگشتن سر کارشون.

یه تی توی دست اَشه، ولی انگار گل و لای روی زمین فعلاً از یادش رفته.

«فکر نمی‌کنی قشنگه؟»

یه لحظه طول می‌کشه تا حواسم رو از خودش بگیرم و به بیرون نگاه کنم.

بارون روی همه‌چیز یه هاله‌ی مه‌آلود انداخته؛ هم روی زمین‌ها و هم روی خط افق.

«...خاکستریه.»

اَش با تی می‌زنه توی سینه‌م.

«خاکستری هم می‌تونه قشنگ باشه.»

سرش رو تکون می‌ده.

اون برق کوتاه توی چشم‌های خندونش کافیه تا بفهمم نمی‌تونم باهاش بحث کنم.

برمی‌گردم تا روی دلیل اصلی برگشتنم به اینجا تمرکز کنم که اَش می‌گه:

«کلاهت توی راهروئه. روی صندلیت آویزون بود، ولی وقتی صندلی‌ها رو برای تمیز کردن برگردوندم، گذاشتمش کنار. شماها خیلی شلخته‌این، می‌دونستین؟ البته که شکایتی ندارم. فقط دارم یه حقیقت رو می‌گم.»

متعجب از اینکه بدون اینکه حتی بپرسم، فهمیده دنبال چی می‌گردم، سر تکون می‌دم و از سالن می‌رم بیرون.

کلاه دقیقاً همون‌جاییه که اَش گفته بود؛ روی کمد چوبی قدیمی و رنگ‌ورورفته.

پارچه‌ی کمی نم‌دارش رو روی سرم می‌ذارم و از سالن غذاخوری برمی‌گردم.

قبل از اینکه به در برسم، اَش می‌گه:

«امروز ساکتی.»

می‌ایستم و نگاهش می‌کنم.

«من همیشه ساکتم.»

لب‌هاش کج می‌شه.

«نه، نیستی. کم‌حرف بودن با ساکت بودن فرق داره.»

غرغر منو نادیده می‌گیره.

«به خاطر بارونه؟»

دسته‌ی تی رو بین دست‌هاش می‌چرخونه.

امروز موهاش بیشتر فر خورده، احتمالاً به خاطر رطوبت هوا.

یه تکه از موهاش روی گونه‌ش افتاده و برای یه لحظه منتظر می‌مونم که دستش رو بالا بیاره و مو رو پشت گوشش بزنه.

ولی این کار رو نمی‌کنه.

«وقتی بارون میاد، هیچ‌کس حوصله نداره.» می‌گم.

لبخندش انگار داره با حرفم مخالفت می‌کنه.

«حتماً.»

بعد خیلی راحت اضافه می‌کنه:

«ولی تو وقتی خیس می‌شی، خیلی خوب به نظر میای.»

یه نفس عمیق می‌کشم.

اَش می‌خنده و من با عصبانیت از در می‌زنم بیرون.

اون هم دنبالم میاد و درست داخل چارچوب در می‌ایسته.

صداش رو پشت سرم می‌شنوم:

«فکر می‌کنی بعداً رنگین‌کمان می‌بینیم؟»

دستم رو بدون اینکه برگردم، روی شونه‌م تکون می‌دم.

«بقیه‌ی روزت به خیر، عزیزم!» داد می‌زنه.

در با صدای محکمی بسته می‌شه.

سرم رو تکون می‌دم و سعی می‌کنم اون تپش نامنظم قلبم رو نادیده بگیرم.

چند روزه.

چند روزه که این وضع ادامه داره.

این لاس زدن‌ها.

این... «عزیزم» گفتن‌ها.

باید بهش بگم بس کنه.

لعنتی، واقعاً باید بگم.

«این دفعه دیگه زیادی پیش رفته!»

صدایی از پشت سرم میاد.

با وحشت برمی‌گردم و می‌بینم کولتون داره به طرفم میاد.

«چی؟» می‌پرسم.

حتماً که منظور برادرم...

«نوآ کینگ لعنتی.»

گوشی‌اش رو مثل مدرک جرم جلوی صورتم گرفته و میاد و درست روبه‌روم می‌ایسته.

«دوباره یکی از مشتری‌هامو از زیر دستم کشید بیرون. همین الان با مک‌گرگورها تلفنی حرف زدم. اسبشون، بلیندا، منو دوست داشت، بعد نوآ قیمت پایین‌تر داد و مشتری رو ازم گرفت.»

یه آه می‌کشم.

«خب، می‌دونی که این بخشی از کار و کسبه—»

«اوه، فکر نکنم.»

کولتون با چشم‌های آبیِ خشمگینش نگام می‌کنه.

«این قضیه با اون شخصیه. همیشه شخصیه.»

«شما دوتا باید بالاخره گذشته رو بذارین کنار و بی‌خیال بشین.»

همین‌طور که به سمت اصطبل اسب‌ها می‌رم، زیر لب می‌گم.

کولتون یه صدای «پِف» از خودش درمیاره و هم‌قدمم می‌شه.

بارون میاد؛ البته بیشتر شبیه مه ریزه تا قطره‌های واقعی.

«با اون مرد نمی‌شه منطقی حرف زد، جکسون. از همون اول با من مشکل داشته.»

«خودت هم بی‌تقصیر نیستی.»

با ناراحتی صدایی درمیاره.

«نیستی.» با وجود عصبانیت واضحش ادامه می‌دم. «شما دوتا مثل دو تا سگ می‌مونین که دو طرف یه حصار وایسادن و برای هم پارس می‌کنن. یه روز این حصار می‌شکنه و یکی‌تون یا هر دوتون گاز گرفته می‌شین.»

طوری نگام می‌کنه که نمی‌فهمم گیج شده یا شوکه.

بعد سرش رو تکون می‌ده.

«ما سگ نیستیم. و من مشکل نیستم.»

«حتماً.»

«نیستم.»

دیگه بحث رو ادامه نمی‌دم.

وقتی به اصطبل می‌رسیم، کولتون هم ساکت می‌شه.

انتظار دارم چند دقیقه‌ی دیگه هم درباره‌ی رقیبش حرص بخوره و بعد بره دنبال کار خودش، ولی همچنان کنارم می‌مونه و تا اتاق زین و یراق دنبالم میاد.

«راستی...» با لحنی می‌گه که اصلاً خوشم نمیاد.

«من درست شنیدم اَش بهت گفت عزیزم؟»

اوه، خدایا.

«نه.» دروغ می‌گم.

«خیلی بامزه‌ست.»

با یه پوزخند احمقانه نگام می‌کنه.

«روت کراش زده.»

غرغر می‌کنم:

«انگار دوازده سالته.»

«تو چه دوازده‌ساله‌ای می‌شناسی که از کلمه‌ی "کراش" استفاده کنه؟»

بعد اضافه می‌کنه:

«اشکالی نداره ازش خوشت بیاد، می‌دونی.»

دهنم رو باز می‌کنم که جواب بدم—نمی‌دونم اصلاً چی می‌خواستم بگم—ولی قبل از اینکه چیزی بگم، برادرم یه ضربه به شونه‌م می‌زنه.

«بعداً می‌بینمت.»

و همون‌قدر سریع که پیداش شده بود، دور می‌شه.

فکر می‌کنم دیگه تنهام.

خدا رو شکر.

اما صدای آرومی از سمت چپم باعث می‌شه بفهمم اشتباه کردم.

«عیسی مسیح، رِمی.»

وقتی می‌بینم سمعکش رو نذاشته، به زبان اشاره تغییر می‌کنم.

«دست از یواشکی ظاهر شدن بردار.»

پوزخند می‌زنه و دست‌هاش سریع حرکت می‌کنن.

«تقصیر من نیست که تو رفتی توی فکر و متوجه من نشدی.»

«آره، آره.»

دستم رو تکون می‌دم که بی‌خیال.

برمی‌گردم و شروع می‌کنم وسایل سوارکاری و زین‌هایی رو که نیاز به تعمیر دارن جمع کردن.

یه چرم‌کار توی شهر هست که کارهای تعمیراتمون رو انجام می‌ده.

رِمی صدای آرومی درمیاره و توجهم رو جلب می‌کنه.

با دست اشاره می‌کنه:

«می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟»

حالت صورتش متفکره.

«یه سؤال جدی.»

لعنت.

انگار من می‌تونم به برادرم نه بگم.

سر تکون می‌دم.

رِمی می‌پرسه:

«جکسون، آینده‌ات رو چطور می‌بینی؟ تو و اوتو قبل از اینکه ترکت کنه، درباره‌ی ازدواج حرف می‌زدین.»

یادآوری رِمی مثل مشت می‌خوره توی شکمم.

اما ادامه می‌ده؛ دست‌ها و بازوهاش ریلکس هستن ولی با سرعت حرکت می‌کنن.

«می‌خوای با یه نفر زندگی بسازی؟ یا اون این خواسته رو ازت گرفت؟»

دست‌هام رو روی چشم‌هام می‌کشم؛ بیشتر برای اینکه کمی زمان بخرم.

یک سال پیش، یا مطمئناً دو سال پیش، جوابم نه بود.

می‌گفتم دیگه چنین چیزی نمی‌خوام.

می‌گفتم وقتی اوتو از زندگیم رفت، با لگد همون رؤیا رو له کرد و با خودش برد.

اما حالا؟

زمان واقعاً زخم‌ها رو خوب می‌کنه.

قلب‌های شکسته رو.

خاطرات تکه‌تکه‌شده رو.

اون قسمت‌هایی از وجودمون رو که یه زمانی انگار تا ابد باز و زخمی و دردناک بودن.

شاید چون فراموش می‌کنیم.

نمی‌تونیم مثل قبل، اون تکه‌ها رو محکم توی دستمون نگه داریم.

اما در نهایت، پیر شدن و فراموش کردن رو به چسبیدن به لبه‌های تیز گذشته‌م ترجیح می‌دم.

بالاخره با دست اشاره می‌کنم:

«من اون زندگی رو می‌خوام.»

برادرم یک بار سر تکون می‌ده.

«بهش می‌رسی، جکسون.»

اون‌قدر مطمئن می‌گه که انگار هیچ شکی نداره.

یه بخشی از وجودم می‌خواد حرفش رو باور کنه.

یه بخش دیگه‌م از امیدوار شدن می‌ترسه.

با دست اشاره می‌کنم:

«تو چی؟ تو چی می‌خوای؟»

خیلی آسونه که به رِمی نگاه کنی و فقط برادر کوچیکم رو

ببینی، اما اون نزدیک سی سالشه.

دیگه بچه نیست.

و چنین گفتگوهایی سن واقعی‌اش رو یادم می‌اندازه؛ اینکه احتمالاً خودش هم رؤیاهایی داره که خیلی فراتر از این مرزهای رنچ کشیده می‌شن.

رِمی شونه بالا می‌اندازه؛ حرکتی شل و راحت.

با دست اشاره می‌کنه:

«من از جایی که هستم خوشحالم. اگه یه نفر وارد زندگیم بشه... باید بتونه خودش رو با این زندگی هماهنگ کنه. نه اینکه بخواد تغییرش بده.»

دستم رو روی شونه‌ی برادرم می‌ذارم و یه بار فشارش می‌دم.

با دست و لب‌هام هم‌زمان می‌گم:

«دوستت دارم.»

رِمی چشم‌هاش رو بالا می‌اندازه، ولی با انگشت‌های ضربدری جوابم رو می‌ده و روی معنی حرفش تأکید می‌کنه.

قسم می‌خورم زیر لب چیزی گفت که خیلی شبیه «چه دل نرمی داری» بود.

ولی احتمالاً اشتباه شنیدم.

برادرم برمی‌گرده سر رسیدگی به اسب‌ها و تمیز کردن اصطبل‌های خالی.

من هم وسایل سوارکاری رو جمع می‌کنم تا ببرم شهر.

با تمام تلاشم، نمی‌تونم حرف‌های رِمی—یا کولتون—رو از ذهنم بیرون کنم.

تمام روز باهام می‌مونن؛ مثل بوی دام و حیوانات که به لباس و پوستت می‌چسبه و حتی زیر ناخن‌هات هم می‌ره.

ساعت‌ها با فکرهاشون کلنجار می‌رم، سعی می‌کنم از خودم جداشون کنم، ولی تکون نمی‌خورن.

من واقعاً می‌خوام یه نفر رو داشته باشم که بگم «این آدم مال منه».

ولی هیچ توهمی ندارم که رسیدن به چنین چیزی آسونه.

چهل سالمه و توی رنچ خانوادگی‌مون زندگی می‌کنم.

کارم سنگینه و گاهی اوقات عملاً یه تعهد بیست‌وچهارساعته و هفت‌روزه‌ست.

و خودم هم دقیقاً آدم شیرین و نازنینی نیستم.

به اخلاق و روش خودم عادت کردم.

تند و خشکم.

گاهی واقعاً سخت می‌شه باهام کنار اومد.

اوتو زمان برد تا جذابیت‌هام رو پیدا کنه؛ جذابیت‌هایی که تعدادشون زیاد نیست و خوب هم زیر لایه‌های مختلف پنهون شدن.

و در نهایت، حتی اون هم منو شایسته ندونست.

اومد.

رفت.

و حالا من هنوز اینجام، تکه‌های زندگی‌ای رو که فکر می‌کردم قراره داشته باشم جمع می‌کنم و سعی می‌کنم دوباره ازشون یه چیزی بسازم که حداقل بشه تشخیص داد چی بوده.

مثل رِمی، می‌تونم به‌تنهایی هم خوشحال باشم.

می‌دونم که می‌تونم.

اما من بیشتر از این می‌خوام.

آرزوش رو دارم، حتی با اینکه سال‌ها پیش به خودم گفتم باید دست از این آرزو بردارم.

می‌خوام شب‌ها پوست گرم یه نفر رو کنار پوست خودم حس کنم.

می‌خوام انگشت‌هام رو توی عضلاتش فرو ببرم و صدای نفس‌ها و ناله‌هاش رو بشنوم وقتی لمس من باعث می‌شه از خودش بی‌خود بشه.

می‌خوام اون نگاه رو توی چشم‌هاش ببینم؛ نگاهی که بهم بفهمونه منو می‌بینه.

حرف‌هام رو می‌شنوه.

دوستم داره.

لعنت بهش.

من عشق می‌خوام.

و این حس می‌کنه بدترین خواسته‌ی لعنتی دنیاست.

از زمان شام توی رنچ جا می‌مونم و تا خیلی بعد از ساعت هشت به خونه برنمی‌گردم.

وقتی با ماشین از کنار کلبه‌ی پدرم رد می‌شم، می‌بینم روی

صندلی گهواره‌ای بیرون نشسته و برام دست تکون می‌ده.

سرعتم رو کم می‌کنم و کنار می‌کشم.

شیشه‌ی ماشین رو پایین می‌دم.

صدا می‌زنم:

«خیسِ خیس شدی!»

جواب می‌ده:

«بارون میاد.»

زل می‌زنم بهش.

می‌گه:
«چی؟ مگه قرار نبود فقط واقعیت‌ها رو بگیم؟»

سرم رو تکون می‌دم و وقتی شیشه رو بالا می‌کشم، یه تکون سریع برای خداحافظی بهش می‌دم.

بی‌خیال. تلاش برای فهمیدن اون مرد هیچ فایده‌ای نداره.

وقتی به خونه‌م می‌رسم، چکمه‌های گِلی‌م رو درمیارم و می‌برم داخل تا بعداً بشورمشون.

برخلاف پدرم، من خیس شدن و آب‌تنی‌م رو توی حمام انجام می‌دم. کثیفی و خستگی روز رو از تنم می‌شورم و چند دقیقه بیشتر زیر دوش می‌مونم و اجازه می‌دم آب داغ عضله‌های خسته‌م رو آروم کنه.

فکرهام، برخلاف میل شدیدم، دوباره برمی‌گردن سمت آش.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اون مرد آفتابی و پرانرژی‌ای که یه‌دفعه وارد زندگی‌م شده، با درد مزمن کمر زندگی می‌کنه.

از ظاهرش که اصلاً معلوم نیست.

جز اون باری که با پد گرم‌کن گیرش انداختم و شاید یکی دو بار که دیدم صورتش از درد جمع شده، همیشه لبخند می‌زنه، همیشه خوشحاله.

ساختگیه؟

این‌طور به نظر نمیاد.

من خودم کم درد و کوفتگی نداشتم، طبیعتاً، و مطمئنم یه بخشیش هم صرفاً از بالا رفتن سن میاد.

ولی نه هر روز.

نه هر روزِ خدا.

لعنتی.

اصلاً نمی‌دونم چرا باید برام مهم باشه.

دوش رو می‌بندم و از وان بیرون میام، در حالی که بخار دورم پیچیده.

همین‌طور که دارم خودمو خشک می‌کنم، صدایی می‌شنوم که شاید صدای در زدن باشه.

مسیرم رو عوض می‌کنم و می‌رم اتاق خواب. شورت و شلوار جین می‌پوشم و بعد راهی در می‌شم.

انتظار ندارم کسی که پشت در ایستاده آش باشه.

اما هست.

موهاش از بارون خیس و نم‌دار شده و وقتی منو می‌بینه، چشم‌هاش کمی گشاد می‌شن.

نگاهش روی بالاتنه‌ی برهنه‌م می‌چرخه...

خیلی بیشتر از چیزی که مؤدبانه باشه.

با اخم غر می‌زنم:

«چیزی لازم داری؟»

از اینکه اون نگاه رو روی خودم حس می‌کنم خوشم نمیاد.

از گرمایی که توی نگاهشه خوشم نمیاد.

از اینکه باعث می‌شه خون توی رگ‌هام در واکنش بهش بجوشه، اصلاً خوشم نمیاد.

اَش خنده‌ی کوتاهی می‌کنه و بعد مستقیم توی چشم‌هام نگاه می‌کنه.

«سلام.»

لحنش کاملاً راحت و بی‌خیاله.

«پس شام رو از دست دادی و همه بهم اطمینان دادن که دلیلش این نیست که جای دیگه‌ای شام خوردی، پس... بفرما.»

یه بشقاب که با فویل آلومینیومی پوشونده شده، می‌ذاره توی دستم.

«و...»

از پشتش یه بطری ویسکی دارلینگ درمیاره.

«اینم آوردم که بهت رشوه بدم تا بذاری منم بهت ملحق شم.»

بعد با یه لبخند می‌پرسه:

«پس... می‌تونم بیام تو؟»

به ویسکی توی دست اَش نگاه می‌کنم.

به حالت صادقانه‌ی صورتش.

به اون صورت دردسرساز و به‌شدت زیبایی که این‌همه تلاش کردم نادیده‌ش بگیرم.

به موهای بلوندش که مثل موج روی شقیقه‌هاش و دور گوش‌هاش ریخته.

به شونه‌های پهنش.

به بینی صافش.

و به اون چشم‌های طوفانی که بدون گفتن حتی یه کلمه، دارن ازم درخواست می‌کنن.

نه.

دلم می‌خواد اینو بگم.

آره.

مغزم زیر لب زمزمه می‌کنه.

اَش وقتی یه قدم عقب می‌رم، قیافه‌ای پیروزمندانه به خودش می‌گیره.

میاد داخل.

با دقت کفش‌هاش رو درمیاره و وارد خونه‌م می‌شه؛ طوری که انگار از همین حالا توی فضای من کاملاً راحت و خودمونیه.

دستش موقع رد شدن از اتاق نشیمن، آروم روی لبه‌ی مبل کشیده می‌شه.

یه حرکت آهسته و عذاب‌آور.

«احتمالاً بهتره غذا رو دوباره گرم کنی.»

حتی برنمی‌گرده نگام کنه.

حالا توی آشپزخونه‌ست و داره کابینت‌ها رو باز می‌کنه.

وقتی بالاخره لیوان‌ها رو پیدا می‌کنه، یه «آها!»ی کوتاه می‌گه و دو تا لیوان رو با یه دست برمی‌داره و میاد سمت میز.

«میای؟»

تمام وجود این مرد خطرناکه.

با این حال، پاهای خودم منو به سمتش می‌برن.

تصمیم می‌گیرم امن‌ترین کار اینه که روی غذا تمرکز کنم.

فویل رو برمی‌دارم و بشقاب رو می‌ذارم توی مایکروویو.

وقتی برمی‌گردم، آش داره برای هر کدوممون چند انگشت ویسکی توی لیوان می‌ریزه.

می‌شینه.

کاملاً راحت.

یک پاش رو به لبه‌ی صندلی تکیه داده و دستش رو شل روی زانوش انداخته.

دوباره نگاهش روی بالاتنه‌م سر می‌خوره، همون‌طور که یه جرعه‌ی کوچیک از مایع کهربایی‌رنگ می‌خوره.

و اون موقع یادم می‌افته که هنوز پیراهن نپوشیدم.

مایکروویو بوق می‌زنه و من سریع برمی‌گردم سمتش.

قلبم محکم می‌کوبه.

اَش وقتی کنارش می‌شینم، ساکته.

نزدیکی این مرد معذبم می‌کنه.

خود این مرد منو معذب می‌کنه.

بعد از یه دقیقه می‌گم:

«خوبه.»

«خوشحالم که دوستش داری.»

«هوم.»

دوباره سکوت بینمون می‌شینه.

اَش لیوانش رو با یه دست می‌چرخونه و مایع داخلش مثل دریایی آروم و موج‌دار تکون می‌خوره.

می‌پرسم:

«کمرت... چطوره؟»

لبخندش کمی پررنگ‌تر می‌شه.

«بهتره. ممنون بابت دارویی که آوردی.»

سر تکون می‌دم.

گوشه‌ی لب آش تکون می‌خوره و چشمم رو می‌کشه سمت چونه‌ش؛ اون فرورفتگی کوچیک و ظریف.

یه ویژگی کاملاً مردونه روی یه صورت به این زیبایی.

جای فوق‌العاده‌ای می‌شد برای اینکه شستم رو اونجا بذارم و—

لعنت.

نگاهم رو سریع می‌دزدم.

گونه‌هام داغ شده و بدنم به شکلی زنده می‌شه که مدت خیلی خیلی زیادیه تجربه‌ش نکردم.

ویسکی‌م رو برمی‌دارم، به امید اینکه بتونم تصویرهایی رو که توی ذهنم شکل گرفتن خفه کنم.

اما فایده‌ای نداره.

برعکس، تصویرها واضح‌تر و سوزان‌تر می‌شن؛ الکل مثل کبریتیه که فتیله‌ش رو روشن کرده و وقتی از روی زبونم

پایین می‌ره، آتیش رو با خودش می‌بره.

احساس می‌کنم بی‌پروا شدم.

از این حس خوشم نمیاد.

و در عین حال، شدیداً دلم همین رو می‌خواد.

«جکسون.»

صدای اَش رو می‌شنوم.

پاش از لبه‌ی صندلیش حرکت می‌کنه و روی قسمت بالایی ران من قرار می‌گیره.

خشکم می‌زنه.

تمام بدنم یک‌دفعه منقبض می‌شه.

«حاضری یکی بهت پیشنهاد بده؟»

عیسی مسیح.

این مرد چقدر بی‌پرده‌ست.

نمی‌تونم جوابش رو بدم.

نمی‌دونم اصلاً چی باید بگم.

می‌ترسم اگه دهنم رو باز کنم، جوابم «آره» باشه.

مچ پای اَش رو می‌گیرم، با این نیت که پاش رو کنار بزنم.

اما یه‌جوری می‌شه که دستم فقط محکم‌تر دور مچش قفل می‌شه.

اَش متوجه می‌شه.

البته که می‌شه.

خم می‌شه جلو، نگاهش نگاه منو نگه می‌داره؛ چالش‌برانگیز و بی‌پروا.

آروم می‌گه:

«پیشنهادم اینه که همدیگه رو ببوسیم.»

مکث می‌کنه.

«چون ببین... من درباره‌ی تو یه نظریه دارم و می‌خوام بفهمم درست می‌گم یا نه.»

دیگه نمی‌تونم فکر کنم.

حتی یادم نمیاد چرا فکر می‌کردم این کار ایده‌ی بدیه.

«جک.»

آروم می‌گه.

انگشت‌های پاش روی بالای پام جمع می‌شن.

و این اسم منه.

همون یه هجا، وقتی با این همه اشتیاق گفته می‌شه، کار خودش رو می‌کنه.

مچ پای اَش رو می‌کشم.

چشم‌هاش فقط برای کسری از ثانیه گشاد می‌شن.

بعد حرکت می‌کنه.

دنبال کشش دست من میاد.

لب‌هامون به هم می‌خورن و اَش برای حفظ تعادل، زانوم رو می‌گیره؛ انگشت‌هاش محکم توی پوستم فرو می‌رن.

دستم فکش رو محکم می‌گیره و نگهش می‌داره.

نمی‌دونم دارم نگهش می‌دارم سر جاش یا...

شاید دارم می‌کشمش نزدیک‌تر.

برای یه لحظه همه‌چیز درهم و بی‌نظم و عجولانه‌ست.

یه جور آشفتگی خطرناک و دست‌وپاچلفتی؛ مثل کره‌اسب تازه‌متولدشده.

اما بعد آَش دوباره خودش رو جلو می‌کشه.

صندلیش رو رها می‌کنه و میاد روی پام می‌شینه.

دست‌هاش لای موهام فرو می‌رن و موهام رو می‌کشن؛ انگار داره بهم می‌گه آروم بگیر.

و لعنت.

آروم می‌شم.

می‌ذارم کنترل دست اون باشه.

می‌ذارم منو هدایت کنه؛ درست مثل همون کره‌اسب لعنتی.

لب‌هاش این بار نرم‌تر روی لب‌هام کشیده می‌شن، انگار داره آروم‌آروم منو وادار می‌کنه بیشتر باز بشم.

و وقتی زبانش به زبانم می‌رسه، شوکی تمام بدنم رو می‌لرزونه.

خطرناکه.

خیلی لعنتی خطرناکه.

برای چند دقیقه‌ی طولانی اجازه نمی‌ده حتی برای نفس کشیدن ازش فاصله بگیرم.

یادم رفته بود بوسیدن چقدر می‌تونه خوب باشه.

اینکه با یه نفر به این شکل ارتباط داشته باشی.

اینکه میل و کشش رو حس کنی که مثل یه عالمه امکان تازه، کم‌کم با هم یکی می‌شن و دلت می‌خواد دنبالشون بری.

من انتظار هیچ‌کدوم از اینا رو نداشتم.

هیچ‌کدوم.

اَش مثل یه باد شرقی ناگهانی وارد زندگی‌م شد؛ با لبخندی روشن‌تر از آسمون آفتابی.

و حالا توی بغلمه، روی پام نشسته و لب‌های من و خودش

دارن زبان همدیگه رو یاد می‌گیرن.

طوری منو می‌بوسه که انگار می‌خواد منو بشناسه.

یا شاید...

انگار از قبل منو می‌شناسه.

باشکوهه.

ترسناکه.

و نمی‌خوام هیچ‌وقت تموم بشه.

آهی که اَش کنار لب‌هام می‌کشه، بالاخره باعث می‌شه عقل و منطق دوباره برگرده سر جاش.

چون حس می‌کنم اون هم داره تسلیم می‌شه.

و لعنت به همه‌چیز.

من هنوز آماده نیستم چنین کنترلی روی این مرد داشته باشم.

هنوز نه.

حتماً انقباض بدنم رو حس می‌کنه، چون آروم‌آروم عقب می‌کشه.

و وقتی لب‌هاش از لب‌های من فاصله می‌گیرن، پشیمون می‌شم.

«هوم.»

موهاش صورتم رو قلقلک می‌دن و یه بوسه‌ی کوتاه روی استخوان گونه‌م می‌ذاره.

صدایش درست کنار گوشم می‌نشیند.

«دقیقاً همون‌طور که فکر می‌کردم.»

مکث می‌کنه.

«خیلی. خیلی. شیرین.»

یه نفس لرزون می‌کشم.

اَش دستش رو از موهام آزاد می‌کنه و از روی پام بلند می‌شه.

لیوانش رو برمی‌داره و ویسکی رو یک‌نفس سر می‌کشه.

بعد لیوان رو با صدای آرومی روی میز می‌ذاره.

با اعتمادبه‌نفس مردی که از قبل می‌دونه برنده شده، اعلام می‌کنه:

«من بالاخره بهت می‌رسم، جکسون دارلینگ.»

لبخند محوی می‌زنه.

«وقتی آماده باشی، من منتظرم.»

و با همین، از در خونه‌م بیرون می‌ره.

و خاطره‌ی حضورش رو پشت سرش جا می‌ذاره؛ مثل مزه‌ی ویسکی که هنوز روی زبونم مونده و پاک نمی‌شه.

فصل نهم

آش

تمام آخر هفته بعد از دیدارم با جکسون، یه لبخند از خودراضی روی صورتم نشسته بود. هر بار که اون مرد رو توی محوطه می‌دیدم، سرخ می‌شد.

سرخ می‌شد.

انگار فقط یادآوریِ لب‌های من روی لب‌های خودش کافی بود تا حسابی گر بگیره.

ناگفته پیداست که من روی ابرها سیر می‌کردم. واسه همینه که دوشنبه، اواخر صبح، وقتی ماریگلد وارد آشپزخونه شد، داشتم برای خودم زیر لب آواز می‌خوندم.

گفت: «خیلی سرحالی.»

خودش هم به نظر خوشحال می‌اومد. امروز یه پیراهن فلانل روشن پوشیده بود؛ آبی‌ای که دقیقاً هم‌رنگ آسمون بود.

جواب دادم: «تو یه روز آفتابی سخته سرحال نباشی.»

دلیل واقعی این سرخوشیِ لعنتی‌ام رو دور زدم.

من ماریگلد رو دوست داشتم، اما بعضی حقیقت‌ها رو لازم نبود از زبون من بشنوه. مثلاً اینکه من هوسِ پسرش رو کردم.

اضافه کردم: «راستی، آردمون داره تموم می‌شه و چندتا چیز دیگه هم کم داریم.»

گفت: «اگه لیستشو بنویسی، یکی رو می‌فرستم خرید.»

در همین حین، قهوه‌جوش خالی رو برداشت و برد سمت سینک تا بشوردش.

«مگه خودت ترجیح نمی‌دی بری؟»

گفتم: «لازم نیست اون رو بشوری. خودم داشتم می‌رسیدم بهش.»

با بی‌اعتنایی یه صدای «پف» مانند از خودش درآورد.

«هنوزم خونه‌ی منه. اگه بخوام تمیزش می‌کنم. خرید چی؟»

دیگه بحث نکردم؛ یه حسی بهم می‌گفت بی‌فایده‌ست.

«آره، اگه اشکالی نداره، خودم می‌رم.»

با خوشحالی گفت: «حتماً. بعد از ناهار کلید و کارت اعتباری رو بهت می‌دم. حالا این دیگه چه کوفتیه...؟»

نگاهش رو از پنجره دنبال کردم.

هنک داشت از جلوی خونه رد می‌شد و یه کلاه توریِ سفید و بزرگ رو زیر بغلش زده بود.

این شبیه...

ماریگلد ضامن پنجره رو انداخت و شیشه رو بالا کشید.

«هنک! نگو که زنبور خریدی!»

کلاه زنبورداری بود. خودش بود.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نخندم، در حالی که آقای دارلینگِ مسن ایستاد و به سمت خونه نگاه کرد.

بلند گفت: «خب حالا... میگفتم نخریدم، ولی می‌دونم وقتی بهت دروغ می‌گم خوشت نمیاد.»

از خنده یه صدای خفه از گلوم دراومد.

ماریگلد گفت: «زنبور، هنک؟ واقعاً؟»

پنجره رو محکم پایین کشید و با عجله دست‌هاش رو خشک کرد.

«به خدا قسم، این مرد عقلش به اندازه‌ی بلندپروازی‌هاش نیست. ببخشید.»

خانم دارلینگ با همون وقار همیشگی، اما عصبانی، از اتاق بیرون زد.

من هم از پنجره نگاه کردم که چطور خودش رو به شوهر سابقش رسوند. هنک کلاه زنبورداری رو گذاشت روی سرش و دست‌هاش رو دو طرف باز کرد، انگار داشت می‌گفت: «خب؟ دیدی؟»

ماریگلد دو انگشتش رو روی پل بینی‌اش گذاشت و فشار داد.

یه خنده‌ی ریز کردم و برگشتم سر کار.

خیلی طول نکشید که ناهار رو روی میز بزرگ اتاق غذاخوری چیدم.

مثل همیشه، ظرف‌ها رو نزدیک یه طرف میز روی هم گذاشتم و کارگرهای مزرعه هر کدوم که وارد می‌شدن، برای خودشون غذا می‌کشیدن.

صدای بیشترِ حرف زدن‌ها، کوبیده شدن چکمه‌ها روی زمین، حتی صدای آروم کشیده شدن صندلی‌ها موقع جلو و عقب رفتن، حالا دیگه تبدیل به یه موسیقی پس‌زمینه‌ی آشنا برام شده بود.

کالین، یکی از کارگرهای شیفت دوم که بعد از طلوع آفتاب سر کار می‌اومد، وقتی از کنارم رد شد، آروم به بازوم زد.

«صبح بخیر، اَش. این خیلی خوب به نظر میاد.»

با لبخند جواب دادم: «ممنون.»

و خودم هم نشستم.

ناهار چیز عجیب‌غریبی نبود؛ سوپ گوجه‌فرنگی خونگی، ساندویچ پنیر گریل‌شده با یه مقدار پنیر گرویر و چندتا مخلفات کنارش.

اما یه مدل ساده‌تر از همین غذا، وقتی بچه بودم، غذای موردعلاقه‌م بود؛ مخصوصاً پاییزها.

یه چیزی توی ترکیب سوپ داغ و هوای سرد و بارونی همیشه باعث می‌شد حس راحتی و گرمای خونه بهم دست بده.

خوبه که می‌تونم این حس رو با این آدم‌ها شریک بشم.

همین‌طور که داشتم بشقابم رو با یه ساندویچ پنیر گریل‌شده پر می‌کردم، حس کردم حواسم تیز شد.

سرم رو بالا آوردم و درست به‌موقع دیدم جکسون وارد اتاق شد؛ کلاهش رو کنار بدنش نگه داشته بود.

همون شلوار جین‌های کهنه و پیراهن چهارخونه‌ای رو پوشیده بود که قبلاً هم تنش دیده بودم، اما این بار یه رگه‌ی خاک کنار شقیقه‌اش بود که قبل‌تر وجود نداشت.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با خودم فکر نکرده بودم که این خاک رو دقیقاً کجا و چطور به دست آورده.

جکسون روبه‌روی من نشست.

چشم‌هاش فقط برای کوتاه‌ترین لحظه با چشم‌هام تلاقی کرد، بعد شروع کرد بشقابش رو پر کردن.

داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که یه سر صحبت بازکنم که ربطی به لب‌های من روی لب‌های اون نداشته باشه، که کولتون با یه فرود محکم روی صندلی کنارم نشست.

گفت: «هی.»

دستش رو از روی میز دراز کرد و دو نیمه‌ی ساندویچ برداشت. انداخت توی بشقابش، بعد یکی دیگه برداشت و بعد، برای رسیدن به سوپ، نزدیک بود چشمم رو هم دربیاره.

جکسون غر زد: «عیسی مسیح، کولتون. حواست باشه دست و پات رو کجا می‌ذاری.»

کولتون زیر لب گفت: «ببخشید.»

بعد خودش رو انداخت عقب و با یه لبخند عذرخواهانه بهم

نگاه کرد.

گفتم: «اشکالی نداره.»

حتی وقتی جکسون سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد.

با خودم فکر کردم اصلاً خودش می‌فهمه چند وقت یک‌بار نقش بابای برادرهاش رو بازی می‌کنه؟

کولتون در حالی که غذا توی دهنش بود، ناله کرد:

«خدا... این خیلی خوبه.»

جکسون یه چیزی غرغر کرد که فکر کنم قرار بود یه «هوم» باشه.

کالین کمی آن‌طرف‌تر روی میز، زبونش رو به سقف دهانش زد و گفت:

«امیدوارم گاهی از این "هوم" بیشتر ازش تعریف کنی، رئیس. می‌دونی که می‌خوایم این یکی رو برای خودمون نگه داریم.»

گونه‌های جکسون فوراً شروع کرد به سرخ شدن.

و من واقعاً دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

با لبخندی که به زور نگهش داشته بودم، گفتم:

«اوه، خیلی هم شیرینه.»

بعد نگاه شیطنت‌آمیزی بهش انداختم.

«مگه نه؟»

کولتون پوزخند زد.

«آره. شیرینه. جکسونِ ماست دیگه.»

جکسون همچنان نگاهش رو روی غذای خودش نگه داشته بود، اما قفسه‌ی سینه‌اش با نفس‌های منظم بالا و پایین می‌رفت.

اون‌قدرا هم که وانمود می‌کرد بی‌تفاوته، بی‌تفاوت نبود.

با خودم فکر کردم:

اگه کاملاً و از هر جهت خودش رو رها کنه، چه شکلی می‌شه؟

من خیلی دلم می‌خواست بفهمم.

گفت‌وگو ادامه پیدا کرد؛ بین نزدیک به بیست نفر که سر میز نشسته بودن، هم‌زمان ده‌ها رشته‌ی مختلف از حرف و شوخی و بحث جریان داشت.

امروز رِمی نبود، ولی متوجه شده بودم اینکه اون و کولتون سر وعده‌های غذایی حاضر بشن یا نه، تقریباً شانسیه.

لاوسون هم معمولاً قبل از شام پیداش نمی‌شد، چون مدرسه بود.

ماریگلد و هنک هم هر وقت دلشون می‌خواست می‌اومدن و می‌رفتن.

اما جکسون همیشه بود.

تقریباً سر هر وعده‌ی غذایی.

یه حدس‌هایی داشتم که این کار رو برای کارگرهاش انجام می‌ده.

برای اینکه حضور داشته باشه.

برای اینکه خودش رو نشون بده.

برای اینکه واقعاً بخشی از روز کاری‌شون باشه.

و من این ویژگی رو تحسین می‌کردم.

وقتی ناهار تموم شد، کارگرها هر کدوم رفتن دنبال کار خودشون.

یه حمامِ اضافه هم به پشت خونه وصل بود که بیشترشون موقع رفت‌وآمد ازش استفاده می‌کردن، مخصوصاً برای شستن دست‌هاشون قبل از غذا.

اما اعضای خانواده بیشتر داخل خود خونه رفت‌وآمد

می‌کردن.

برای همین وقتی داشتم وارد آشپزخونه می‌شدم و سر راه با جکسون روبه‌رو شدم، اصلاً تعجب نکردم.

داشت قمقمه‌اش رو با آب پر می‌کرد.

گفتم: «آها، پس تو غیر از قهوه یه چیز دیگه هم می‌خوری.»

چند تا بشقاب رو کنار دستش، داخل سینک روی هم گذاشتم.

یه صدای «پف» از خودش درآورد که من برداشت کردم یعنی: «خب معلومه.»

گفتم: «می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟ شخصی نیست.»

وقتی جکسون با احتیاط نگاهم کرد، اضافه کردم:

«فقط یه سؤال درباره‌ی مزرعه دارم.»

درِ قمقمه‌اش رو بست و به کابینت تکیه داد.

«حتماً.»

گفتم: «این قضیه‌ی غذا دادن به کارمندها...»

با دست به سمت اتاق غذاخوری اشاره کردم.

«کی شروعش کرد؟ من هیچ‌وقت همچین چیزی ندیدم، جز شاید توی اردوگاه یا اقامتگاه‌هایی که همه مجبور باشن همون‌جا بمونن. ولی اینجا انگار یه چیز بدیهیه؛ صبحانه، ناهار و شام، برای هرکی که بخواد.»

جکسون سر تکون داد و برای لحظه‌ای انگار توی فکر فرو رفت.

«راستش یادم نمیاد بابام بود که اول پیشنهادش داد یا مامانم. احتمالاً هر دوتاشون سعی می‌کنن اعتبارش رو به اسم خودشون بزنن.»

لبخند کوچیکی زدم.

ادامه داد:

«ولی به هر حال، از وقتی من حدود ده سالم بود شروع شد. یادمه چون همون سال بود که بخش جدید خونه رو ساختیم.»

آروم «هوم» کردم؛ همیشه برام سؤال بود.

جکسون آهسته گفت:

«این... فقط درباره‌ی غذا نیست.»

کمی مکث کرد.

«یه جور مسئله‌ی روحیه‌ست. رفاقته. با هم بودن.»

دوباره مکث کرد.

«ما دیگه مثل زمان پدربزرگم گله‌ها رو از دل کوه‌ها رد نمی‌کنیم. ولی این کار همیشه آسون نیست. شرایط سخته و این شغل برای همه مناسب نیست.»

شونه‌ای بالا انداخت.

«اما توی چند دهه‌ی گذشته، نرخ ترک کارمون خیلی کمتر

از قبل بوده. شاید به خاطر همین وعده‌های غذایی مشترکه. شاید هم نیست. نمی‌دونم.»

نگاهش برای لحظه‌ای روی قمقمه‌اش افتاد.

«ولی این یه رسمه که حفظش کردیم.»

آروم گفتم:

«تو حفظش کردی.»

غر زد:

«چی؟»

گفتم:

«این رسم رو تو حفظ کردی. می‌دونم اینجا تو مسئولی، جکسون. کاملاً واضحه.»

یه صدای گرفته از ته گلویش درآورد، انگار با حرفم مخالف بود.

«پدر و مادرم هنوز توی کار دخیلن.»

یه خنده‌ی کوتاه کردم.

«آره. شاید فقط اسماً.»

دوباره همون صدای گلویی رو درآورد، ولی من ادامه دادم.

«من ازش خوشم میاد، جک. دارم همینو بهت می‌گم.»

لبخندم آروم‌تر شد.

«اینجا شما یه خانواده‌اید. یه خانواده‌ی خیلی بزرگ.»

نگاهش کردم.

«و تو همون آدمی هستی که همه رو کنار هم نگه داشته.»

سرم رو کمی تکون دادم، یه ذره خجالت‌زده شده بودم.

«ممنون که...»

مکث کردم.

«ممنون که منو هم وارد این خانواده کردی. واقعاً برام ارزش داره.»

جکسون انگار اصلاً نمی‌دونست در جواب همچین حرفی چی باید بگه.

حداقل اولش که نمی‌دونست.

بالاخره گفت:

«همه خوشحالن که تو اینجایی.»

لبخندم دوباره برگشت.

«تو هم همین‌طور.»

چشم‌هاش رو چرخوند.

«حالا داری ازم تعریف می‌کنی که ازم چیزی بگیری.»

اعتراف کردم: «نمی‌تونم بگم تا حالا تعریف و تمجید کردن ورزش موردعلاقه‌م بوده.»

لبخند زدم.

«شاید بهتر باشه قبل از اینکه چوب ماهیگیری دستم بگیرم، اول یاد بگیرم سوارکاری کنم.»

جکسون پلک زد.

«تو تا حالا سوار اسب نشدی؟»

شونه بالا انداختم.

«نه.»

دقیقاً دو ثانیه با نگاهی خالی بهم زل زد، بعد چرخید و شیر آب رو باز کرد.

«بیا. این ظرف‌ها رو تموم کنیم. تو لعنتی به یه درس سوارکاری احتیاج داری.»

حالا دیگه لبخندم کامل روی صورتم جا خوش کرده بود.

«جدی؟»

گفت: «تو توی یه مزرعه کار می‌کنی، اَش. معلومه که باید بلد باشی سوار اسب بشی. عیسی مسیح.»

لحن کلافه‌اش باعث شد یه گرمای شیرین توی شکمم پخش بشه.

وقتی بشقابی رو که شسته بود از دستش گرفتم، عمداً بازوم رو به بازوی اون مالیدم.

«اگه تو می‌گی، عزیزم.»

«مسیح... از اینا نه.»

زیر لب غر زد.

«و جهت اطلاعت، من شیرین نیستم. نمی‌دونم اینو از کجات درآوردی.»

سبک و خونسرد جواب دادم:

«حتماً، جک.»

و بشقاب رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم.

سرش رو تکون داد و یه صدای معترض از خودش درآورد، ولی همچنان ظرف‌ها رو دستم می‌داد.

طولی نکشید که کثیف‌کاری‌های ناهار رو جمع کردیم.

من دویدم بالا و یه کت سبک برداشتم، بعد دوتایی راه افتادیم بیرون.

جکسون منو از وسط محوطه‌ی مزرعه به سمت اصطبل برد.

گفت: «خب، خلاصه‌ش اینه.»

لحنش کاملاً جدی و کاری شده بود.

«هیچ‌وقت پشت یه اسب نایست. این دقیقاً یعنی خودت دنبال دردسر می‌گردی. از روبه‌رو بهش نزدیک شو، همون‌طور که با یه آدم نزدیک می‌شی. آروم باش. با احترام رفتار کن. اسب‌هایی که اینجا داریم خودشون کارشون رو بلدن، پس بهشون اعتماد کن.»

گفتم: «به اسب اعتماد کن. گرفتم.»

ادامه داد:

«مهار رو شل نگه دار تا ثابت بمونه.»

همین‌طور که به ورودی اصطبل نزدیک می‌شدیم، سرعتش رو کم کرد.

«اگه بکشی، سرعتش رو کم می‌کنه، وایمیسته یا در نهایت عقب می‌ره. پاهات رو فشار بده و پاشنه‌هات رو فرو کن، سرعتش رو بیشتر می‌کنه.»

یه خنده‌ی خفه از گلوم دراومد؛ ذهنم همون لحظه مستقیم رفت توی جاده‌ی خاکی.

جکسون با نگرانی نگاهم کرد، تا اینکه متوجه منظورم شد و برق فهمیدن توی چشم‌هاش نشست.

با لحنی خشک گفت:

«منظورم اون‌جور سوارکاری نیست.»

گفتم: «هی، خودت گفتی، نه من.»

یه آه بلند کشید، ولی قسم می‌خورم گوشه‌ی لبش یه لبخند بود.

یه لبخند خیلی کوچیک.

گفت: «این شُرتیه.»

جلوی یه باکس ایستاد.

داخلش رو نگاه کردم.

بعد بالا رو نگاه کردم.

بعد باز هم بالاتر.

«یا خدا، جکسون. فکر نمی‌کنی اسمش یه جور تبلیغ گمراه‌کننده باشه؟»

پوزخند زد و در باکس رو باز کرد.

دستش رو جلو برد و با زبون صدای مخصوصی درآورد.

شُرتی، بلندقدترین اسبی که تا اون روز افتخار دیدنش رو داشتم، پوزه‌اش رو به کف دست جکسون مالید.

جکسون گردنش رو نوازش کرد؛ یا شاید هم گردن خودش بود؟ نه، قطعاً نر بود.

بعد برگشت طرف من.

«شُرتی یه غول مهربونه. باهات خوب رفتار می‌کنه.»

نتونستم جلوی پوزخندم رو بگیرم.

«به نظر میاد قراره حسابی خوش بگذره.»

اون سرخی دوباره برگشت روی گونه‌های جکسون، اما این بار طعمه رو نگرفت.

«بیا. ببریمش بیرون زینش کنیم، بعد می‌تونی سوارش بشی.»

وسط جمله مکث کرد.

«نه اون‌جوری.»

دست‌هام رو با حالت تسلیم بالا بردم.

«هی. بالا، پایین، من با هر دو مشکلی ندارم. کنار هم خوبه. می‌دونی، برای اون رکوردی که داریم ثبت می‌کنیم.»

جکسون چشم‌هاش رو بست و یه نفس آروم و عمیق کشید.

«من با تو باید چه کار کنم؟»

بعد سریع اضافه کرد:

«جواب نده.»

در حالی که داشتم با تمام زور جلوی خندهم رو می‌گرفتم، با دست اشاره کردم که جلو بره.

«بعد از تو و شُرتی.»

جکسون این اسب غول‌پیکر رو از باکس بیرون آورد و به فضای باز برد، بعد افسارش رو دور یه تیر بست.

بعد منو با اسب تنها گذاشت و رفت تا وسایل رو بیاره.

به شُرتی نگاه کردم و همون‌طور که جکسون دستش رو جلو برده بود، دست خودم رو دراز کردم.

اسب قشنگی بود؛ قهوه‌ای براق، با یه خط سفید که درست از وسط بینی‌اش پایین می‌اومد.

شُرتی، ظاهراً بعد از اینکه به این نتیجه رسید که من ارزش اعتماد کردن دارم، پوزه‌اش رو به کف دستم زد و نفس گرمش رو روی پوستم فوت کرد.

حس قلقلکش باعث شد خنده‌ام بگیره.

گفتم: «تو اون‌قدرا هم بد نیستی، هان؟»

جکسون برگشت؛ یه زین و چند وسیله‌ی دیگه دستش بود.

اگه دیده بود داشتم با شُرتی حرف می‌زدم، چیزی به روم نیاورد.

وسایل مختلفی رو که دستش بود توضیح داد و اینکه چطور باید یه اسب رو برای سوار شدن آماده کرد.

اول، افسار ساده‌ای که شُرتی داشت رو باز کرد و یه افسار پیچیده‌تر روی سرش گذاشت.

بعد یه پد زین روی پشت اسب قرار داد و بعد زین چرمی رو گذاشت روش و بندش رو زیر شکم شُرتی محکم کرد.

طول رکاب‌ها رو متناسب با پاهای من تنظیم کرد و روش درست گرفتن افسار با یه دست رو توضیح داد.

بعد با دست به من اشاره کرد که جلو برم.

گفت: «اینجا رو بگیر.»

و خودش دستش رو روی شاخ زین گذاشت.

بعد به رکاب نزدیکمون زد.

«پات رو بذار اینجا و خودت رو بکش بالا.»

پرسیدم: «همین‌طوری؟»

«همین‌طوری.»

زیر لب گفتم: «باشه.»

رفتم سر جام.

جکسون کنار رفت و تماشا کرد که آماده می‌شم.

یه نفس کشیدم.

بعد یکی دیگه.

و بعد خودم رو بالا کشیدم.

موفق نشدم.

وقتی تعادلم رو از دست دادم و به عقب تلوتلو خوردم، جکسون فوراً خودش رو رسوند و دستش رو محکم دور باسنم گرفت تا دوباره تعادلم رو به دست بیارم.

با خونسردی گفتم:

«خوب پیش رفت.»

یه خنده‌ی خفه کرد و همین باعث شد من هم لبخند بزنم.

گفت: «تازه‌کاری. طبیعیه. دوباره امتحان کن.»

دستم رو ول کرد و یه قدم عقب رفت.

پام رو داخل رکاب گذاشتم و از روی شونه‌ام نگاهش کردم.

«شاید یه کم هلم بدی؟»

خشک جواب داد:

«لازم نیست هلت بدم.»

با لحنی دوپهلو گفتم:

«فکر کنم لازم دارم.»

کاملاً آگاه بودم که توی این حالت، شلوار جینم چطور به باسنم چسبیده.

«چه ضرری ممکنه داشته باشه؟»

جکسون زیر لب گفت:

«مطمئنم ضررهای زیادی داره.»

بهترین لبخند برنده‌ام رو تحویلش دادم.

«لطفاً؟»

جکسون چند ثانیه‌ی طولانی نگاهم کرد.

بعد، برخلاف چیزی که انتظار داشتم، جلو اومد، دستش رو روی باسنم گذاشت و گفت:

«بلند شو.»

پریدم بالا و اون هم هلم داد.

این بار پام به‌راحتی از روی پشت اسب رد شد و وقتی باسنم روی زین نشست، جکسون دستش رو برداشت.

نبضم با سرعت دیوانه‌واری می‌زد؛ انگار همین الان یه مایل دویده بودم.

خب... این دیگه جالب بود.

جکسون گلویش رو صاف کرد.

«خب. سوار شدی.»

توضیح دادم:

«روی اسب.»

«عیسی مسیح.»

ناله کرد.

ولی با وظیفه‌شناسی کمکم کرد پاهام رو درست داخل رکاب‌ها بذارم.

یه کم جابه‌جا شدم و استحکام موقعیتم رو امتحان کردم.

آهسته گفتم:

«از روی کنجکاوی... وقتی خودت... سوارکاری می‌کنی، کدوم رو ترجیح می‌دی؟ بالا یا—»(تاپ یا باتم)

وسط حرفم پرید.

«من جواب اینو نمی‌دم.»

افسار رو برداشت و داد دستم.

«بگیر. برای چرخیدن به چپ، افسار سمت چپ رو بکش. برای راست، سمت راست.»

زیر لب گفتم:

«ساده‌ست.»

و وقتی جکسون یه کشش ملایم به افسار شُرتی داد، خودم رو محکم گرفتم.

اسب به‌آرومی چرخید و جکسون ما رو به سمت یه قسمت صاف و باز از چمن هدایت کرد؛ جایی که زمین کمی لگدمال شده بود و هیچ مانعی وجود نداشت که بهش برخورد کنیم.

جکسون یادآوری کرد:

«افسار رو شل نگه دار.»

همین‌طور که شُرتی رو در یه دایره‌ی بزرگ راه می‌برد، ادامه داد:

«زانوها باز. وقتی حرکتش دستت اومد، افسار رو ول می‌کنم.»

گفتم:

«زانوها باز. انگار انتخاب دیگه‌ای هم دارم.»

دست کشیدم روی گردن شُرتی.

«ولی ما اسب‌های کلفت رو دوست داریم، مگه نه؟ آره که دوست داریم.»

جکسون زیر لب گفت:

«مسیح.»

صورتش رو برگردوند.

«باز شروع کردی به لوس کردن حیوانات.»

یه پوزخند زدم. تقریباً مطمئن بودم چیزی که این‌قدر دستپاچه‌اش کرده، این نبود.

خم شدم و توی گوش اسب آروم گفتم:

«به حرفش گوش نده. تو پسر خوبی هستی. حتی اگه به لطف تو بعداً موقع راه رفتن یه کم عجیب راه برم.»

جکسون سرفه‌ای کرد و افسار رو ول کرد.

«فکر کنم دیگه آماده‌ای.»

نزدیک بود جیغ خفه‌ای بکشم.

محکم نوارهای باریک چرمی رو گرفتم.

سر شُرتی بالا رفت و بعد یه قدم به عقب برداشت.

«لعنت... لعنت.»

زیر لب گفتم:

«دارم دنده‌عقب می‌رم!.»

تقریباً مطمئن بودم جکسون از خنده روده‌بُر شده، ولی من زیادی درگیر این بودم که کارم به مرگ در اثر اسب ختم نشه که بتونم چک کنم.

افسار رو شل کردم.

شُرتی ایستاد و گوش‌هاش یه بار تکون خورد.

خوبه.

بحران ختم به خیر شد.

حالا فقط باید می‌رفتم جلو...

پاهام رو فشار دادم.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

جکسون گفت:

«جوری فشار بده که منظورت رو بفهمه.»

نگاهش کردم و یه ابرو بالا انداختم.

«شُرتی خشن دوست داره؟»

گوشه‌ی لبش تکون خورد، اما در باقی صورتش هیچ واکنشی نشون نداد.

دست‌هاش رو روی سینه‌اش در هم قفل کرد.

«اون یه اسبه. تو یه آدم کوچولویی.»

با اعتراض گفتم:

«ببخشید؟ کوچولو؟»

«جوری فشارش بده که بفهمه جدی هستی.»

زیر لب گفتم:

«این‌همه چیز هست که دلم می‌خواد در جوابش بگم.»

پاهام رو فشار دادم و این بار پاشنه‌هام رو هم وارد کار

کردم.

بعد از یه قدم لرزان و نامطمئن، شُرتی شروع کرد به راه رفتن.

«یا خدا.»

این بار جکسون قطعاً خندید.

گفت:

«سعی کن بپیچی.»

آروم افسار رو به سمت چپ کشیدم.

شُرتی هم به همون سمت چرخید و با یه قوس بزرگ حرکت کرد.

جکسون گفت:

«خوبه.»

بعد با خونسردی پرسید:

«خب، آماده‌ای چهارنعل بری؟»

«چی؟!»

تقریباً فریاد زدم.

صدای خنده‌ی بلندش بلند شد.

و آن‌قدر غیرمنتظره و، راستش، مسحورکننده بود که خیره شدم بهش.

بعد از ناهار دیگه کلاهش رو سرش نگذاشته بود، برای همین می‌تونستم زیر نور خورشید رنگ آبیِ شفاف عنبیه‌هاش رو ببینم.

گونه‌هاش از شدت لبخند بالا رفته بود و خطوط ظریفی که گوشه‌ی چشم‌هاش داشت، بیشتر خودشون رو نشون می‌دادن.

محشر بود.

خودش محشر بود.

با شگفتی گفتم:

«جکسون دارلینگِ بزرگ.»

سرم رو کمی تکون دادم.

«شوخی می‌کنه! فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت همچین روزی رو ببینم.»

گفت:

«آره، آره.»

با دست به سمت من و اسب اشاره کرد.

اما لبخندش کاملاً از روی صورتش نرفته بود.

«چرا سعی نمی‌کنی متوقفش کنی؟ فقط وایسه. نه اینکه عقب بره.»

جواب دادم:

«بەبە، یە شوخی بامزە دیگە.»

آروم افسار رو کشیدم.

شُرتی سرعتش رو کم کرد و وقتی کاملاً ایستاد، افسار رو رها کردم و برگشتم سمت جکسون.

«چطور بودم؟»

گفت:

«بد نبود، آفتاب(سانشاین میگه بهش). هنوز امیدی بهت هست.»

لبخند زدم.

تمام وجودم از گرمایی داغ‌تر از خورشیدی که پشت گردنم می‌تابید، شعله‌ور شده بود.

اوه، آره.

امید که هست.

خیلی هم هست.

فصل دهم

جکسون

اَش چند دور با شُرتی می‌زنه و هر دقیقه که می‌گذره، راحت‌تر و با اعتماد به نفس‌تر سوار می‌شه.

تماشای حرکت پاهاش، طرز گرفتن افسار با انگشت‌هاش و تکون خوردن باسنش با حرکت آهسته‌ی اسب، حواس‌پرت‌کنه.

حواس‌پرت‌کننده‌ای که من دارم افتضاح از پس نادیده گرفتنش برمیام.

اینکه با اون لبخند گشاد روی صورتش نشسته و اون شور و شوق مسری مثل پرتوهای لعنتی نور از وجودش بیرون می‌زنه هم اصلاً کمکی نمی‌کنه.

با خودم فکر می‌کنم شاید فرشته باشه.

فرشته‌ای که فرستاده شده تا منو عذاب بده.

یه صدای کوچیک توی سرم زمزمه می‌کنه:

می‌تونی به دستش بیاری. منتظره که یه حرکتی بزنی.

نزدیکه از شدت کلافگی ناله کنم.

«اینجایی.»

صدای مامانم مثل یه سطل آب یخ روم می‌ریزه.

همون لحظه که به لبه‌ی زمین می‌رسه، برمی‌گردم سمتش.

«بیا. اینا برای آشلیه.»

یه دسته کلید ماشین و یه کارت اعتباری به سمتم می‌گیره.

«می‌شه بهش نشون بدی ماشین‌ها کجان؟»

«حتماً.»

زیر لب می‌گم و وسایل رو توی جیبم می‌ذارم.

نگاهش از روی شونه‌م رد می‌شه و لبخندی روی صورتش می‌شینه.

«طبیعیه، مگه نه؟»

برمی‌گردم و نگاه می‌کنم.

اَش داره شُرتی رو به توقف در انتهای زمین هدایت می‌کنه.

بعد پشت سر اسب رو نگاه می‌کنه و دوباره افسار رو می‌کشه.

شُرتی شروع می‌کنه به عقب رفتن و اَش هم صدای بوق در میاره.

یه خنده از بینیم درمیاد و سریع با سرفه خفه‌اش می‌کنم؛ درست وقتی مامانم بهم نگاه می‌کنه.

آروم می‌گه:

«آها...»

فوراً جواب می‌دم:

«نه.»

از اون برق توی چشم‌هاش خوشم نمیاد.

«هیچ فکر و خیال اضافه‌ای به سرت نزنه.»

با معصومیت ساختگی می‌گه:

«چه فکر و خیالی ممکنه داشته باشم، جکسون دارلینگ؟ لطفاً روشنم کن.»

«فکر می‌کنی خیلی زرنگی.»

با بی‌خیالی خنده‌ی کوتاهی می‌کنه.

بعد به اَش نگاه می‌کنه و می‌گه:

«انگار قرار بوده همین‌جا باشه. جالبه، نه؟»

مامانم راهش رو می‌کشه و می‌ره.

من هم چندتا ناسزای حسابی زیر لب نثار خودم می‌کنم و

دوباره حواسم رو به آش می‌دم.

حالا آش و شُرتی دارن به سمت ما میان.

وقتی جلوی من می‌ایستن، می‌پرسه:

«اون مامانت بود؟»

دستم رو بالا می‌برم و گردن شُرتی رو نوازش می‌کنم.

«آره. آماده‌ای برگردیم؟»

می‌گه:

«احتمالاً فکر خوبیه. هنوز قبل از شام چندتا کار دارم که باید انجام بدم. ممنون بابت درس، جکسون.»

زیر لب می‌گم:

«قابلی نداشت.»

افسار شُرتی رو می‌کشم و هر دو رو به سمت اصطبل راه

می‌برم.

«دفعه‌ی بعد اگه بخوای، می‌تونیم یه دور با اسب‌ها توی مسیر بزنیم. راه خوبیه برای اینکه توی زین راحت‌تر بشی. آروم و آهسته.»

اَش یه «هوم» می‌کنه.

«حتماً.»

کلمه رو جوری می‌گه که خیلی بیشتر از چیزی که باید، حالت دوپهلو داره.

«می‌تونم آروم پیش برم.»

ناخودآگاه می‌پرسم:

«می‌تونی؟»

می‌خنده؛ صدای خنده‌اش از ته گلو میاد.

«حتماً می‌تونم سعی کنم.»

گرمایی رو که توی بدنم پخش می‌شه نادیده می‌گیرم و هر دو رو متوقف می‌کنم.

«خب، پیاده شو.»

اَش یه ابرو بالا می‌ندازه.

«فقط... پیاده شم؟»

سر تکون می‌دم.

«پیاده شو.»

اَش کمی ناشیانه شاخ زین رو می‌گیره و پایش رو از روی پشت شُرتی رد می‌کنه.

اما وقتی می‌خواد پایین بیاد، پاش توی رکاب گیر می‌کنه.

قبل از اینکه با صورت بره توی خاک، می‌گیرمش.

قلبم وحشیانه می‌کوبه، وقتی کمر اَش به سینه‌م برخورد

می‌کنه و دستم محکم روی شکمش قرار می‌گیره تا تعادلش رو حفظ کنم.

سرش رو به طرفم می‌چرخونه.

چشم‌هاش پر از شیطنتن، وقتی نگاهم می‌کنه.

«سلام.»

گلوی خشک‌شده‌ام رو صاف می‌کنم و کمکش می‌کنم صاف بایسته؛ بدون اینکه به بوی بدنش یا اینکه چقدر لعنتی بی‌نقص توی آغوشم جا گرفته فکر کنم.

آش فقط می‌خنده، موهاش رو عقب می‌زنه و اون لبخند هنوز روی صورتشه.

«خب، من که می‌گم فرود رو عالی انجام دادم. تو چی فکر می‌کنی؟»

زیر لب می‌گم:

«روش کار می‌کنیم.»

پوزخند می‌زنه و برمی‌گرده تا یه دستی به شُرتی بکشه.

«ممنون، شُرتی. احتمالاً بعداً به خاطر تو باید باسنم رو یخ بذارم، ولی از سواری ممنونم.»

یا عیسی مسیح.

می‌گم:

«بیا.»

کلیدها و کارت رو از جیبم درمیارم.

«مامانم اینا رو برات آورد.»

«عالیه.»

هر دو رو می‌گیره و کلیدها رو دور انگشتش می‌چرخونه.

«یه دقیقه بهم وقت بده تا ماشین رو نشونت بدم.»

سر تکون می‌ده و دنبالم وارد اصطبل می‌شه تا شُرتی رو توی باکسش جا بدم.

زیاد طول نمی‌کشه؛ اسب آن‌قدر عرق نکرده که بیشتر از یه برس سریع لازم داشته باشه.

وقتی وسایل سوارکاری رو سر جاشون می‌ذارم، اَش نزدیک درهای اصطبل ایستاده.

دست‌هاش رو پشتش به هم قلاب کرده، انگار داره کش‌وقوس میاد.

می‌پرسم:

«خوبی؟»

به سمتش می‌رم.

سر تکون می‌ده، دست‌هاش رو باز می‌کنه و بازوهاش رو تکون می‌ده.

«خوبم. می‌دونی، قبلاً توی یه دفتر کار می‌کردم.»

«آره؟»

مطمئن نیستم این حرف از کجا اومده.

«هوم. برای یه آژانس ورزشی روابط عمومی کار می‌کردم؟ مهم نیست.»

سرش رو تکون می‌ده.

«فقط داشتم به این منظره نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم زندگی الانم چقدر با چیزی که قبلاً داشتم فرق داره.»

نگاهش به بیرون می‌مونه.

«و فکر کردم که از اون زندگی خوشم می‌اومد. منظورم اون موقعه. به اندازه‌ی کافی دوستش داشتم. کارم رو دوست داشتم. پارتنرم رو هم...»

دل و رودهم یه جورایی سقوط آزاد می‌کنه.

می‌پرسم:

«چقدر با هم بودین؟»

«نزدیک سه سال.»

در حالی که نور خورشید چشم‌هاش رو اذیت می‌کنه، کمی چشم‌هاش رو جمع می‌کنه.

«عجیبه، نه؟ این‌همه مدت. خیلی طولانیه.»

بعد نگاهم می‌کنه.

«تو با اوتو چقدر بودی؟»

قبل از جواب دادن، داخل لپم رو گاز می‌گیرم.

«تقریباً دو سال.»

اَش سر تکون می‌ده و کمی صورتش رو جمع می‌کنه؛ انگار می‌فهمه چه حسیه.

فکر کنم واقعاً هم می‌فهمه.

دوباره می‌گه:

«خیلی طولانی بود.»

دست‌هاش رو توی جیب پشت شلوارش فرو می‌کنه.

«مدت خیلی زیادی بود که خودم رو گم کرده بودم.»

می‌پرسم:

«منظورت چیه؟»

روی پاشنه‌هاش تاب می‌خوره و به سمت کوه‌ها نگاه می‌کنه.

«تا حالا شده یه روز از خواب بیدار شی و بفهمی جایی که هستی، جایی نیست که می‌خواستی باشی؟»

قلبم شروع می‌کنه به تند زدن.

اما اَش منتظر جواب نمی‌مونه و ادامه می‌ده.

«برای من پیش اومده.»

نگاهش هنوز به کوه‌هاست.

«یه روز بیدار شدم و فهمیدم گم شدم. فقط... گم شده بودم.»

مکث می‌کنه.

«خودم رو توی رابطه‌م گم کرده بودم. توی اون مسیر راحت و از قبل برنامه‌ریزی‌شده‌ای که زندگی‌م داشت طی می‌کرد.»

یه نفس آروم می‌کشه.

«رفته بودم توی مسیری که... خوب بود.»

کلمه رو با تأمل تکرار می‌کنه.

«خوب بود، ولی وقتی هر روز خورشید طلوع می‌کرد، هیجان نداشتم که باهاش از خواب بیدار بشم. اصلاً برای خود زندگی هیجان نداشتم.»

سکوت کوتاهی می‌کنه.

«نمی‌دونم دقیقاً چطور اتفاق افتاد یا از کی شروع شد، ولی انگار... یه روز از خواب بیدار شدم و فهمیدم.»

نگاهش پایین می‌افته.

«باید از اون زندگی بیرون می‌اومدم.»

دست‌هام می‌لرزن، برای همین می‌برمشون پشت سرم تا نبینه.

اَش می‌گه:

«با نیکولاس بهم زدم.»

لحنش تقریباً خنثی شده.

«از کارم استعفا دادم. دو تا چمدون بستم، بقیه وسایلم رو گذاشتم انبار و اومدم اینجا.»

می‌پرسم:

«و... حالا؟»

خوشحالم که صدام صاف درمیاد.

اَش آه می‌کشه.

چشم‌هاش یکی دو ثانیه بسته می‌مونه و بعد دوباره نگاهم می‌کنه.

«حالا دیگه برای دیدن طلوع خورشید هیجان‌زده‌ام، جک.»

نمی‌دونم چی باید بگم.

نمی‌دونم چطور بهش بگم خوشحالم که دوباره یه ذره شادی توی زندگی پیدا کرده.

نمی‌دونم چطور توضیح بدم که فهمیدن اینکه اون شادی رو اینجا پیدا کرده چه حسی توی من ایجاد می‌کنه.

نمی‌دونم چطور بهش بگم که این داستان رو قبلاً هم شنیدم.

که دفعه‌ی قبل، پایان خوبی برای من نداشت.

پس اصلاً چیزی نمی‌گم.

اَش دوباره به سمت کوه‌ها نگاه می‌کنه.

«آماده‌ای؟»

کمی گرفته جواب می‌دم:

«آره.»

اَش رو به سمت محوطه‌ای که نزدیک طویله‌ی شیردوشی بود می‌برم؛ جایی که ماشین‌های شرکت پارک شده بودن.

در طول مسیر چندتا ابر جلوی خورشید میان و نورش رو می‌پوشونن.

تمام تلاشم رو می‌کنم که نلرزم.

وقتی به ردیف کوتاه ماشین‌های سنگین می‌رسیم، می‌گم:

«کلیدها رو امتحان کن.»

آش کلیدها رو از جیبش درمیاره و یه دکمه رو فشار می‌ده.

ماشین سمت چپ روشن می‌شه.

نگاهم می‌کنه و می‌پرسه:

«دنده‌ای نیست که، نه؟»

با اطمینان می‌گم: «اتوماته.»

«تا هر وقت که ازش استفاده می‌کنی، می‌تونی ماشین رو همین اطراف خونه پارک کنی. لازم نیست هر بار بین رفت‌وآمدها تا اینجا برش گردونی.»

سر تکون می‌ده، درِ سمت راننده رو باز می‌کنه و یه نگاهی داخلش می‌ندازه.

می‌گم: «بنزینش رو با همین کارت بزن. فقط سعی کن به چیزی نزنی.»

پوزخند می‌زنه.

«گرفتم.»

می‌پرسم: «هیچ خبری از ماشین خودت شنیدی؟»

تازه متوجه می‌شم اصلاً چیزی درباره‌اش نگفته.

«اوم... آره.»

لبخند کوچیکی می‌زنه، اما لبخندش غمگینه.

این اولین باره که می‌بینم لبخندش این‌طوری به سمت پایین کشیده می‌شه و نمی‌دونم چرا، ولی اصلاً از دیدنش خوشم نمیاد.

ذره‌ای.

«فکر کنم هزینه‌ی تعمیر اِدنا بیشتر از ارزش خودشه، برای همین رَچت پیشنهاد داده اسقاطش کنم.»

یه لحظه مکث می‌کنه.

«می‌دونم تصمیم عاقلانه‌ایه. فقط...»

حرفش نصفه می‌مونه.

می‌پرم وسط:

«عجله‌ای نیست. ما ماشین اضافه داریم. چه بهتر که ازشون استفاده کنیم.»

گوشه‌ی لبش یه ذره بالا می‌ره.

«ممنون، جکسون.»

غرغر کوتاهی می‌کنم.

«اِم... اِدنا؟»

حالت صورتش عوض می‌شه؛ ترکیبی از محبت و شیطنت.

«هوم. دختر خوب و قدیمی‌ای بود. خوشگل هم بود.»

می‌گم: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم شکارچی زن‌های مسن

باشی.»

دهان اَش آهسته باز می‌شه.

«جکسون دارلینگ.»

همین اسم باعث می‌شه یه چیزی توی شکمم تکون بخوره.

«دو تا شوخی توی یه روز.»

لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زنه.

«باید حواست باشه. شنیدم به خاطر همچین چیزی کارتِ اخمو بودنت رو ازت می‌گیرن.»

«کارتِ...»

سرم رو تکون می‌دم و غر می‌زنم.

«عیسی مسیح. دیگه برو.»

می‌خنده و خودش رو بالا می‌کشه و سوار ماشین می‌شه.

«سر شام می‌بینمت؟»

یک بار سر تکون می‌دم و قدمی عقب می‌رم.

دو انگشتش رو به نشونه‌ی سلام بالا می‌بره و در ماشین رو می‌بنده.

چند ثانیه بعد، موتور با صدای غرش آرومی روشن می‌شه.

اما اَش حرکت نمی‌کنه.

در عوض شیشه رو پایین می‌کشه.

«هی، جکسون؟»

«چیه؟»

آرنجش رو روی لبه‌ی پنجره‌ی باز می‌ذاره و صاف توی چشم‌هام نگاه می‌کنه.

«من خونه داشتم، ولی هیچ‌وقت احساس نکردم جایی واقعاً

خونه‌مه.»

یه مکث کوتاه می‌کنه.

«می‌دونم شاید منطقی به نظر نیاد، ولی اینجا؟ توی اینجا؟»

نگاهش رو اطراف می‌چرخونه.

«اینجا احساس می‌کنم خونه‌مه.»

نگاهم می‌کنه.

«پس من فرار نمی‌کنم. جایی نمی‌رم، باشه؟»

نفسی می‌کشه.

«و می‌دونم توی زندگی هیچ تضمینی وجود نداره، ولی وقتی پای این قضیه وسطه... واقعاً دوست دارم بفهمم من و تو می‌تونیم چی باشیم.»

قلبم محکم به سینه‌م می‌کوبه.

«چون فکر می‌کنم ممکنه بینمون چیزی شکل بگیره.»

لبخند خیلی کوچیکی می‌زنه.

«یه چیز خوب.»

مکث می‌کنه.

«امیدوارم بهمون فرصت بدی بفهمیم چی می‌تونه بشه.»

خشک سر تکون می‌دم، چون واقعاً کلمه‌ای برای گفتن ندارم.

این مرد اوتو نیست.

هر شباهتی هم که ممکنه بینشون باشه، اوتو هیچ‌وقت این‌قدر شفاف با من حرف نزد.

هیچ‌وقت طوری نبود که من بدون کوچک‌ترین تردیدی بدونم کجای ماجرا ایستاده.

اینکه اون کجا ایستاده.

اینکه ما کجا ایستاده‌ایم.

می‌گم:

«این آخر هفته یه مقدار وقت آزاد دارم.»

قلبم انگار داره تمام تلاشش رو می‌کنه از سینه‌م بیرون بزنه.

«می‌خوای بریم توی مسیرهای اطراف با اسب‌ها یه دوری بزنیم؟»

لبخند اَش آهسته روی صورتش می‌شینه.

آرومه.

تقریباً بی‌دغدغه.

مثل یه بعدازظهر تنبل و طولانی که بیرون از خونه می‌گذرونی؛ فقط خورشید بالای سرت و خاک زیر پاته.

ترسناکه که این لبخند چقدر برام آشنا به نظر می‌رسه.

«آره، جک.»

صدایش نرم است.

«هیچ‌چیزی بیشتر از این نمی‌خوام.»

می‌گم:

«خب، پس قرار شد.»

یه نفس عمیق می‌کشه و بیرون می‌ده.

«برای ثبت در پرونده، تو اشتباه می‌کنی.»

لبخندش عمیق‌تر می‌شه.

«تو شاید شیرین‌ترین مردی باشی که توی عمرم دیدم.»

با همین حرف، شیشه رو بالا می‌کشه، از جای پارکش دنده‌عقب میاد و بعد توی جاده‌ی خاکی به راه می‌افته.

من همون‌جا می‌ایستم و رفتنش رو تماشا می‌کنم.

تا وقتی که گرد و خاک می‌خوابه، چشم از جاده برنمی‌دارم.

بقیه‌ی بعدازظهرم توی یه مه از کار و فعالیت می‌گذره.

نزدیک ساعت شش می‌شه که تازه متوجه می‌شم تمام روز برادر کوچیک‌ترم رو ندیدم.

رِمی ذاتاً آدم کم‌حرفیه؛ همیشه همین‌طور بوده.

ولی کم‌حرف بودن با غایب بودن فرق داره.

براش پیام می‌فرستم، اما جواب نمی‌ده.

برای همین می‌رم سمت خونه‌ی اصلی و اول سرم رو داخل اتاق غذاخوری می‌برم.

شام چیده شده و چند نفر از کارگرها هم از قبل سر میز نشستن، پدرم هم هست.

اما خبری از رِمی نیست.

اَش وقتی منو دم در می‌بینه، بهم لبخند می‌زنه.

من فقط یه انگشتم رو بالا می‌برم تا بفهمه یه دقیقه صبر کنه.

سر تکون می‌ده، ولی از چیزی که توی صورتم می‌بینه کمی نگران به نظر می‌رسه.

از پله‌ها بالا می‌رم و به سمت اتاق رِمی می‌رم.

در کاملاً بسته نیست، ولی قبل از اینکه بیشتر بازش کنم، یه ضربه‌ی آروم بهش می‌زنم.

همون چیزی که ازش می‌ترسیدم، جلوی چشممه.

رِمی روی تخت دراز کشیده، چراغ‌ها خاموشن و پرده‌ها کاملاً کشیده شدن.

کولتون هم پیششه؛ به دیوار تکیه داده و دستش رو با آرامش روی پشت رِمی می‌کشه.

یه بالش جلوی صورت رِمیه.

از کولتون می‌پرسم:

«روز میگرنه؟»

می‌دونم رِمی الان پردازنده‌ی صداش رو روی گوشش نمی‌ذاره.

کولتون سر تکون می‌ده و اخم می‌کنه.

«بدجوری.»

«یخ جدید لازم داره؟»

«آره، اگه زحمتی نیست.»

«نه، اصلاً.»

آروم از اتاق بیرون میام و می‌رم پایین.

همین که دارم یه کیسه یخ از فریزر درمیارم، آش وارد آشپزخونه می‌شه.

«هی، همه‌چی خوبه؟»

یه پارچ آب از روی کابینت برمی‌داره.

می‌گم:

«رِمی میگرن گرفته.»

با همدردی یه صدایی از خودش درمیاره.

«زیاد پیش میاد؟»

«متأسفانه، آره. از وقتی بچه بوده.»

اَش می‌گه:

«متأسفم که اینو می‌شنوم.»

با خودم فکر می‌کنم اگر کسی باشه که بفهمه تحمل دردی که همیشه نمی‌تونی کنترلش کنی چه حسی داره، احتمالاً خودشه.

می‌پرسه:

«کاری از دست من برمیاد؟»

اول می‌خوام سرم رو به نشونه‌ی نه تکون بدم، ولی نظرم عوض می‌شه.

«شاید فردا صبح بیسکویت؟»

آروم لبخند می‌زنه.

«حسابش رو بذار روی من.»

یه تکون سریع به نشونه‌ی تشکر می‌دم و از آشپزخونه می‌رم بیرون.

وقتی برمی‌گردم بالا، هیچ‌کدوم از دو برادرم تکون نخورده‌ان.

رِمی حتی چشم‌هاش رو هم باز نمی‌کنه وقتی به‌آرومی بالش رو از روی صورتش کنار می‌زنم تا کیسه‌ی یخ رو عوض کنم.

یخ جدید رو توی همون حوله می‌پیچم و روی پیشونیش می‌ذارم.

اما رِمی دستش رو بالا میاره و به پشت گردنش ضربه‌ی آرومی می‌زنه.

یخ رو همون‌جا می‌ذارم و بعد دوباره بالش رو روی چشم‌هاش قرار می‌دم.

رِمی با صدای آرومی می‌گه:

«ممنون.»

صداش از پشت بالش خفه شده.

از کولتون می‌پرسم:

«چند وقته اینجایی؟»

شونه بالا می‌اندازه، مراقبه که رِمی رو زیادی تکون نده.

«دو ساعتی می‌شه؟»

می‌گم:

«برات شام میارم.»

لبخندش تشکرآمیزه، ولی خسته.

وقتی برمی‌گردم پایین، اتاق غذاخوری پر از همهمه‌ست.

یه بشقاب برمی‌دارم و برای برادرم غذا می‌کشم.

مامانم اون طرف میز چشمش به من می‌افته و با زبان اشاره اسم رِمی رو می‌پرسه.

از حالت صورتش مشخصه که می‌پرسه حالش چطوره.

سر تکون می‌دم و مامان دستش رو روی سینه‌اش می‌ذاره.

می‌فهمه چه حسی داره.

تصمیم می‌گیرم شامم رو همون بالا، کنار برادرهام بخورم.

یه بشقاب دوم هم برای خودم آماده می‌کنم و برمی‌گردم سمت اتاق رِمی.

وقتی بشقابش رو به کولتون می‌دم، تشکر می‌کنه.

من هم روی زمین، جلوی تخت می‌شینم.

نمی‌خوام با شلوار جینم ملحفه‌های برادرم رو کثیف کنم.

در سکوت غذا می‌خوریم.

رِمی یک بار جابه‌جا می‌شه و به پهلوی دیگه‌اش می‌چرخه.

کولتون کیسه‌ی یخ رو برایش جابه‌جا می‌کنه.

صدای ضربه‌ی آرومی به در میاد.

فکر می‌کنم مامانمه.

اما اَشه.

آروم می‌گه:

«هی. می‌تونم بیام تو؟»

سر تکون می‌دم.

وارد اتاق می‌شه؛ یه سبد کوچیک توی دستشه.

جلوی من می‌ایسته، دو زانو می‌شینه و با صدای پایین می‌گه:

«نمی‌دونم برادرت معمولاً برای میگرن‌هاش چی کار می‌کنه، ولی یه چای زنجبیل درست کردم، شاید کمکش کنه.»

به فلاسک اشاره می‌کنه.

«توی اون فلاسکه که گرم بمونه.»

بعد ادامه می‌ده:

«یه بطری آب هم هست و یه قوطی نوشابه. می‌دونی، برای کافئینش.»

لبخند کوچیکی می‌زنه.

«یه کم شکلات هم گذاشتم، چون قسم می‌خورم معجزه می‌کنه.»

گلوم گرفته می‌گه:

«ممنون.»

یک بار سر تکون می‌ده و سبد رو به دستم می‌ده.

«کوکی‌های کره بادوم‌زمینی برای دسره.»

بعد لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زنه.

«البته یکی هم برای خودم هست، اگه اجازه بدی بشینم.»

بلعیدنم سخت شده.

«حتماً.»

با لبخند کنارم می‌شینه.

زانوش به بیرون پای من تکیه پیدا می‌کنه.

از سبدی که روی پام گذاشتم یه کوکی برمی‌داره و یه گاز کوچیک می‌زنه و با رضایت زیر لب صدایی درمیاره.

من هم یکی برای خودم برمی‌دارم و بعد سبد رو به کولتون می‌دم.

کولتون با یه لبخند شیطنت‌آمیز لب‌هاش رو غنچه می‌کنه.

با پا به ساقش می‌زنم.

او هم در جواب یه صدای اعتراض‌آمیز از خودش درمیاره.

همین‌طور که من و اَش کوکی‌هامون رو می‌خوریم، کولتون با ملایمت ممکن رِمی رو بیدار می‌کنه.

توضیح می‌ده اَش چی آورده و می‌پرسه چیزی می‌خواد یا نه.

برادر کوچیک‌ترمون بعد از یه دقیقه می‌شینه و به دیوار تکیه می‌ده؛ چشم‌هاش هنوز تقریباً بسته‌ان.

هیچ حرفی درباره‌ی حضور آش نمی‌زنه.

فقط یه ابرو به سمت من بالا می‌ندازه.

بعد چای زنجبیل رو قبول می‌کنه.

یه جرعه می‌خوره و با یه آه آروم نفسش رو بیرون می‌ده.

چهارنفرمون مدت نسبتاً طولانی توی یه سکوت راحت و صمیمی می‌شینیم.

اون‌قدر طول می‌کشه که رِمی دوباره دراز می‌کشه و خوابش می‌بره.

هیچ‌کس انگار عجله‌ای نداره که جای دیگه‌ای باشه.

و وقتی دست آش با احتیاط و کمی پرسشگرانه روی زانوی من قرار می‌گیره...

من حتی یک حرکت هم نمی‌کنم که مانعش بشم.

فصل یازده

آش

«زیادیه؟»

به انعکاس خودم توی آینه قدی گوشه‌ی اتاق نگاه می‌کنم و کلاه و بوت‌هام رو از نظر می‌گذرونم. هنوز نمی‌تونم تصمیم بگیرم که شبیه یه آدم مسخره‌ام یا واقعاً شبیه یه کابوی اهل مونتانا.

آخرش تصمیم می‌گیرم شاید کلاه برای فعلاً یه مرحله زیادی باشه. می‌ذارمش روی تختم و می‌رم پایین.

امروز هوا خنکه و وقتی از محوطه رد می‌شم و به سمت اصطبل می‌رم، از آستر ژاکتم ممنونم. جکسون همین چند دقیقه پیش پیام داده بود که اونجاست و داره اسب‌ها رو برای سواری توی مسیر آماده می‌کنه. از همون موقع یه عالمه پروانه توی دلم افتاده.

اون دقیقاً اسمش رو «قرار» نذاشت. ولی من تقریباً مطمئنم که همینه. مخصوصاً با توجه به اینکه جکسون گفت قراره دوتایی بریم و با هیچ‌کدوم از گروه‌هایی که امروز برای سواری توی مسیر برنامه‌ریزی شدن همراه نمی‌شیم.

قطعاً یه قراره.

وقتی وارد اصطبل می‌شم و چشمم به خود جکسون می‌افته، سعی می‌کنم زبونم رو قورت ندم.

داره زین رو روی اسب سیاهی می‌ذاره که خیلی وقت‌ها می‌بینم سوارش می‌شه.

مرد واقعاً محشره.

به شکل دردناکی محشره.

شلوارش حسابی به تنش نشسته، ژاکتش بازه و از زیرش می‌تونم پیراهنش رو ببینم که کمی بالاتر از خط سگک کمربندش رفته. ریش کوتاهش هم انگار تازه اصلاح شده؛ اون تارهای قهوه‌ای مایل به قرمز، یه جذابیت خشن بهش داده که خیلی هم بی‌شباهت به منظره‌ی خشن و وحشی اطراف اینجا نیست.

حیفه که نگاش نکنم، ولی همین که می‌بینم شُرتی زین شده و آماده‌ست، می‌رم سمتش و یه سوت آروم می‌زنم.

«رفیق اصلی من، ببین چه کردی با خودت.»

سر جکسون با حالتی گیج بالا میاد، تا وقتی متوجه می‌شه دارم با اسب حرف می‌زنم. خنده‌م رو برای خودم نگه می‌دارم و می‌رم سراغ شُرتی، خط سفید روی دماغش رو نوازش می‌کنم و می‌ذارم سوراخ‌های بینیش کف دستم رو قلقلک بدن.

بعد می‌رم سمت جکسون.

«عصر بخیر، جک.»

«عصر بخیر.»

جوابش بیشتر شبیه یه غرولنده.

«خوش‌تیپ شدی.»

چند ثانیه طول می‌کشه تا جکسون بفهمه این بار دارم با خودش حرف می‌زنم. فقط یه صدای نامفهوم از گلویش درمیاره و مشغول سفت کردن زین اسبش می‌شه.

«تعریف بلد نیستی قبول کنی، نه؟»

سرم رو تکون می‌دم و دستم رو جلو می‌برم تا اسب سیاه بوش کنه.

«قشنگه. اسمش چیه؟»

«استارلایت.»

جکسون صاف می‌ایسته و زین رو یه تکون آزمایشی می‌ده.

«نپرس چرا. رِمی وقتی هشت سالش بود اسمشو گذاشت.»

«پس استارلایت چند سالشه؟»

«بیست.»

هوم می‌کنم و انگشت‌هام رو روی نقش سفید پیشونی استارلایت می‌کشم. واقعاً هم تقریباً شبیه یه ستاره‌ست.

«اون چیه؟»

دو تا کیف چرمی رو می‌بینم که جکسون روی پشت استارلایت می‌ذاره. با یه بند به هم وصلن و طوری قرار می‌گیرن که دو طرف ستون فقراتش آویزون می‌شن.

«وسایل.»

«برای چی؟»

«محض احتیاط.»

«و این مسیرها چقدر خطرناک و پرماجران؟»

نصفه‌نیمه شوخی می‌کنم.

جکسون فوتی می‌کنه.

«بد نیستن، تا وقتی توی مسیر خودت بمونی. این فقط... چیزی نیست.»

خب، این اصلاً مشکوک نیست.

«باشه، جک.»

آروم و کش‌دار می‌گم.

«رازهات رو برای خودت نگه دار. فقط جهت اطلاع، من سورپرایز دوست دارم.»

سرش رو تکون می‌ده و گوشه‌ی لبش کج می‌شه.

وقتی استارلایت آماده می‌شه، جکسون ازم می‌خواد شُرتی رو از اصطبل بیرون ببرم. افسارش رو می‌گیرم و حس می‌کنم

یه حرفه‌ای تمام‌عیارم.

البته تا وقتی که نوبت سوار شدن می‌رسه.

«بفرما.»

جکسون می‌گه:

«اول تو.»

«دوباره می‌خوای دست‌مالیم کنی؟»

هم‌زمان پام رو توی رکاب می‌ذارم و روی پنجه‌م بالا و پایین می‌رم تا آماده بشم.

«من دست‌مالیت نکردم.»

صدایش گرفته و کلافه است.

«چرا، کردی.»

«نکردم—»

«کردی.»

«مسیحا... بجنب، سوار اون اسب لعنتی شو دیگه.»

خنده‌ای از روی حرص می‌کنم و خودم رو بالا می‌کشم. حالا که می‌دونم باید چیکار کنم، حرکت خیلی راحت‌تره. پام از روی پشت شُرتی رد می‌شه و با پیروزی می‌گم:

«آها!»

جکسون سرش رو تکون می‌ده، هرچند وقتی رکاب‌هام رو چک می‌کنه، یه لبخند گوشه‌ی صورتش نشسته.

همین که متوجه بوت‌هام می‌شه، مکث می‌کنه.

«از بوتای جدیدم خوشت میاد؟»

پاشنه‌ی بوت رو به سمتش می‌چرخونم.

«از قبلی‌هات بیشتر دووم میارن.»

قبول می‌کنه و در حالی که یه ضربه‌ی کوچیک به پام می‌زنه، یه برق عجیب توی بدنم می‌دوه.

دور اسب می‌چرخه تا رکاب دیگه‌م رو هم چک کنه.

«می‌تونی بگی با این بوت‌های جدید خوش‌تیپ شدم، جک.»

«تو واقعاً غیرقابل تحملی.»

زیر لب می‌گه.

رکاب دومم رو تنظیم می‌کنه و بعد اعلام می‌کنه که آماده‌ام.

دارم آماده می‌شم جوابش رو بدم—مثلاً «چرا، من همیشه وقتی دور و بر توام آماده‌ام»—که جکسون دستش رو روی زین اسب خودش می‌ذاره و با حرکتی اون‌قدر یکدست و روان، خودش رو بالا می‌کشه و سوار می‌شه که حتی یادم نمیاد دیده باشم از زمین جدا شده باشه.

پلک می‌زنم.

نفسم ناگهان کوتاه می‌شه.

اوه پسر...

«آماده‌ای؟»

جکسون می‌پرسه و افسار رو توی دستش جمع می‌کنه.

با صدایی گرفته می‌گم:

«آماده و مشتاق.»

جکسون با زبونش صدایی درمیاره و استارلایت راه می‌افته.

چند لحظه به کون مرد خیره می‌مونم.

«یا ابوالفضل...»

زیر لب می‌گم و بعد شُرتی رو هم به حرکت درمیارم تا دنبالش برم.

بلندتر می‌پرسم:

«چقدر قراره بریم؟»

«هرچقدر که بخوایم.»

جکسون جواب می‌ده.

«چند مسیر مختلف علامت‌گذاری شده. طولانی‌ترین‌هاشون تا دامنه‌ی کوه‌ها می‌رن.»

به همون سمت نگاه می‌کنم. کوه‌ها اینجا خیلی نزدیک‌تر از شهر به نظر می‌رسن، ولی هنوز انگار خیلی دورن.

«هیچ‌کس تا حالا گم شده؟»

جکسون یه صدایی درمیاره که شاید بشه اسمش رو خنده گذاشت.

«نه. ما این مسیرها رو می‌شناسیم. مهمون‌ها هم اجازه ندارن تنهایی از مسیر خارج بشن.»

حداقل این خیال آدم رو راحت می‌کنه.

جکسون منو به سمت خط درخت‌های انتهای محوطه هدایت می‌کنه و بعد اسبش رو از شکافی بین پوشش گیاهی رد می‌کنه و من هم درست پشت سرش می‌رم.

روی یه مسیر خاکی که خوب کوبیده شده، با سرعتی آروم و راحت به راه می‌افتیم. خورشید گاهی از لابه‌لای برگ‌های درخت‌ها چشمک می‌زنه.

ساکته.

فقط صدای آروم پرنده‌ها و گاهی صدای «موووو» از دور، همراه با تق‌تق سم اسب‌ها شنیده می‌شه.

اطراف رو نگاه می‌کنم و از منظره و تاب خوردن نرم و ملایم بدنم روی اسب لذت می‌برم.

البته نمی‌تونم از تاب خوردن ملایم کون جکسون هم لذت نبرم.

بالاخره منم آدمم.

زیاد طول نمی‌کشه که مسیر دو شاخه می‌شه. جکسون به

سمت چپ می‌ره و نزدیک خط درخت‌ها می‌مونه.

از دور چشمم به کسی توی چراگاه می‌افته، ولی اون‌قدر دوره که نمی‌تونم بفهمم کیه.

بعد از مدتی جکسون می‌گه:

«می‌تونی حرف بزنی‌ها، می‌دونی؟»

«اوه، یعنی اجازه می‌دی؟»

نگاهی به پشت سرش می‌اندازه. یه چرخش خیلی ریز چشم‌هاش می‌بینم، بعد دوباره رو به جلو می‌کنه.

«انگار که نیاز به اجازه داری. منظورم اینه که... من مشکلی با حرف زدنت ندارم.»

با خودم زمزمه‌ای می‌کنم.

«داشتم از منظره لذت می‌بردم.»

دوباره از روی شونه نگاه می‌کنه.

«درخت‌های خیلی قشنگی هستن.»

با لبخند می‌گم.

و راستش رو بخوای، واقعاً هم قشنگن.

برگ‌ها شروع کردن به تغییر رنگ دادن؛ بعضی از برگ‌ها حالا بیشتر زردن تا سبز. حتی یه جاهایی قرمز و بنفش هم دیده می‌شه.

شرط می‌بندم یکی دو هفته‌ی دیگه، اینجا تبدیل به یه شاهکار تمام‌عیار پاییزی می‌شه.

جکسون یه «هوم» تحویلم می‌ده؛ کاملاً معلومه که شک داره من دقیقاً از کدوم منظره داشتم لذت می‌بردم.

منم که هیچ‌وقت اهل ظرافت و کنایه‌های غیرمستقیم نبودم، اضافه می‌کنم:

«کون تو هم قشنگه.»

«بالاخره رسیدیم به اینجا.»

زیر لب می‌گه.

خنده‌ای از بینی‌م بیرون می‌دم.

نمی‌دونم دقیقاً چه مسافتی رو طی می‌کنیم، ولی حدود یه ساعت خوب سوار می‌ریم تا اینکه جکسون ما رو از یه شیب ملایم بالا می‌بره.

اینجا مسیر باریک‌تره و پوشش گیاهی کوتاه‌تر به پاهام می‌سابه.

وقتی جکسون توی یه فضای کوچیک و باز می‌ایسته، منم شُرتی رو نگه می‌دارم.

جکسون از پشت استارلایت پایین می‌پره و به سمتم میاد.
حتی اسبش رو هم به درخت نمی‌بنده یا کاری از این دست.

فکر کنم بهش اعتماد داره.

«باید پیاده بشم؟»

می‌پرسم.

جکسون سر تکون می‌ده، درست پشت پام می‌ایسته و دست‌هاش رو دور باسنم می‌ذاره.

برای یه لحظه، نفس کشیدن یادم می‌ره.

«این پاتو از روی اسب رد می‌کنی.»

هم‌زمان به باسن دورترم ضربه‌ی آرومی می‌زنه.

«تا وقتی توی هوا بایستی. وزنت رو با دست‌هات نگه دار، بعد این پا رو—»

به باسن دیگه‌م می‌زنه.

«—از رکاب بیرون بیار و سر بخور پایین. این‌طوری احتمال اینکه پات گیر کنه و زمین بخوری کمتره.»

با صدایی گرفته می‌گم:

«من زمین نخوردم.»

«یه سقوط کاملاً حساب‌شده بود.»

جکسون با یه «هوم» جواب می‌ده.

غرغرکنان می‌گه:

«بیا.»

جکسون برای تشویقم یه فشار کوچیک به باسنم می‌ده و من عملاً هیچ راهی ندارم جز اینکه طبق دستورش عمل کنم. وقتی پای راستم رو از روی پشت اسب رد می‌کنم، دست‌هاش همچنان همون‌جا روی باسنم می‌مونه. همین که صاف می‌ایستم، دوباره یه فشار کوچیک بهم می‌ده تا مکث کنم.

«حالا وزنت رو روی اسب بنداز. آره، همین‌طوری. و پاتو از رکاب دربیار.»

چشم‌هام رو می‌بندم و واقعاً تلاش می‌کنم به این فکر نکنم که خم شدم روی یه اسب، در حالی که صورت جکسون درست

نزدیک کونمه.

نمی‌خوام بیچاره شُرتی شاهد یه نعوظ ناخواسته‌ی من باشه، پس پای چپم رو از رکاب درمیارم و می‌ذارم وزنم منو پایین بکشه. دست‌های جکسون همچنان روی باسنم می‌مونه و تا وقتی پاهام به خاک می‌رسن، هدایتم می‌کنه.

یه لحظه طول می‌کشه، ولی بالاخره جکسون دست‌هاش رو کنار می‌کشه.

«خوبه.»

با همون صدای خش‌دارش می‌گه.

نزدیکه ناله کنم.

نباید اون کلمه رو با اون صدا بگه.

جکسون برمی‌گرده سمت استارلایت و من پاهام رو تکون می‌دم، سعی می‌کنم گرمایی رو که از لمس جکسون توی بدنم مونده، از بین ببرم.

«من می‌گم پیاده شدنم ده از ده بود. تو چی فکر می‌کنی؟»

نگاهی بهم می‌اندازه.

«حالا دیگه جوگیر نشو.»

با خنده‌ی کوتاهی پوزخند می‌زنم، کمرم رو می‌کشم و اطراف رو نگاه می‌کنم.

یه کم خشکم گرفته، ولی بعد از این‌همه مدت نشستن روی زین، فکر کنم طبیعیه.

«چرا وایسادیم؟»

می‌پرسم.

جکسون افسار شُرتی رو می‌گیره و اون رو کنار استارلایت می‌بره و هر دو اسب رو به یه درخت نزدیک می‌بنده.

«می‌خواستم یه چیزی بهت نشون بدم.»

«خیلی مرموز بود.»

دنبالش راه می‌افتم.

«منو تا اینجا نکشوندی که از شرم خلاص شی، مگه نه؟ چون باید بهت بگم... برای این کار خیلی زحمت کشیدی.»

با صورت کاملاً بی‌حالت نگام می‌کنه.

«چرا اصلاً باید همچین کاری بکنم؟»

«اوه، پس دوستم داری.»

پلک می‌زنه، بعد سرش رو تکون می‌ده.

«محاله.»

با خنده‌ای کوتاه دنبالش راه می‌افتم که از یه تپه‌ی کوتاه بالا می‌ره.

«اشکالی نداره، جک. به کسی نمی‌گم می‌خوای صورتمو بلیسی و...»

همین که به بالای تپه می‌رسم، ادامه‌ی جمله از دهنم می‌پره.

«...ببوسی.»

جلومون یه چشم‌انداز طبیعی باز شده؛ خیلی ارتفاع نداره، ولی اون‌قدر بلنده که منظره‌ی نفس‌گیری رو زیر پامون پهن کنه.

تا جایی که چشم کار می‌کنه، چراگاه‌ها کشیده شدن و گاوهای سیاه‌وسفید مثل نقطه‌هایی پراکنده توی منظره دیده می‌شن.

رودخونه از وسط زمین‌ها رد شده و آبش زیر نور خورشید اواخر بعدازظهر، آبی و درخشان به نظر می‌رسه.

خیلی دورتر یه ردیف حصار دیده می‌شه؛ اون‌قدر کوچیک که به‌سختی می‌شه تشخیصش داد.

«همه‌ی اینا مال توئه؟»

آروم می‌پرسم.

جکسون یه «هوم» می‌کنه.

«آره. حتی بیشتر از این.»

بعد اشاره می‌کنه.

«نگاه کن. اون مارتیه.»

به یه نقطه‌ی ریز توی دوردست اشاره می‌کنه و من می‌خندم.

«از کجا می‌فهمی؟»

«می‌فهمم دیگه.»

سرم رو تکون می‌دم و پشت سرمون رو نگاه می‌کنم.

وقتی داشتیم از بین درخت‌ها می‌اومدیم، متوجهش نشده بودم، ولی حالا درست پای کوه‌ها ایستادیم.

کوه‌ها غیرممکن بلند به نظر می‌رسن؛ سر به فلک کشیده و بالاتر از نوک درخت‌ها.

ساکت، ولی باابهت و سنگین.

حتی نمی‌تونم تصور کنم این کوه‌ها در طول این همه سال شاهد چه چیزهایی بودن.

«اینجا فوق‌العاده‌ست.»

برای چندمین بار به جکسون می‌گم.

وقتی برمی‌گردم، می‌بینم به‌جای منظره، داره منو نگاه می‌کنه.

یه «هوم» می‌کنه و ضربان قلبم بالا می‌ره.

اما بعد جکسون پلک می‌زنه و نگاهش رو برمی‌گردونه.

من هم مسیر نگاهش رو دنبال می‌کنم و دوباره به سمت گاوها نگاه می‌کنم و گلوم رو صاف می‌کنم.

«بابات می‌گه یه گله‌ی دورگه دارین.»

جکسون سر تکون می‌ده.

«آره. به این نتیجه رسیدیم که ترکیب هولشتاین-آنگوس برای کار ما بهترینه. هولشتاین‌ها شیر خوبی می‌دن و آنگوس‌ها هم نژاد استانداردی برای گوشته. دورگه‌ها برای هر دو مورد خوبن، برای همین جفت‌گیریشون می‌کنیم و بعد بر اساس نیاز تقسیمشون می‌کنیم.»

«از اول می‌دونستی می‌خوای کابوی بشی؟»

جدیت جکسون باعث می‌شه لبخند بزنم.

«من که—»

«جک.»

حرفش رو قطع می‌کنم.

«تو فقط یه دامدار نیستی.»

اشاره می‌کنم.

«و آره، تو یه مزرعه رو می‌چرخونی، پس دامدار کاملاً عنوان مناسبیه. ولی دقیقاً چه ایرادی داره بهت بگیم کابوی؟»

فقط یه غرغر تحویلم می‌ده.

«خب؟»

ول‌کن نیستم.

«فکر کنم... از نظر فنی می‌تونی بهم بگی کابوی.»

قبول می‌کنه، هرچند انگار گفتنش براش درد داشته.

پوزخند می‌زنم و جکسون با کلافگی نفسی بیرون می‌ده.

«و آره.»

این بار لحنش یه‌جورایی شور و حرص داره.

«همیشه می‌دونستم می‌خوام همین کارو بکنم. فقط به خاطر خانواده‌م نیست. لاوسون راه خودش رو رفت.»

«معلم شد.»

می‌گم.

جکسون سر تکون می‌ده.

«ولی برای من... این زندگی بخشی از وجودمه. مطمئن نیستم هیچ‌وقت بتونم ترکش کنم.»

آروم می‌گم:

«می‌فهمم.»

دوباره نگاهم می‌کنه؛ نگاهش تقریباً تیزه.

«واقعاً؟»

«آره، جک.»

می‌گم.

«تو می‌گی این زندگی بخشی از وجودته، ولی من فکر می‌کنم قضیه برعکسه. فکر می‌کنم تو بخشی از این جایی. اینکه ازت بخوان اینو تغییر بدی، مثل این می‌مونه که... مثلاً

بخوای این کوه‌ها رو از ریشه دربیاری.»

لبخند می‌زنم.

«البته راستش رو بخوای، فکر کنم بین این دوتا، تو یکم لجبازتری.»

جکسون به شوخی‌م نمی‌خنده.

همچنان زل زده بهم؛ با نگاهی متمرکز و تقریباً ناآرام‌کننده.

درست وقتی می‌خوام سکوت رو بشکنم، می‌پرسه:

«گرسنه‌ای؟»

«تو که... قصد نداری یه گاو تازه بگیری و برام کباب کنی، مگه نه؟»

گوشه‌ی لبش تکون می‌خوره.

«نه. غذا آوردم.»

لبخندم خیلی آروم، خیلی آروم روی صورتم شکل می‌گیره.

«جکسون دارلینگ، برای دوتامون پیک‌نیک آماده کردی؟»

فوراً اخم می‌کنه و من می‌زنم زیر خنده.

«معلومه که نه.»

«نه؟»

دنبالش راه می‌افتم که از تپه پایین می‌ره.

«متأسفم که این خبر رو بهت می‌دم، ولی مگه اینکه توی اون کیف‌های کوچیک روی پشت استارلایت، یه میز هم گذاشته باشی، قراره روی زمین غذا بخوریم.»

نگاهش می‌کنم.

«این، کابوی، اسمش پیک‌نیکه.»

سرش رو تکون می‌ده و حرکت‌هاش یه‌جور عصبی و تند می‌شه، در حالی که یکی از کیف‌ها رو باز می‌کنه.

«مامانم برامون آماده‌ش کرده.»

اون‌قدر آروم غر می‌زنه که نزدیکه نشنوم.

همون‌جا می‌ایستم.

و خیره نگاهش می‌کنم.

بعد از چند لحظه سکوت، جکسون نگاهم می‌کنه.

«یه کلمه هم نگو.»

با فشار و محکم می‌گه.

«نمی‌خواستم با رد کردنش دلش رو بشکنم. و فکر کردم خب... بالاخره همه باید غذا بخورن، نه؟»

لبم رو گاز می‌گیرم.

«یعنی خودت نمی‌خواستی برام غذا آماده کنی، جک؟»

خشکش می‌زنه.

«این‌طور نیست... منظورم این نبود...»

«یعنی واقعاً؟»

با ناباوری ادامه می‌دم.

«من که انتظار گل و الماس نداشتم. ولی من همیشه برات غذا درست می‌کنم. هر روز.»

چشم‌هاش گرد می‌شه.

اوه، این مرد زیادی راحت گول می‌خوره.

با لحنی نمایشی ادامه می‌دم:

«حداقل کاری که می‌تونستی بکنی این بود که مطمئن شی وسط این بیابون از گشنگی نمی‌میرم.»

با آهی نمایشی ادامه می‌دم:

«فکر کنم باید شکرگزار باشم که یکی هست که بهم اهمیت می‌ده. ظاهراً باید یه راهی پیدا کنم که از مامانت تشکر کنم، نه؟»

با صورت کاملاً بی‌حالت می‌گه:

«داری سر به سرم می‌ذاری.»

شونه بالا می‌اندازم و سعی می‌کنم قیافه‌م رو جدی نگه دارم.

«اَش.»

«نه، نه. فهمیدم قضیه چیه. منم شُرتی رو برمی‌دارم و برمی‌گردم.»

راه می‌افتم سمت اسب.

«نگران پیرمرد کوچولوی بیچاره‌ای مثل من هم نباش.»

«هیچ جا نمی‌ری.»

صدای جکسون بم و غرش‌مانند می‌شه و دنبالم میاد، درست

وقتی به سمت شُرتی می‌رم.

سرعتم رو بیشتر می‌کنم و حالا دیگه به زور دارم جلوی خنده‌م رو می‌گیرم.

«اشکالی نداره، جک. مطمئنم خودم می‌تونم راه برگشت به مزرعه رو—»

«هیچ جا نمی‌ری.»

دوباره تکرار می‌کنه.

و منو عقب می‌بره تا پشتم به پهلوی شُرتی می‌چسبه.

نفس از سینه‌م بیرون می‌پره و قلبم با شدت می‌کوبه.

«نه؟»

«تو... واقعاً غیرقابل تحملی.»

دوباره همون جمله رو می‌گه و چشم‌های آبی تیزش بین چشم‌هام و لب‌هام حرکت می‌کنه.

«نه.»

با لبخند جوابش رو می‌دم و قلبم یه ضربه‌ی محکم دیگه می‌زنه.

«من همین‌جام.»

قبل از اینکه حتی یه نفس کامل بکشم، لب‌های جکسون روی لب‌هام قرار می‌گیره.

جلو میاد و بدنش منو بین خودش و شُرتی گیر می‌اندازه.

بوسه‌ش خشنه.

اگر اون ناامیدی و احتیاجی که پشت تک‌تک حرکت‌هاشه رو حس نمی‌کردم، تقریباً فکر می‌کردم از روی عصبانیت داره منو می‌بوسه.

سایش ریشش روی پوستم.

گاز کوچیک دندون‌هاش.

صدای ناله‌ی بمش که از عمق سینه‌اش درمیاد.

و دستش که فکم رو می‌گیره، انگار نمی‌خواد بذاره جایی برم، مگر اینکه همراه خودش باشه.

می‌تونستم بهش بگم هیچ دلیلی برای نگرانی نداره.

اما حرف زدن اصلاً ممکن نیست.

پس به جاش، ژاکتش رو می‌گیرم و تشویقش می‌کنم نزدیک‌تر بیاد.

باسن‌هاش به من می‌چسبه و وقتی برجستگی کاملاً مشخصِ تحریک‌شدنش رو از روی شلوار جینش حس می‌کنم، موجی از گرما از ستون فقراتم پایین می‌دوه.

درست وقتی می‌خوام ببینم جکسون اجازه می‌ده توی این جنگل تا کجا پیش برم، سطحی که پشتم بهش تکیه داده تغییر می‌کنه.

نمی‌دونم وزن ما باعث شد شُرتی یه قدم کنار بره یا خودش

تصمیم گرفت یه عوضیِ تمام‌عیار باشه و مزاحم بوسه‌مون بشه، ولی به هر حال، وقتی اسب یه قدم عقب می‌ره، من و جکسون هر دو تلوتلو می‌خوریم و بوسه‌مون ناگهان قطع می‌شه.

جکسون ولَم نمی‌کنه.

هر دومون سعی می‌کنیم نفسمون رو سر جاش بیاریم.

دست‌هاش هنوز مشت‌شده توی ژاکتمه و صورتش رو توی گودی گردنم گذاشته.

حس می‌کنم توی ریه‌هامه.

بوی وحشی طبیعت رو می‌ده؛ بوی همین جایی که توشیم.

بوی باد تیز و برگ‌های ریخته.

بوی هوای خنک و تمیز و یه جور آرامش.

و یه ذره، خیلی کم، بوی کارامل شیرین.

اول جکسونه که عقب می‌ره.

گونه‌هاش سرخ شده و نگاهش رو از من می‌دزده.

«خب...»

با یه سرفه‌ی کوچیک می‌گم و ژاکتم رو سر جاش مرتب می‌کنم.

«حرف از پیک‌نیک بود، نه؟»

جکسون یه نفس کوچیک بیرون می‌ده که تقریباً شبیه خنده‌ست و دوباره می‌ره سراغ کیف باز روی پشت استارلایت.

«قراره بازم بابتش اذیتم کنی؟»

خودم رو به نشانه‌ی دلخوری می‌گیرم.

«من؟ اذیتت کنم؟ جکسون، واقعاً ناراحت شدم. جدی می‌گم.»

سرش رو تکون می‌ده و لب‌هاش رو محکم به هم فشار می‌ده.

«بیا.»

این رو می‌گه و همراه غذا دوباره از تپه بالا می‌ره.

منم دنبالش می‌رم.

معلومه که می‌رم.

«یه سؤال فنی...»

همین‌طور که از روی ریشه‌ی بیرون‌زده‌ی یه درخت رد می‌شم، می‌پرسم:

«سوار اسب بودن با نعوظ سخته؟»

جکسون ناله‌ای از سر کلافگی می‌کنه.

همون جوابی بود که انتظارش رو داشتم.

خب دیگه...

ارزشش رو داشت.

فصل دوازدهم

جکسون

وقتی اول مسیر از بین درخت‌ها بیرون میایم، اش لبخند روی لبشه. موهاش به‌هم‌ریخته و گونه‌هاش گل انداخته و من به زور می‌تونم چشم ازش بردارم.

از خودش یا اون لب‌های خندونش.

«خوش گذشت.»

حرفش منو از خلسه درمیاره، در حالی که اسب‌هامون کنار هم به سمت اصطبل میرن.

یه صدای کوتاه از خودم درمیارم و اونم پوزخند می‌زنه.

«به تو هم خوش گذشت.»

انکارش نمی‌کنم.

«تقریباً مطمئنم فردا بدنم درد می‌گیره، ولی اصلاً برام مهم نیست.» ادامه میده. «اگه بعد از یه سواری حسابی کونت درد نگیره، یعنی درست سوارکاری نکردی.»

جمله‌ی آخر واضحاً شوخیه—شوخی‌ای که ضربان قلب منو به سقف می‌رسونه—ولی حرفش درباره‌ی بدن‌درد باعث میشه مکث کنم.

«زیادی بهت فشار نیومد؟»

نزدیکه چشم‌هاشو بچرخونه.

«نه، نیومد. خوب میشم.»

خوب میشه.

البته که یعنی الان خوب نیست.

سعی می‌کنم چیزی نگم، ولی نمی‌تونم.

«برای کمرت چی کار می‌کنی؟ منظورم اینه... گفتی یه سری حرکت کششی داری؟»

چند لحظه توی چشمام نگاه می‌کنه و بعد سر تکون میده.

«بیشترشون رو فیزیوتراپیست‌هام بهم دادن. فقط چندتا حرکت برای اینکه عضلات کمرم شل بمونن و ستون فقراتم درست سر جاش باشه و این چیزا.»

«و، اِم... هر روز انجامشون میدی؟»

آهسته میگه: «مگر اینکه یادم بره. چرا؟»

شونه بالا میندازم.

«همین‌جوری پرسیدم.»

«هوم.»

«و، اِم... اون کمپرس گرم رو هر چند وقت یه بار باید بذاری؟»

«جک.» لحنش هشداردهنده‌ست.

«چی؟»

صورت اش جدی میشه.

«این کارو نکن، باشه؟ شروع نکن منو ضعیف دیدن. من می‌دونم از پس چه چیزایی برمیام و یه کم درد قرار نیست جلوی زندگی کردنمو بگیره. لازم نیست باهام مثل شیشه رفتار کنی. توی زندگیم به اندازه‌ی کافی آدم بودن که این کارو باهام کردن.»

استارلایت رو متوقف می‌کنم و چند لحظه بعد، اش هم می‌ایسته.

«من این کارو نمی‌کنم.» جدی میگم. «من تو رو ضعیف نمی‌بینم، اش. اصلاً برعکس. فقط می‌خوام بدونم چطور باهاش کنار میای، باشه؟ می‌خوام بدونم چی کار می‌کنی که اگه راهی برای کمک کردن باشه، بتونم کمکت کنم.»

مدت زیادی نگاهم می‌کنه و چشم‌هاش روی صورتم می‌چرخن. بالاخره یه بار سر تکون میده و شُرتی رو دوباره راه میندازه. منم سریع خودمو بهش می‌رسونم.

«متفاوته.» میگه. «معمولاً هفته‌ای دو سه بار کمپرس گرم می‌ذارم. اگه خیلی بد باشه، شب‌ها یه شل‌کننده‌ی عضلانی با دوز کم می‌خورم. کمک می‌کنه همه‌چی دوباره سر جاش بیاد. اون یکی شاید ماهی یه بار. قبلاً ماساژ هم می‌گرفتم، ولی نمی‌دونم این اطراف کسی هست که این کارو انجام بده یا نه؟»

سر تکون میدم. تا جایی که من می‌دونم، نه.

شونه بالا میندازه.

«پس همینه. یه جور... مراقبته، می‌دونی؟ فقط بخشی از برنامه‌ی هر روزمه. مثل غذا خوردن یا خوابیدن یا جِق—»

حرفش یهو قطع میشه و بدن من یک‌دفعه داغ می‌کنه.

جِق زدن.

می‌خواست بگه جِق زدن.

لعنتی.

اش با خنده میگه: «واقعاً دیگه هیچ جوری نمی‌شه اینو جمعش کرد. پس اصلاً سعی نمی‌کنم. رسیدیم.»

اش اول از اسبش پیاده میشه و تقریباً بدون هیچ مشکلی ازش پایین میاد. سریع یاد می‌گیره؛ اینو باید بهش داد.

نگاهش می‌کنم که شُرتی رو می‌بره داخل اصطبل و بهش میگه امروز خیلی خوب کار کرده، آره، واقعاً خوب کار کرده.

هنوز نمی‌تونم نفسمو درست کنم.

وقتی بهش می‌رسم، اش داره سعی می‌کنه بفهمه چطور زین شُرتی رو باز کنه. کمکش می‌کنم و نشونش میدم پدهای زین رو برای تمیز کردن کجا بذاره و وسایل سوارکاری رو چطور جمع کنه.

بعد با شلنگ خیسشون می‌کنیم و برس می‌کشیمشون و اش تمام مدت می‌خنده.

هنوز نمی‌تونم نفس بکشم.

تا کارمون تموم میشه، اش نصفه‌خیس شده، ولی انگار اصلاً براش مهم نیست. وقتی اسب‌ها رو که تمیز و تقریباً خشک شدن برمی‌گردونیم سر جاشون، تمام صورتش لبخنده.

جای پلت‌ها و غلات مختلف رو نشونش میدم و یادش میدم چطور جدول غذای هر اسب رو که روی در اصطبلشونه بخونه. مقدار درست غذا رو می‌ریزه و منم یونجه‌شون رو پر می‌کنم.

تا کارمون تموم بشه، نزدیک هفت شبه.

اش در حالی که با لباسش ور میره و لباس خیسش به پوستش چسبیده، میگه: «فکر کنم دیگه وقتشه یه دوش بگیرم.»

ژاکتش روی یه بسته کاه نزدیکمونه.

سر تکون میدم، چون به صدام اون‌قدر اعتماد ندارم که حرف بزنم.

قلبم همچنان محکم می‌کوبه و نمی‌تونم چشم از دهان اش بردارم.

از لبخندش.

یه ابروش رو بالا میده و متوجه زل زدنم میشه.

«مگر اینکه... بخوای باهام بیای؟» مثل همیشه بی‌پروا می‌پرسه.

آره.

«نمی‌دونم... فکر نکنم فکر خوبی باشه.»

خودمم نمی‌دونم چرا هنوز دارم مقاومت می‌کنم.

چرا دارم مقاومت می‌کنم؟

حالت صورت اش نرم میشه.

«باشه، جک. بریم؟»

سر تکون میدم و اش ژاکتش رو برمی‌داره. دوتایی راه میفتیم.

بیشتر کارمندهای آخر هفته تا این ساعت رفتن. گاوهای شیرده هم دوباره بیرونن، چون شیردوشی عصرشون رو انجام دادن. غذای اون‌ها با گاوهای گوشتی فرق داره، ولی بازم بخش زیادی از وقتشون رو مشغول چرا هستن.

اون طرف، رِمی داره مزرعه‌ی حیوانات رو می‌بنده و اسنیکردودل هم دنبالش راه افتاده.

«اینجا خیلی آرامش‌بخشه.» اش میگه.

هوم می‌کنم.

«البته دقیقاً ساکت نیست.» اضافه می‌کنه. «فقط... خوبه.»

«آره.»

اش یه خنده‌ی کوتاه می‌کنه.

«مثل یکی دیگه که می‌شناسم.»

چند ثانیه طول می‌کشه تا منظورش رو بگیرم.

«من که خوب نیستم.»

یه قهقهه‌ی بلند می‌زنه.

«حتماً، جک.»

«خدایا.» غر می‌زنم و خنده‌ی واضحش رو نادیده می‌گیرم.

وقتی به خونه‌ی مزرعه می‌رسیم، کف دستام عرق کرده و اعصابم به‌هم ریخته. حس یه نوجوون رو دارم بعد از اولین

قرارش؛ نمی‌دونه چی باید بگه یا چی کار کنه.

هرچقدر هم سعی می‌کنم، چشمام باز میرن سمت لب‌های اش.

«امروز خیلی بهم خوش گذشت.» اش میگه. «ممنون که منو بردی بیرون.»

کمی خشک و ناشیانه سر تکون میدم.

«به مامانت هم بگو ممنون.» اضافه می‌کنه و لبخند می‌زنه. «می‌دونی، بابت اون غذایی که اصلاً نمی‌تونستی ردش کنی. چون واقعاً خیلی سخته بگی "نه، ممنون."»

پشت گردنم رو می‌مالم و اش یه خنده‌ی کوتاه می‌کنه.

«شب بخیر، جک.» آروم میگه.

اش از پله‌های ایوان بالا میره و من دستمو برای خداحافظی بالا می‌برم. یه لبخند دیگه بهم می‌زنه و بعد میره داخل.

تمام مسیر تا خونه‌م، افکارم با هم در جنگن.

وقتی دوش می‌گیرم، نمی‌تونم دست از فکر کردن به لب‌های اش، خنده‌ش و حسی که وقتی موقع بوسیدنش به من چسبیده بود، بردارم.

وقتی خشک میشم و لباس می‌پوشم، این‌طرف و اون‌طرف راه میرم و به چای زنجبیلی‌ای فکر می‌کنم که برای برادرم درست کرده بود و به اون‌طوری که به کوه‌ها نگاه می‌کرد، انگار واقعاً محوشون شده بود.

به موهای طلایی‌ش، چشم‌های طوفانی‌ش و اون چال لعنتی روی چونه‌ش فکر می‌کنم.

به اینکه چطور بهم گفت:

«من همین‌جام.»

به تمام اتفاق‌هایی که ممکنه بیفته فکر می‌کنم، خوب و بد، و اینکه در نهایت فقط یه راه هست که مطمئن بشم ما می‌تونیم چی برای هم باشیم.

اینکه اگه حرف اش درست باشه، شاید بتونیم یه چیز خوب باشیم.

یه چیز واقعی.

وقتی یک‌چهارم مایل راه رو تا خونه‌ی مزرعه برمی‌گردم، ضربان قلبم تنده. خورشید غروب کرده و پشت کوه‌ها فرو رفته.

وقتی از در ورودی میرم داخل، لحظه‌ای مکث نمی‌کنم و چکمه‌هام رو همون‌جا درمیارم.

توی راهرو راه میفتم و از پله‌ها میرم طبقه‌ی دوم.

نه فکر می‌کنم.

نه مکث می‌کنم.

در اتاق اش رو می‌زنم و منتظر می‌مونم.

چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه که در رو باز می‌کنه و چشم‌هاش از تعجب گرد میشن.

موهاش خیسه و یه حوله روی لبه‌ی تخت افتاده.

«جکسون؟»

می‌رم داخل و صورت اش رو بین دستام می‌گیرم.

یه سؤال ته گلوم گیر کرده که نمی‌تونم به زبون بیارمش، ولی اش حتماً از روی صورتم می‌فهمه، چون در حالی که صورتم رو بین دستاش دارم، سر تکون میده.

«آره.» نفس‌دار میگه.

اجازه رو بهم میده.

بدون هیچ تردیدی.

جلو میرم و هردومون هم‌زمان می‌چرخیم و از کنار در رد میشیم و لب‌هام روی لب‌هاش می‌شینه.

شدت حرکتمون اش رو به در می‌کوبه و در هم با صدای خفه‌ای پشت سرمون بسته میشه.

روی لب‌هام ناله می‌کنه؛ سریع صداشو می‌بلعم و بعد

می‌کشمش سمت دیگه‌ی اتاق، چون خیلی خوب می‌دونم آدم‌های این خونه ممکنه صدای ما رو بشنون.

دست‌های اش به پیراهنم چنگ می‌زنن و انگشت‌هاش پوستمو پیدا می‌کنن، در حالی که لب‌هامون حتی یه لحظه از هم جدا نمیشن.

وقتی به کمد کنار دیوار می‌خورم، می‌چرخونمش و به سمت کمد می‌برمش.

یه صدای خفه ازش درمیاد و پاهاشو بیشتر باز می‌کنه تا جا برای نزدیک‌تر شدن من باز بشه.

نمی‌تونم دست از بوسیدنش بکشم.

نمی‌تونم دست از لمس کردنش بکشم.

وقتی دستم از جلوی پیراهنش پایین میره، عضلات شکمش سفت میشن و ناله‌ای از دهنش درمیاد؛ میلش درست به اندازه‌ی میل خودم واضحه.

وقتی لب‌هام رو روی گردنش می‌ذارم، نفس‌های اش بلند و

سنگین میشن. مزه‌ی تمیزی پوست یه مرد رو روی زبونم حس می‌کنم.

این بار ناله‌ش بلندتره—خیلی بلند—پس کف دستم رو روی دهنش می‌ذارم.

صدای اعتراض‌آمیزی درمیاره و دستم رو کنار می‌زنه، حتی در حالی که بدنش رو به سمت لمس من قوس میده.

«تو نمی‌تونی همین‌جوری—»

«هیس.»

«جک—»

دوباره دستم رو روی دهنش می‌ذارم و در حالی که توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم، روی زانو میرم.

منظورم رو می‌فهمه؛ چشم‌هاش برای یه لحظه بالا میرن و بعد دوباره باز میشن.

آروم دستم رو از روی دهنش برمی‌دارم و زیپ شلوار جینش

رو باز می‌کنم.

«لعنتی.» زیر لب میگه و کمکم می‌کنه؛ همین که زیپ رو پایین می‌کشم، خودش شلوارش رو پایین می‌زنه.

لبه‌ی کمد رو محکم می‌گیره و نفس‌هاش بریده‌بریده میشن.

نمی‌خوام منتظرش بذارم. خودمم بی‌صبرم و اینو اون‌قدر می‌خوام که نمی‌خوام حتی یه ثانیه‌ی دیگه طولش بدم.

شورتش رو پایین می‌کشم، بینیم رو از تمام طول آلتش بالا می‌برم و بعد می‌گیرمش توی دهنم.

اش نزدیکه فریاد بزنه و درست به‌موقع نگاهم رو بالا می‌برم تا ببینم برای خفه کردن صداش، کنار دستش رو گاز گرفته.

چشم‌هاش نیمه‌بازه و برق می‌زنن.

وقتی لب‌هام رو در تمام طول آلتش پایین می‌برم، به زور چشم‌هاش رو باز نگه داشته؛ دوباره مزه‌ی تمیزی پوست یه مرد رو حس می‌کنم، ولی یه چیز دیگه هم هست.

یه چیزی که فقط مخصوص خودشه.

«جک.» دور دستش ناله می‌کنه.

می‌مکم و لب‌هام رو به سمت بالا می‌کشم و هم‌زمان که پایه‌ی آلتش رو می‌گیرم، زبونم رو دور سرش می‌چرخونم.

لگنش می‌پره و آلتش با شدت می‌تپه؛ یه نشونه‌ی کاملاً واضح از تحریک شدنش.

اینکه می‌دونم این‌طوری روش اثر گذاشتم، حس عجیبی بهم میده.

اینکه می‌دونم همون لحظه‌ای که روی زانو نشستم، برای من سفت شده بود.

منم می‌خوام کاری کنم به خاطر من به اوج برسه.

وقتی سر حساس آلتش رو با دهنم می‌گیرم، با دستم ساقه‌ش رو بالا و پایین می‌کنم؛ اون‌قدر نرم زیر لب و زبونمه.

وقتی شکاف سر آلتش رو می‌لیسم، نفسش گیر می‌کنه و در

عوض، مزه‌ی شور پیشابش رو حس می‌کنم.

می‌تونم بفهمم اش سعی داره صداهاش رو کنترل کنه، ولی خیلی موفق نیست.

غرش‌های عمیق از سینه‌ش بیرون میاد و همراهش کلماتی که از پشت دستش بیرون می‌ریزن.

«جک... لعنتی... دهنت خیلی خوبه... اگه وایسی، می‌میرم.»

من اصلاً قصد ندارم وایسم.

آلت اش رو بیشتر توی دهنم می‌برم و دستم رو با لب‌هام جایگزین می‌کنم و حسابی مشغولش میشم.

پوستش داغه، آلتش به شکل غیرممکنی سفته و حتی بیشتر متورم میشه.

وقتی نزدیکه، دست اش محکم روی کمد می‌خوره و دست دیگه‌ش موهام رو سفت می‌گیره.

«لعنتی، جک. لعنتی، لعنتی.»

دوباره دستم رو روی دهنش می‌ذارم و این بار سعی نمی‌کنه جلوشو بگیره.

لگنش از کمد جدا میشه و آلتش اون‌قدر عمیق توی گلومه که تقریباً همه‌ش رو گرفتم.

لحظه‌ای که اش شروع می‌کنه به اومدن رو حس می‌کنم.

روی زبونم، روی لب‌هام و روی کف دستم، وقتی نفس‌هاش بریده‌بریده میشن.

محکم می‌مکم و لب‌هام رو سمت نوکش می‌کشم و لیسش میزنم.

اش دهنم رو با مَنی پر می‌کنه و همزمان دندون‌هاش رو توی گوشت کف دستم فرو می‌کنه.

در حالی که هنوز داره به اوج می‌رسه، دستم رو روی آلتش حرکت میدم و یه چیزی در عمیق‌ترین قسمت وجودم، درست مثل نفس‌های اون، می‌لرزه و دوباره راه میفته.

وقتی ارگاسمش فروکش می‌کنه، دستش از موهام جدا میشه و دستم رو که هنوز روی دهنشه می‌گیره.

دندون‌هاش رو از دستم جدا می‌کنه و لب‌هاش رو جمع می‌کنه؛ یه جور بوسه‌ی عذرخواهانه.

«لعنتی.» دوباره زیر لب میگه و دستم رو پایین می‌کشه و روی سینه‌ش می‌ذاره، در حالی که با زبونم آروم آلتش رو تمیز می‌کنم.

یه صدای راضی از گلویش درمیاد که لرزشش رو روی کف دست زخمی‌م حس می‌کنم.

«جک.»

نگاهش می‌کنم و برای نرمی‌ای که توی چشم‌هاش می‌بینم آماده نیستم.

یه کشش کوچیک به من میده و سعی می‌کنه بلندم کنه.

می‌ذارم.

قلبم محکم می‌کوبه وقتی اش منو می‌کشه سمت خودش، انگار اصلاً براش مهم نیست که هنوز نصفه‌برهنه‌ست.

دستش از روی شلوار جینم کونم رو می‌گیره و بدن‌هامون رو به هم جفت می‌کنه؛ دست دیگه‌ش دوباره توی موهامه و شستش کنار گوشمه.

حس می‌کنم... بی‌دفاعم.

«جک، چی می‌خوای؟» اش می‌پرسه و لب‌هاش نرم روی گونه‌م کشیده میشن.

از روی لب‌هام رد میشن و بعد روی فکم حرکت می‌کنن.

فکر نمی‌کنم منظورش همین الان باشه، ولی نمی‌تونم جواب بدم.

خودمم به زور می‌دونم.

«من چیزی در عوض نمی‌خوام.» با صدای گرفته میگم.
«انتظار نداشتم که—»

اش با زبونش صدای کوچیکی درمیاره و اون‌قدر عقب میره که بتونه صورتم رو ببینه.

«جکسون دارلینگ، واقعاً باید این‌قدر لجباز باشی؟ من نپرسیدم به چی فکر میکردی. پرسیدم چی می‌خوای.»

یه نفس می‌کشم و دست اش روی فکم پایین میاد و شستش روی لب پایینم کشیده میشه.

«ما به هوا نیاز داریم.» انگشت‌هاش روی گردنم سر می‌خورن و از روی نبضم رد میشن. «غذا. آب. خواب. ولی من می‌خوام بدونم تو الان چی می‌خوای. چی رو از ته دلت می‌خوای. اگه همین الان می‌تونستی هر چیزی رو که می‌خوای انتخاب کنی، چی انتخاب می‌کردی؟ توی اون خودخواهانه‌ترین قسمت وجودت، برای چی حرص می‌زنی؟ چی می‌خوای؟»

بدون فکر جواب میدم:

«تو.»

دست اش کنار گردنم بی‌حرکت میشه و بعد محکم‌تر میشه.

«لعنتی. می‌دونستم دردسر میشی.»

قبل از اینکه بتونم بفهمم منظورش چیه، دست اش بین ما پایین میره و روی فاقم می‌شینه؛ مثل یه مهر داغ.

لب‌هاش به گوشم می‌خوره، خیلی نرم.

«منو داری، عزیزم.»

قلبم محکم می‌کوبه وقتی اش آروم منو به عقب هل میده.

جلوم روی دو زانو می‌شینه و شلوار جینم رو بدون هیچ ظرافتی پایین می‌کشه.

برای یه ثانیه دست‌وپا می‌زنم، بعد لبه‌ی کمد رو می‌گیرم و خودمو روی اش نگه می‌دارم، در حالی که اون سریع آلت منو از داخل شورت باکسرم بیرون می‌کشه.

کمی سر تکون میده.

«معلومه که کاملی.» زیر لب میگه.

و بعد سر آلتم رو می‌لیسه.

نفس با شدت از سینه‌م بیرون می‌پره، ولی نمی‌تونم نگاهم رو ازش بردارم.

نمی‌تونم چشم از صحنه‌ای که اش آلتم رو توی دهنش می‌گیره بردارم.

تقریباً تا آخر فرو می‌برتش و بعد برمی‌گرده بالا، در حالی که دستش دور آلتم حلقه شده و منو از دهنش بیرون میاره.

«قراره روی حرف زدنت با من کار کنیم.»

بعد با یه حالت تقریباً شبیه بچه‌گربه زبونش رو روی آلتم می‌کشه.

دستش همچنان پایه‌ی آلتم رو می‌ماله؛ همون کشیدن و فشار آشنا خیلی بیشتر از چیزی که حقشه لذت‌بخشه.

خیلی وقته.

خیلی خیلی وقته که اینو نداشتم.

و حالا اش جلوی پاهامه.

دستش روی آلتمه.

زبونش بیرون میاد و روی سر آلتم کشیده میشه.

لعنتی.

«یاد می‌گیری می‌تونی بهم اعتماد کنی.» چشم‌هاش بالا میان و به چشمام می‌رسن. «می‌تونی بهم اعتماد کنی، جک.»

«اش.» ناله می‌کنم.

«می‌دونم.» لبخند کوچیکی روی لبشه. «من هواتو دارم.»

دوباره سرش رو پایین میندازه و من دلم برای دیدن اون لبخند تنگ میشه.

ولی بعد دهنش دوباره روی آلتم قرار می‌گیره و دستش میره

داخل شورت‌م تا بیضه‌هام رو بگیره.

اش اون‌ها رو توی دستش می‌گیره و می‌چرخونه و انگشت‌هاش به سمت پرینه‌م سر می‌خورن.

وقتی اون انگشت‌ها شروع می‌کنن به مالیدن و مالیدن و مالیدن، در حالی که مکیدن دهنش حتی یه لحظه قطع نمیشه، نزدیکه روی نوک پا بلند شم.

همین‌طوری، دیگه کارم تمومه.

اسم اش رو صدا می‌زنم، عضلاتم سفت میشن و انگشت‌هام روی کمد از شدت فشار سفید میشن.

اون دهنش رو کنار نمی‌کشه، حتی وقتی مَنیِ من زبونش رو می‌پوشونه.

برای کوتاه‌ترین لحظه، حس می‌کنم از بدنم بیرون افتادم.

تمام وجودم غرق حسه؛ غرق موج‌های سرخوشی‌ای که زیر پوستم می‌پیچن.

غرق کشش و رهایی‌ای که از خالی شدن بیضه‌هام میاد.

همه‌چیز فراگیر و شدید شده، انگار می‌خواد منو با خودش بکشه پایین و با خودش ببره.

اما بعد فشار دست اش رو روی لگنم حس می‌کنم.

دهانش که آلتم رو آروم می‌کنه.

صدای هومی که از خودش درمیاره و انگار مستقیم تا سینه‌م بالا میاد.

اونجاست.

منو به خودم برمی‌گردونه، در حالی که نفسم رو به دست میارم و سعی می‌کنم با این واقعیت کنار بیام که از زمان اتو، برای اولین بار سکس داشتم و...

خوب بود.

واقعاً خوب بود و حس درستی داشت.

و فکر نمی‌کنم تا همین لحظه فهمیده بودم چقدر وحشت داشتم که شاید این‌طور نباشه.

که شاید واقعاً منو شکسته باشه.

که شاید—شاید—دیگه هیچ‌وقت نتونم دوباره چنین چیزی داشته باشم.

ولی اون اینو ازم نگرفته بود، مگه نه؟

یه بوسه‌ی آروم روی لگنم باعث میشه پایین رو نگاه کنم.

موهای اش به‌هم‌ریخته‌ست و نصف چشم‌هاش رو پوشونده، وقتی به من نگاه می‌کنه.

گونه‌هاش سرخه و لب‌هاش خیس و براق به نظر میرسن.

«خوبی، جک؟» آروم می‌پرسه.

می‌چرخم و کنارش روی زمین می‌شینم و کونم روی زمین فرود میاد.

اش هم می‌شینه و پاهاشو جلوش دراز می‌کنه.

آلت‌های شل‌شده‌مون هنوز بیرونه و مطمئنم صورتم به اندازه‌ی صورت اون داغون و به‌هم‌ریخته‌ست.

ولی هیچ‌کدومش مهم نیست.

«خوبم.» صادقانه میگم.

نمی‌دونم چطور به نظر میرسه که اش می‌فهمه یه چیزی توی سرم می‌گذره.

شاید فقط اون‌قدرها هم در پنهان کردنش خوب نیستم.

یا شاید اون فقط... داره نگاهم می‌کنه.

اش سرش رو به کمد تکیه میده و با نگاهی آروم و دقیق منو برانداز می‌کنه.

«قرار نیست الان از اون در بری بیرون، مگه نه؟»

آروم سر تکون میدم.

«نه. هنوز نه.»

سر تکون میده و انگار از جوابم راضیه.

دوباره رو به جلو می‌کنه و چشم‌هاشو می‌بنده. یه لبخند تقریباً آروم و آسوده روی صورتشه.

«لعنتی.» زیر لب میگه.

«لعنتی.» منم موافقت می‌کنم و هنوز دارم سعی می‌کنم نفسم رو درست کنم.

اش یه خنده‌ی کوچیک می‌کنه.

بعد یکی دیگه.

و بعد دیگه رسماً می‌زنه زیر خنده؛ سینه‌ش تکون می‌خوره و یه لبخند گنده روی صورتشه.

بدون اینکه دقیقاً بدونم چرا دارم این کارو می‌کنم، منم همراهش می‌خندم.

فصل سیزدهم

آش

وقتی بیدار می‌شم، خورشید تازه داره طلوع می‌کنه و نور ملایمش رو توی اتاق می‌پاشه و به دیوارها یه درخشش محو و مه‌آلود می‌ده. یه دقیقه کش‌وقوس میام و گرفتگی‌های همیشگی بدنم رو باز می‌کنم. با اینکه بدنم درد داره، حالم خوبه. حتی سرحال و تازه‌نفس‌ام.

لبخند روی صورتم پهن می‌شه وقتی یاد مردی می‌افتم که دست‌کم تا حدی مسئول این حال خوبمه. تعجب نمی‌کنم اگه جکسون همین الان بیدار شده باشه و توی مزرعه این‌ور و اون‌ور بره، حتی با اینکه آخر هفته‌ست. احتمالاً یه گوشه‌ای داره غر می‌زنه و زیادی به اتفاقی که دیشب بینمون افتاد فکر می‌کنه. ولی یه جوری می‌دونم که ازش پشیمون نیست.

نگاهی که موقع رفتن بهم انداخت، خودش مدرک کافی بود. چشم‌هاش روی من قفل شده بود، انگار دلش نمی‌خواست بره. انگار می‌ترسید اگه فرصت پیدا کنم، از بین انگشت‌هاش لیز بخورم و از دستش برم.

می‌فهممش. همه‌ی داستان اتفاقی که بین اون و دوست‌پسر سابقش افتاده رو نمی‌دونم، ولی کاملاً واضحه که جکسون آسیب دیده. از اینکه دوباره همون اتفاق براش بیفته، می‌ترسه. بهترین کاری که از دستم برمیاد اینه که بهش نشون بدم هیچ تمایلی ندارم باعث درد بیشتری براش بشم.

وقتی لحاف رو کنار می‌زنم و وزنم رو روی زمین می‌اندازم، یه لحظه کف پاهام شروع می‌کنه به سوزن‌سوزن شدن. نوروپاتی محیطی. وقتی کمرم دوباره اذیتم می‌کنه، این حالت بدتر می‌شه؛ التهاب ناشی از درد، روی عصب‌های

بدنم اثر می‌ذاره. یه جور واکنش زنجیره‌ای لعنتیه—درد باعث درد بیشتر می‌شه. ولی به راه رفتن ادامه می‌دم و تا وقتی به راهرو می‌رسم، اون حس سوزن‌سوزن شدن تقریباً از بین رفته.

کارهای صبحم رو سریع انجام می‌دم و می‌رم پایین. توی آشپزخونه یه قهوه‌جوش نیمه‌پر پیدا می‌کنم. یه لیوان برای خودم پر می‌کنم و می‌رم سمت ایوان پشتی تا از منظره‌ی صبح لذت ببرم. هوا خنکه و سرمایش از پلیوری که پوشیدم رد می‌شه، اما منظره‌ی کوه‌هایی که زیر نور صورتیِ صبح روشن شدن، کاملاً ارزش این سرما رو داره.

اینجا یه جور بهشت آرومه. اون‌قدر زیباست که مطمئن نیستم هیچ‌وقت بتونم ازش خسته بشم.

با شنیدن صدایی که می‌گه «صبح بخیر»، از فکرهام بیرون میام.

با خنده‌ای کوتاه برمی‌گردم سمتش. «صبح بخیر، لاوسون.»

برادر بزرگ‌تر دارلینگ روی یه صندلی نشسته و فنجون قهوه‌ی خودش رو توی دستش گرفته. کنار اون می‌شینم و به

گاوهای شیری نگاه می‌کنم؛ همون‌هایی که جکسون بهشون می‌گه «دخترهای شیری». توی گروه‌های کوچیک جمع شدن و نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم که با خودم فکر نکنم آیا اون‌ها هم مثل ما آدم‌ها با هم رفاقت می‌کنن، یا فقط غریزه‌ی فرار از شکارچی باعث می‌شه کنار هم بمونن.

لاوسون آروم گلویش رو صاف می‌کنه، انگار داره عضلات حرف زدنش رو گرم می‌کنه.

«خوب داری جا می‌افتی؟»

«آره.» بهش می‌گم: «راستش، خیلی راحت با اینجا جور شدم. اگه چیزی عجیب باشه، همینشه.»

سر تکون می‌ده. «پس فکر می‌کنی می‌خوای بمونی؟»

آها. پس قضیه درباره‌ی یه کابوی بداخلاق خاصیه که هردومون می‌شناسیم.

«من جایی نمی‌رم.» با اطمینان به لاوسون می‌گم. نه از اینکه حواسش به برادرش هست ناراحت می‌شم و نه تعجب می‌کنم که فهمیده بین من و جکسون چه خبره.

دوباره سر تکون می‌ده و در حالی که قهوه‌ش رو جرعه‌جرعه می‌نوشه، نگاهش رو به زمین‌های مزرعه می‌دوزه.

آروم می‌گه: «اوتو حسابی داغونش کرد.»

نفسم رو بیرون می‌دم. «فکر نمی‌کنم این چیزی باشه که باید از تو بشنوم، لاوسون. منظور بدی ندارم. فقط... وقتی آماده باشه، خودش برام تعریف می‌کنه.»

دوباره نگاهم می‌کنه. نگاهش جدیه و چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش—که خیلی شبیه چشم‌های ماریگلدن—اون رو از برادرهاش متمایز می‌کنه.

ساده می‌گه: «آدما می‌رن. بعضی وقت‌ها... فقط می‌رن.»

قفسه‌ی سینه‌م منقبض می‌شه. فکر نمی‌کنم منظورش اوتو یا حتی من باشم.

تا جایی که می‌تونم با ملایمت می‌پرسم: «همسرت؟»

چشم‌هاش از تعجب باز می‌شن و برای لحظه‌ای غافلگیری توشون برق می‌زنه، قبل از اینکه احساس گناه جاش رو بگیره.

پس... همسرش نیست.

قبل از اینکه بفهمم چه کسی از گذشته‌ی لاوسون ترکش کرده، هنک وارد دیدم می‌شه. یه قوطی رنگ صورتیِ یک گالنی توی یه دستشه و رنگ از دو طرف قوطی شره کرده. کلاه زنبورداریش هم روی سرشه.

با خنده‌ی کوتاهی وقتی دست تکون می‌ده، می‌گم: «می‌دونی این دیگه واسه چیه؟»

لاوسون سرش رو تکون می‌ده. «یه ذره هم خبر ندارم. حدس می‌زنم یکی دیگه از سرگرمی‌هاشه.»

هنک از کنارمون رد می‌شه و لاوسون از جاش بلند می‌شه. با یه آه رو به من برمی‌گرده.

«اَشلی، شاید جای من نباشه که چیزی بگم، ولی من خانواده‌م رو دوست دارم. کولتون به جکسون می‌گه یه بار هم که شده

خودش رو ول کنه و خوش بگذرونه. فکر می‌کنه قضیه به همین سادگیه. اما چیزی که درباره‌ی برادرمون نمی‌فهمه اینه که قلب جکسون همیشه اول از همه راه رو بهش نشون داده. جکسون بلد نیست جور دیگه‌ای زندگی کنه. پس فقط... مطمئن شو، باشه؟ برای اون چیزی که بینتون هست، یه رابطه‌ی سرسری نخواهد بود.»

سر تکون می‌دم و ضربان قلبم تند می‌شه. شاید حرف‌های لاوسون باید منو بترسونه، ولی اگه چیزی باشه، دقیقاً برعکس عمل کرده.

خودش هم سر تکون می‌ده و بعد دور گوشه‌ی ساختمان می‌پیچه و از دیدم خارج می‌شه.

فکر کنم همین الان برادر بزرگ‌تر خانواده یه جورایی منو زیر و رو کرد و تکلیفم رو روشن کرد.

حس می‌کنم... به شکل عجیبی بهم افتخار شده.

وقتی قهوه‌م تموم می‌شه و آسمون به آبی روشن و سبکِ صبحگاهی درمیاد، فنجونم رو می‌برم آشپزخونه و متِ یوگایی رو که توی شهر خریدم برمی‌دارم. برنامه‌ی ورزشیم

اصلاً سنگین نیست و معمولاً توی اتاقم انجامش می‌دم. اما این موقعِ یکشنبه کارمندهای کمتری این اطراف هستن، پس دوباره می‌رم روی ایوان پشتی و هم‌زمان با ورزش کردن از منظره لذت می‌برم؛ عضلات بین تیغه‌های شونه‌هام رو باز می‌کنم، عضلات گردنم و در امتداد ستون فقراتم رو کش می‌دم، چند حرکت هم برای عضلات دست‌هام انجام می‌دم و در آخر می‌رسم به همسترینگ‌هام.

نزدیک آخرین حرکات کششیم هستم که حضور کسی رو سمت راستم حس می‌کنم.

لبخند میزنم.

«صبح بخیر، جک.»

صدای قدم‌های جکسون روی پله‌های چوبی می‌پیچه و بالا میاد. وقتی نزدیکم می‌شه، یه حالت غیرقابل‌خواندن روی صورتشه.

خوب به نظر میاد. خوش‌تیپ.

البته که همیشه همین‌طوره.

می‌پرسم: «دوباره برگشتیم به سکوت؟»

«نه.» صداش کمی خش‌دار شده. «فقط...»

با شیطنت می‌گم: «داری از منظره لذت می‌بری؟»

یه صدای نامفهوم از خودش درمیاره که شاید بشه به‌زور به‌عنوان جواب مثبت در نظرش گرفت.

صاف می‌شینم و پام رو جلوی خودم به شکل ضربدری جمع می‌کنم، در حالی که جکسون روی صندلی گهواره‌ای می‌شینه و صندلی زیر وزنش کمی تکون می‌خوره. آرنج‌هاش رو روی زانوهاش می‌ذاره و نگاهش رو به سمت گاوها می‌بره.

می‌پرسم: «می‌خواستی درباره‌ی دیشب حرف بزنیم؟»

با خودم فکر می‌کنم شاید دلیل اومدنش همین باشه.

تقریباً با تندی نگاهم می‌کنه.

«مگه حرف نزدیم؟»

این بار دیگه واقعاً می‌خندم.

«مطمئن نیستم کارایی که دهن هردومون انجام داد، بشه اسمش رو گذاشت حرف زدن.»

گونه‌های جکسون کمی سرخ می‌شن و لعنتی، این صحنه بیش از حد دوست‌داشتنیه.

می‌پرسم: «می‌خوای دوباره اتفاق بیفته؟»

با تمام وجود دعا می‌کنم که اشتباه برداشت نکرده باشم.

بعد از چند لحظه، یک بار سر تکون می‌ده و من با آسودگی نفس می‌کشم.

«جک... تو سر کار هم قضیه رو علنی کردی؟ چون اگه فکر می‌کنی قراره این رابطه یه راز بمونه، فکر کنم ما همین الان هم شکست خوردیم.»

پوفی می‌کنه.

«چون یکی یه کم زیادی سر و صدا می‌کنه.»

«ببخشید؟» می‌گم و از لحن خشک و بی‌پرده‌ش خنده‌م می‌گیره. «من تنها کسی نبودم که سر و صدا می‌کرد. و راستش، خیلیم دلت بخواد.»

دستش رو روی صورتش می‌کشه، ولی قسم می‌خورم که داره لبخند می‌زنه.

«من...»

نفسی با فشار بیرون می‌ده و دوباره شروع می‌کنه، در حالی که نگاهش رو از من می‌دزده.

«من ازت نمی‌خوام یه راز باشی، آش. من اهل بازی نیستم، باشه؟ این چیزی نیست که می‌خوام. همه‌ی اینجا می‌دونن من گی‌ام. مشکلی هم باهاش ندارم.»

نفسم رو با آسودگی بیرون می‌دم و جکسون تقریباً با احتیاط نگاهم می‌کنه.

«چی شده؟»

لبخند می‌زنم.
«هیچی. فقط... این واقعاً جواب لعنتاً خوبی بود، جک.»

غرغر کوتاهی می‌کنه و دوباره نگاهش رو ازم می‌دزده؛ شاید خجالت کشیده، شاید هم عصبیه. این مرد دقیقاً شبیه یه جوجه‌تیغیه؛ زیر اون خارهاش، یه موجود نرم و لطیف قایم شده.

زیر لب می‌گم: «خدایا، چقدر بامزه‌ای.»

با حالتی معترض نگاهم می‌کنه. «من بامزه نیستم.»

«هوم.»

«نیستم.»

«این تعریفه، جک.» بهش اطمینان می‌دم، در حالی که بلند می‌شم و مت یوگام رو جمع می‌کنم. «امروز ناهار رو با من می‌خوری؟»

اگه از پیشنهادم غافلگیر شده باشه، چیزی ازش نشون نمی‌ده.

می‌پرسه: «قراره باز هم بهم بگی بامزه؟»

اعتراف می‌کنم: «ممکنه.»

سرش رو پایین می‌اندازه و زیر لب غر می‌زنه، طوری که لبخند روی لب من میاره. قبل از اینکه بتونه جوابم رو بده، گوشیم زنگ می‌خوره. بیرونش میارم و به صفحه نگاه می‌کنم.

«مامانمه.» به جکسون می‌گم و تماس رو جواب می‌دم.
«الو؟»

مامانم می‌گه: «سلام عزیزم. مزرعه چطوره؟»

«عالیه.» خوشحالم که برخلاف آخرین باری که با هم حرف زدیم، این بار هیچ اثری از قضاوت توی لحنش نیست.
«اینجا رو خیلی دوست دارم. این کار دقیقاً برای منه و همه واقعاً باهام خوب بودن و ازم استقبال کردن.»

جکسون نگاهش رو به سمت مزرعه‌ی حیوانات می‌بره و یه جور حریم خصوصی برام ایجاد می‌کنه، ولی لبخند راضی

روی صورتش از چشمم دور نمی‌مونه.

مامانم می‌گه: «خوبه.» اما لحنش ناگهان تغییر می‌کنه. «اَشلی عزیزم، امروز صبح از لیندا توی باشگاه یه چیزی شنیدم. لیندا رو می‌شناسی؟ همسایه‌ی مادر نیکولاس؟»

«فکر کنم آره.» می‌گم و معده‌م در خودش می‌پیچه. «چی گفت؟»

«نیکولاس داره میاد مونتانا.»

برای چند ثانیه، حرفش اصلاً توی مغزم جا نمی‌افته.

«چی؟ چرا؟»

«خب، ظاهراً تو جواب تماس‌هاش رو نمی‌دادی.»

«چون از هم جدا شدیم!.»

نگاه جکسون فوراً به سمتم برمی‌گرده و حالت صورتش محتاط و تقریباً نگران می‌شه. لبخندی می‌زنم که امیدوارم بهش اطمینان خاطر بده.

مامانم توی گوشم می‌گه: «می‌دونم. ولی ظاهراً یه چیزایی داره که می‌خواد بهت بگه.»

با صدای بلند و متعجب می‌گم: «و نمی‌تونست صبر کنه تا من بهش زنگ بزنم؟»

دستم رو روی چشم‌هام می‌کشم و بعد ناله‌ای از سر کلافگی می‌کنم. چه چیزی می‌تونه بگه که این‌قدر مهم باشه و ارزش داشته باشه برای گفتنش تا اینجا بیاد؟

«ممنون که بهم خبر دادی، مامان.»

«خواهش می‌کنم. زود بهم زنگ بزن، یه گپی هم با هم می‌زنیم.»

«حتماً. دوستت دارم.»

«منم دوستت دارم.»

تماس رو قطع می‌کنم و می‌بینم جکسون داره نگاهم می‌کنه.

منتظره.

واقعاً چیز ساده‌ایه، ولی دوست دارم که می‌خواد بدونه چه خبره. اینکه فرار نمی‌کنه.

بهش می‌گم: «دوست‌پسر سابقم داره میاد.»

مکث می‌کنم.

«چون جواب تلفنم رو نمی‌دادم.»

ابروهاش در هم می‌رن.

«این...»

کمکش می‌کنم: «نسنجیده‌ست؟»

غرغر کوتاهی می‌کنه و من خنده‌ی کوتاهی از سر کلافگی می‌کنم. سرم رو تکون می‌دم، شماره‌ی نیکولاس رو پیدا می‌کنم و تماس می‌گیرم. زنگ می‌خوره، پشت سر هم زنگ می‌خوره و بعد می‌ره روی پیغام‌گیر.

زیر لب می‌گم: «البته که همین‌طوره.»

همون لحظه صدای بوق میاد.

«نیکولاس، لطفاً بهم زنگ بزن. جواب می‌دم.»

تماس رو قطع می‌کنم و وارد صفحه‌ی پیام‌هام با ویرجینیا می‌شم.

من: نیکولاس داره میاد اینجا. آدرس منو نداره، پس ممکنه بیاد خونه‌ی تو. حواست بهش هست؟

جکسون گلویش رو صاف می‌کنه.

«هیچ شانسی هست که شما دوتا—»

«نه.»

فوراً حرفش رو قطع می‌کنم و مستقیم توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم.

«تموم شده. کاملاً.»

سر تکون می‌ده و ابروهاش هنوز درهمه.

گوشی‌م صدای اعلان می‌ده.

ویرجینیا: لازم نیست، پسر کوچولو. همین الان چشمم بهشه. اینجاست.

با ناباوری نفسم رو بیرون می‌دم.

«خب، لعنتی. پس فکر کنم من باید یه سواری برم.»

جکسون با قاطعیت می‌گه: «ما.»

بلند می‌شه.

یه لرزش توی سینه‌م می‌افته. یه تکون و بعد آرام گرفتنی که خیلی واضح منو یاد نشستن روی پشتِ شُرتی می‌اندازه.

«هان؟»

جکسون غرغر می‌کنه: «هوم. وقتی توی شهری، می‌تونیم

همون موقع ناهار هم بخوریم.»

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره.

آروم می‌گم: «جکسون دارلینگ... بهتره مواظب باشی.»

کمی محتاط می‌پرسه: «مواظب چی؟»

لبخند می‌زنم و مت یوگام رو زیر بغلم می‌ذارم.

«همین‌جوری حرف بزنی، ممکنه دیگه هیچ‌وقت از شر من خلاص نشی.»

تمام تلاشش رو می‌کنه که قیافه‌ای ناراضی به خودش بگیره، ولی رضایت توی چشم‌هاش رو نمی‌تونم نبینم.

«به شرطی که دیگه بهم نگی بامزه.»

جواب می‌دم: «هیچ قولی نمی‌دم.»

بعد با شیطنت اضافه می‌کنم:

«حالا بیا. بهتره نذاریم سرنوشت منتظرمون بمونه.»

جکسون با وانتش ما رو به شهر می‌بره. توی راه ساکته و من هم به سکوتش احترام می‌ذارم، در حالی که ذهن خودم درگیر اینه که چرا نیکولاس تمام مسیر رو از اون سر کشور پرواز کرده تا فقط با من حرف بزنه.

اون حتی یک بار هم تلاش نکرده بود جلوی رفتنم رو بگیره.

جکسون جلوی بارل توی یه جای پارک خالی پارک می‌کنه و وانت رو خاموش می‌کنه. ویرجینیا گفته بود داخل بار منتظرمون باشیم، چون آپارتمانش در فاصله‌ی پیاده‌روی قرار داره و بار هم هنوز چند ساعتی تا باز شدنش فاصله داره.

جای خنثی و مناسبیه.

دستم رو روی دستگیره‌ی در می‌ذارم، اما یه چیزی مانعم می‌شه که پیاده بشم.

جکسون با صدایی پایین و بم که توی فضای محدود کابین می‌پیچه، می‌پرسه:

«خوبی؟»

سر تکون می‌دم.

«فکر کنم. شاید؟ نه.»

دستم رو از روی دستگیره برمی‌دارم و به سمتش برمی‌گردم.

«می‌دونی وقتی بهش گفتم فکر می‌کنم باید از هم جدا بشیم، چی بهم گفت؟ گفت: "باشه." فقط همین. "باشه." انگار بهش گفته بودم دارم می‌رم مغازه شیر بخرم. اصلاً براش مهم نبود، پس چرا الان اینجاست؟ برای چی اومده؟»

ابروهای جکسون در هم می‌رن، اما بقیه‌ی صورتش همچنان غیرقابل‌خواندنه.

می‌گه: «تو رو دوباره می‌خواد.»

با ناباوری پوف می‌کنم.

«از کجا به این نتیجه رسیدی؟»

جوابم رو با سؤال می‌ده:

«چرا نباید بخواد؟»

کلماتش تقریباً نفسم رو توی سینه حبس می‌کنن.

«اشتباه کرده. پس اومده درستش کنه.»

می‌گم: «اگه قضیه اینه، من نمی‌خوام درستش کنم. می‌دونم طوری به نظر رسوندم که انگار جدایی‌مون یهویی اتفاق افتاده، ولی بیشتر از یک سال قبل از اینکه واقعاً جدا بشیم، داشتیم از هم دور می‌شدیم. دیگه چیزی باقی نمونده که درستش کنیم.»

جکسون آهسته سر تکون می‌ده، انگار غرق فکر شده.

«و مطمئنی؟»

بهش می‌گم: «صددرصد.»

چشم‌هاش دوباره با چشم‌هام تلاقی می‌کنن؛ انگار داره دنبال جواب می‌گرده.

و بعد، ناگهان از وانت پیاده می‌شه.

چند لحظه مات رفتنش می‌مونم، بعد سریع به خودم میام.

«جکسون!» با صدای آهسته و عصبی صداش می‌کنم، در رو می‌بندم و دور ماشین می‌پیچم.

درِ ورودی بار رو باز می‌کنه و بین گلدان‌های بزرگ بشکه‌شکل ناپدید می‌شه.

من هم تندتر می‌رم تا بهش برسم.

وقتی وارد بارل می‌شم، اول از همه ویرجینیا رو می‌بینم.

وسط سالن پشت یه میز نشسته، بدنش خشک و صافه و یه پاش رو روی پای دیگه انداخته. وقتی چشم‌هاش به من می‌افته، نگاهش نرم می‌شه، اما کاملاً مشخصه که خوشحال نیست.

بعد نگاهم می‌ره سمت نیکولاس.

همین که جکسون و من نزدیک می‌شیم، سریع از جاش بلند می‌شه. نگاهش از روی جکسون رد می‌شه و روی من ثابت می‌مونه.

از دیدنم خوشحال به نظر می‌رسه و راستش، همین موضوع غافلگیرم می‌کنه.

جکسون زودتر به میز می‌رسه و چند قدمی نیکولاس می‌ایستته.

من هم یک ثانیه بعد بهشون می‌رسم و نفسم رو با فشار بیرون می‌دم.

نیکولاس می‌گه: «اَشلی.»

لبخندی تقریباً عذرخواهانه می‌زنه.

«بابت اینکه این‌طوری سر و کله‌م پیدا شد، معذرت می‌خوام، ولی باید باهات حرف بزنم.»

جکسون کمی جابه‌جا می‌شه و همین باعث می‌شه توجه نیکولاس به سمتش کشیده بشه.

دوست‌پسر سابقم با کمی دستپاچگی می‌گه:

«اِ...»

واضحه که حضور یه نفر دیگه غافلگیرش کرده. با این حال، مؤدبانه دستش رو جلو میاره.

«نیکولاس مورفی. ببخشید، ولی شما کی هستید؟»

جکسون دستش رو دور من حلقه می‌کنه و دست درازشده‌ی نیکولاس رو نادیده می‌گیره.

انگشت‌هاش رو روی باسنم جمع می‌کنه؛ یه حرکت کاملاً مالکانه.

بعد، با خونسردی تمام اعلام می‌کنه:

«من شریک(پارتنر) اَشم.»

چشم‌های نیکولاس از تعجب گشاد می‌شن.

چشم‌های ویرجینیا هم گشاد می‌شن.

در واقع، تنها کسی که حتی ذره‌ای شوکه به نظر نمی‌رسه، خود جکسونه.

داره مستقیم و خونسرد به دوست‌پسر سابقم زل می‌زنه، انگار همین الان وسط اتاق بمب منفجر نکرده.

خدای من، لعنتی.

لبخندم آهسته روی صورتم شکل می‌گیره، اما محکم و مطمئن.

برمی‌گردم سمت دوست‌پسر سابقم و می‌گم:

«آره. همون چیزی که اون گفت.»

فصل چهاردهم

جکسون

تنش داخل بار موج می‌زنه؛ سکوت سنگینی فضا رو گرفته تا اینکه نیکولاس بالاخره می‌گه:

«شریک؟»

اَش سؤال دوست‌پسر سابقش رو نادیده می‌گیره و در حالی که دستش رو روی دست خودم حلقه می‌کنه، می‌پرسه:

«اینجا چی کار می‌کنی، نیکولاس؟»

قلبم اون‌قدر محکم می‌کوبه که صدای ضربانش رو توی گوش‌هام می‌شنوم.

دست نیکولاس دوباره کنار بدنش می‌افته و نگاهش بین من و اَش جابه‌جا می‌شه. بالاخره توجهش رو به اَش معطوف می‌کنه.

«همون‌طور که گفتم، باید باهات حرف بزنم.»

اَش آهسته می‌گه: «باشه. پس حرف بزن.»

مرد نگاهی به سمت ویرجینیا می‌اندازه، انگار شاید اون بتونه نجاتش بده. ولی ویرجینیا حتی یک عضله هم تکون نمی‌ده؛ صورتش مثل یه نقاب خالی و بی‌حالت مونده.

نیکولاس دوباره به اَش نگاه می‌کنه.

«می‌شه یه جای خصوصی بریم؟»

اَش می‌گه: «همین‌جا می‌تونیم حرف بزنیم.»

همون‌طور که دستم رو یه فشار کوتاه می‌ده، به سمت میز راه می‌افته.

من هم سریع دنبالش می‌رم و صندلی کنار اون رو می‌گیرم و می‌شینم، در حالی که ویرجینیا از جاش بلند می‌شه.

«من نوشیدنی می‌گیرم.»

و دور می‌شه.

نیکولاس آهسته سر جاش می‌شینه و صندلیش رو کمی به سمت اَش می‌چرخونه.

«خیلی سریع رفتی سراغ یکی دیگه.»

نزدیکه از حرص صورتم درهم بره.

ضربه‌ی اول برای دوست‌پسر سابق.

شروع صحبت با سرزنش.

اَش کنارم خشک می‌شه و من دستم رو پشت گردنش می‌ذارم و انگشت‌هام رو لابه‌لای موهای نرم پشت گردنش می‌کشم.
یه گوشه‌ی دور از ذهنم مدام می‌پرسه من دقیقاً دارم چه غلطی می‌کنم، ولی خیلی راحت اون صدا رو نادیده می‌گیرم.

آش با آرامش جواب می‌ده:

«این تصمیم من بود.»

«ولی ما فرصت نکردیم درست و حسابی درباره‌اش حرف بزنیم.»

نیکولاس کف دستش رو صاف روی میز می‌ذاره، تقریباً مثل اینکه چیزی برای صلح پیشنهاد کرده باشه. دوباره نگاهی به من می‌اندازه و بعد با صدایی پایین می‌گه:

«اون باید اینجا باشه؟»

گوشه‌ی لب‌های آش فقط ذره‌ای بالا می‌ره؛ لبخندش از همیشه تیزتره.

«اگه می‌خوای، می‌تونی ازش بخوای بره. من که کنترلش نمی‌کنم.»

چشم‌های نیکولاس به سمت من می‌پرن.

«می‌شه لطفاً یه کم به ما حریم خصوصی بدی؟»

«نه، ممنون.»

اَش کنارم خنده‌ی کوتاهی می‌کنه و نیکولاس اخم می‌کنه.

«نیک.»

اَش قبل از ادامه دادن مکث می‌کنه و صدای آرومی از خودش درمیاره.

«نیکولاس، پیشنهاد می‌کنم همون چیزی رو که برای گفتنش اومدی، بگی. من اینجام. گوش می‌دم. ولی خیلی حوصله ندارم.»

نیکولاس نفسی بیرون می‌ده.

«می‌خوام برگردی خونه.»

دستم پشت گردن اَش ناخودآگاه منقبض می‌شه.

اَش جواب می‌ده:

«اون خونه‌ی من نیست.»

بعد اضافه می‌کنه:

«و اگه از اینکه نظرت عوض شده متأسفی، متأسفم، ولی من نظرم عوض نشده. کار ما تمومه.»

«همین‌طوری؟»

«هیچ "همین‌طوری"ای در کار نبود.»

لحن اَش تیزتر می‌شه.

«ما هم‌خونه بودیم، نیک. مدت خیلی زیادی. اصلاً یادت میاد آخرین بار کی با هم رابطه داشتیم؟»

صورت نیکولاس بسته و بی‌حالت می‌شه و به پشتی صندلیش تکیه می‌ده. تنش توی تمام بدنش پیداست.

اَش با صدایی آرام می‌گه:

«ببخشید. منظورم این نبود که سرزنشت کنم.»

آهی می‌کشه و آرنج‌هاش رو روی میز می‌ذاره.

من دستم رو پایین‌تر می‌برم و روی قسمت پایین کمرش می‌ذارم؛ نمی‌خوام رهاش کنم.

«موضوع فقط رابطه‌ی جنسی نیست. دیگه هیچ صمیمیتی بینمون باقی نمونده بود، و خودت هم اینو می‌دونی.»

نیکولاس با لحنی تند می‌گه:

«پس چی؟ همین‌طوری فرار کردی و پریدی توی تخت یکی دیگه؟»

«نکن.»

صدای آش، برخلاف انتظارم، کاملاً آرومه.

«ما از هم جدا شده بودیم.»

با دست بین خودش و من اشاره می‌کنه.

«و این—هیچ ربطی به رابطه‌ی ما نداره. سعی نکن تقصیر رو بندازی گردن من. تو فرصت داشتی ازم بخوای بمونم، ولی این کار رو نکردی.»

«اگه می‌خواستم، می‌موندی؟»

«نه.»

اَش خیلی ساده جواب می‌ده.

نفسم رو بیرون می‌دم.

نیکولاس نگاهش رو به گوشه‌ی دیگه‌ی بار می‌بره؛ جایی که ردیفی از زین‌ها روی دیوار آویزون شده و به‌عنوان جالباسی ازشون استفاده شده.

فکش منقبضه و اون‌قدر خوب نمی‌شناسمش که بفهمم حالت صورتش از سر لجاجته یا تسلیم.

همون لحظه ویرجینیا برمی‌گرده و چهار لیوان می‌ذاره روی میز؛ داخل هر کدوم، به گمانم، یه انگشت ویسکی ریخته. بعد

دوباره سر جاش می‌شینه.

با لیوانش بازی می‌کنه و به بقیه‌مون نگاه می‌اندازه.

اَش سکوت رو می‌شکنه.

«واقعاً چه خبره؟ این رفتار تو نیست که فقط چون تلفنت رو جواب ندادم، تمام این راه رو بیای.»

نیکولاس لیوانش رو برمی‌داره.

«تو می‌تونی یهویی و بدون فکر عمل کنی، ولی من نمی‌تونم؟»

محتویات لیوان رو بو می‌کنه و بعد یک‌نفس سر می‌کشه، در حالی که سعی می‌کنه انقباض کوچیک صورتش رو پنهان کنه.

اَش زیر لب می‌گه:

«باشه، قبول.»

دوست‌پسر سابقش با صدایی خشن می‌گه:

«دلم برات تنگ شده.»

لیوانش رو با صدای خفیفی روی میز می‌ذاره و محکم به اَش نگاه می‌کنه.

«دلم برات تنگ شده، اَشلی. خونه بدون تو... خیلی خالیه.»

من و ویرجینیا نگاهی به هم می‌اندازیم و تمام تلاشم رو می‌کنم که دوباره وسط نپرم؛ چون می‌دونم تا همین‌جا هم زیادی دخالت کردم.

اما معلوم می‌شه اصلاً لازم نیست کاری بکنم.

اَش خودش کاملاً از پس دفاع از خودش برمیاد.

جدی می‌گه:

«من کاناپه یا یه جایگزین موقت نیستم که تنهایی‌ت رو تحمل‌پذیر کنم. اگه همدم می‌خوای، یه حیوان خونگی بگیر.»

«منظورم این نبود—»

«بود.»

اَش حرفش رو قطع می‌کنه.

«تو همیشه دوست داشتی یکی بهت نیاز داشته باشه، نیکولاس، و هیچ ایرادی هم نداره. ولی من دیگه دوست‌پسرت نیستم. بیمار یا مراجعه‌کننده‌ت هم نیستم، یا... یا گلدون خونگی‌ت.»

مکث کوتاهی می‌کنه.

«من دیگه مال تو نیستم. نقطه.»

نیکولاس نفس سنگینی بیرون می‌ده، اما اَش ادامه می‌ده:

«ببین، متأسفم که این همه راه اومدی، ولی برای من هیچ‌چیز عوض نشده. کارمون تمومه و من برنمی‌گردم.»

سکوت طولانی‌ای حاکم می‌شه.

بعد انگار تمام انرژی نیکولاس خالی می‌شه.

اَش هم به صندلیش تکیه می‌ده و خودش رو به تماس دست من می‌سپره.

نیکولاس می‌گه:

«شاید یه مدت اینجا بمونم.»

بدنم دوباره سفت می‌شه.

اما اَش فقط خنده‌ی کوتاهی می‌کنه.

«تو همیشه دوست داشتی یه تعطیلات توی کوه‌ها داشته باشی. دیگه وقتش رسیده.»

نیکولاس خسته سر تکون می‌ده و دستش رو روی صورتش می‌کشه.

«آره. این اولین باره توی دو سال گذشته که مرخصی گرفتم. فکر کنم توی این شهر هتل هست؟»

ویرجینیا با لحنی خشک جواب می‌ده:

«همین پایین خیابونه.»

هم‌زمان نگاه تندی به آش می‌اندازه.

آش انگار اصلاً متوجهش نمی‌شه.

نیکولاس بلند می‌شه و مکث می‌کنه.

«پس... فکر کنم بعداً می‌بینمت؟»

آش لبخند کوچکی می‌زنه؛ لبخندی کمی غمگین.

«مواظب خودت باش، نیک.»

نیکولاس سر تکون می‌ده، یک بار هم نگاهش به من می‌افته و بعد راه می‌افته.

در پشت سرش آهسته بسته می‌شه.

و بعد ویرجینیا سریع به سمت آش برمی‌گرده.

«جدی؟»

اَش نگاهش می‌کنه.

«دعوتش کردی بمونه؟»

اَش تقریباً خودش رو روی میز ولو می‌کنه.

«من دعوتش نکردم. گفتن اینکه گورش رو گم کنه هم هیچ چیزی رو حل نمی‌کرد، جینی. هر کاری که اینجا می‌کنه، واقعاً به خاطر من نیست.»

ویرجینیا آهسته می‌گه:

«اِ...»

مکث می‌کنه.

«اون قسمت رو که گفت دلش برات تنگ شده و می‌خواد برگردی، نشنیدی؟»

اَش سرش رو تکون می‌ده، لیوان ویسکی رو برمی‌داره و جرعه‌ی کوچیکی می‌نوشه.

«نه. نیست. یه چیز دیگه‌ای در جریانه. شاید این خودش دچار بحران میانسالی شده.»

ویرجینیا با زبانش صدای تقی درمیاره.

«خب، امیدوارم لعنتی حق با تو باشه، پسر کوچولو. چون وگرنه تقریباً مطمئنم جکسون اینجا خودِش در رو به روش باز می‌کنه که بره بیرون.»

نگاه کوتاهی به من می‌اندازه.

«احتمالاً با چکمه‌ش.»

سعی می‌کنم اخم ماندگار روی صورتم رو کنترل کنم، ولی از خنده‌ی کوتاه اَش می‌فهمم که چندان موفق نبودم.

اَش می‌گه:

«آره، راستی درباره‌ی اون...»

روی صندلیش می‌چرخه تا کاملاً رو به من قرار بگیره.

یک ابرویش رو بالا می‌اندازه.

«شریک؟»

«و حالا که صحبتش شد...»

ویرجینیا با لحنی آوازگونه می‌گه، سریع از جاش بلند می‌شه و لیوان خالی خودش و نیکولاس رو برمی‌داره:

«من دیگه، اِ... می‌رم گل‌ها رو آب بدم.»

دور می‌شه و پاشنه‌های کفشش روی کف چوبی تق‌تق می‌کنه.

اَش منتظر می‌مونه.

من دستم رو از دورش بازمی‌گیرم و کف دست‌هام رو روی قسمت بالای ران‌هام می‌مالم.

«آره.»

صدام کمی خش‌دار شده.

«اِ... ببخشید.»

ابروش بالاتر می‌ره.

«ببخشید؟»

«منظورم اون، اِ...»

«مسابقه‌ی شاخ‌وشونه‌کشیدن با دوست‌پسر سابقم رو می‌گی؟» خودش حرفم رو کامل می‌کنه.

«من که—»

«جکسون، تو عملاً داشتی آلتت رو بیرون می‌کشیدی و روم ادرار می‌کردی.»

ناله‌ای از سر کلافگی می‌کنم، ولی لعنتی، اصلاً هم بی‌راه نمی‌گه.

«فقط فکر کردم... نمی‌دونم به چی فکر می‌کردم. همون‌طور که گفتم، ببخشید.»

اَش می‌گه: «من هیچ‌وقت ازت نخواستم عذرخواهی کنی.»

باقی نوشیدنی‌ش رو سر می‌کشه و لیوانش رو روی میز می‌ذاره.

«ولی—»

نفسی می‌کشم و اَش جابه‌جا می‌شه و خودش رو به من نزدیک‌تر می‌کنه. دستش رو روی فکم می‌ذاره و انگشت‌هاش به‌آرومی روی موهای ریشم کشیده می‌شن.

«من خوشم اومد، جک.»

نگاهش محکم توی چشم‌هامه؛ بی‌پروا و واضح.

«اگه اینجا توی ملأعام نبودیم، نشونت می‌دادم چقدر.»

نفسم توی سینه گیر می‌کنه و لب‌های اَش به لبخندی کج جمع می‌شن. درست همون لحظه ویرجینیا وارد اتاق می‌شه و اَش

دستش رو از صورتم برمی‌داره.

ویرجینیا رک و راست می‌پرسه:

«لازمه برم گل‌های بیشتری رو آب بدم؟»

اَش خنده‌ی کوتاهی می‌کنه.

«نظرت درباره‌ی ناهار چیه، جینی؟ حسابش با جکسونه.»

«خب...» ویرجینیا می‌گه و چشم‌های فندقی‌رنگش رو به سمت من می‌چرخونه.

«می‌گم راه رو نشون بده، کابوی.»

وقتی من و اَش به مزرعه برمی‌گردیم، وسطهای بعدازظهره. وانت رو متوقف می‌کنم، ترمز دستی رو می‌کشم و منتظر می‌مونم؛ مطمئن نیستم حالا که بالاخره تنها شدیم، باید انتظار چی رو داشته باشم.

اینکه اَش حسابی سرزنشم کنه؟

یا بپره روم؟

هیچ‌کدوم اتفاق نمی‌افته.

از وانت پیاده می‌شه و با حالتی منتظر نگاهم می‌کنه. من هم از ماشین بیرون میام و چکمه‌هام خاک رو به هوا بلند می‌کنن.

«چند دقیقه وقت داری؟»

از نظر فنی، امروز کلی کار دارم: باید به کارکنان آخر هفته سر بزنم، قسمتی از حصار رو که یکی از کارگرهای مزرعه متوجه آسیبش شده بررسی کنم و برای سالن شیردوشی چند دستگاه جدید سفارش بدم.

ولی سر تکون می‌دم و آش در جواب لبخند می‌زنه.

یک دقیقه در سکوت راه می‌ریم؛ در امتداد جاده‌ی خاکی‌ای که به مزرعه‌ی حیوانات می‌رسه.

بالاخره آش می‌گه:

«می‌دونی که جینی ازت خوشش میاد؟»

غرغر می‌کنم.

«چون می‌دونم از چه کارهایی برمیاد.»

یک قدمش با مکث و تردید همراه می‌شه و با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کنه.

«چی؟ اون خشن نیست.»

با پوزخند می‌گم:

«نه. منظورم این نبود. معلومه که من مثل تو نمی‌شناسمش. ما هیچ‌وقت خیلی به هم نزدیک نبودیم. ولی با هم بزرگ شدیم. حتی با هم مدرسه رفتیم، با اینکه من... چی بود؟ پنج سال زودتر از اون فارغ‌التحصیل شدم؟»

آش سر تکون می‌ده و با کنجکاوی نگاهم می‌کنه و من ادامه می‌دم:

«دیدم که مردم دوستت رو دست‌کم می‌گیرن.»

بهش می‌گم:

«مردها، یا حتی لعنتی، معلم‌ها؛ فقط چون جثه‌ش کوچیکه و زنه. ویرجینیا فقط با آدم‌هایی تنده که احترامی رو که سزاوارشه بهش نشون نمی‌دن. احترامی که هر آدمی سزاوارشه. من اون‌قدر احمق نیستم. برای همین هم خیلی خوب با هم کنار میایم.»

اَش نفسی با خنده بیرون می‌ده و سرش رو تکون می‌ده.

وقتی جلوی مزرعه‌ی حیوانات متوقف می‌شیم، با لگنش به حصار تکیه می‌ده و دست‌هاش رو آزادانه روی سینه‌اش جمع می‌کنه. جوری نگاهم می‌کنه که حس می‌کنم زیر ذره‌بینم.

«هر بار فکر می‌کنم دیگه نمی‌تونی بیشتر از این غافلگیرم کنی، می‌ری و یه همچین چیزی می‌گی.»

موهای بلوندش توی نسیم به‌آرومی تکون می‌خورن. چند تار مو می‌ریزن جلوی چشم‌هاش و با انگشت‌های ظریفش اون‌ها رو کنار می‌زنه و پشت گوشش می‌بره.

گلوی خشک‌ام رو صاف می‌کنم. ضربان قلبم سنگینه.

«من واقعاً عوضی نیستم.»

«هیچ‌وقت فکر نکردم هستی.» خیلی راحت جواب می‌ده.

«ولی چند هفته پیش، وقتی می‌گفتم جینی ازت خوشش میاد، احتمالاً حرفم رو نادیده می‌گرفتی و در تمام مدت زیر لب غر می‌زدی. همچین چیز... افشاگرانه‌ای رو نمی‌گفتی. حداقل نه به من.»

اشتباه نمی‌گه.

اما اعتراف به اینکه نسبت بهش... نرم‌تر شده‌ام، کار راحتی نیست.

پس آرنج‌هام رو روی حصار می‌ذارم و به خانواده‌هایی نگاه می‌کنم که داخل مزرعه‌ی حیوانات از بعدازظهر یکشنبه‌شون لذت می‌برن.

بزها امروز حسابی سیر می‌شن.

اَش حالت بدنش رو مثل من می‌کنه و آرنج‌هامون به هم برخورد می‌کنه.

با صدایی اون‌قدر آروم که به اطراف نرسه، می‌گه:

«چهارده سالم بود که اولین دوست‌پسرم رو داشتم.»

مکث کوتاهی می‌کنه.

«البته چیز جدی‌ای نبود. حتی درست‌وحسابی هم همدیگه رو نبوسیده بودیم. ولی یادمه از مامانم پرسیدم چطور بهش بگم که ازش خوشم میاد.»

لبخند محوی روی صورتش می‌شینه، در حالی که به اسنیکردودل نگاه می‌کنه که داره سعی می‌کنه هویج‌ها رو از دست یه بچه بدزده.

«مامانم گفت صبور باشم. گفت منتظر زمان مناسب بمونم، چون من یه عادتی دارم که خیلی زود و خیلی محکم جلو میام و ممکنه طرف رو بترسونم و فراریش بدم.»

نفس کوچیکی بیرون می‌ده و من نگاهش می‌کنم.

«مبهم و سربسته رفتار کردن اصلاً نقطه قوت من نیست، جک. هیچ‌وقت نبوده و هیچ‌وقت هم نخواهد بود. منم از بازی درآوردن خوشم نمیاد. تو منو شریکت معرفی کردی.»

قلبم محکم می‌کوبه.

اَش مستقیم و بدون هیچ تردیدی نگاهم می‌کنه. انگشت کوچیکه‌اش خیلی آرام به انگشت کوچیکه‌ی من برخورد می‌کنه.

کوچک‌ترین لمس.

اما بزرگ‌ترینش.

می‌گه:

«منظورت جدی بود.»

ابروهاش بالا می‌رن، انگار خودش هم از این حقیقت متعجبه.

«حداقل... می‌خواستی که واقعیت داشته باشه.»

بعد ادامه می‌ده:

«پس منم بهت می‌گم که همینو می‌خوام. می‌دونم تازه داریم می‌فهمیم این بینمون قراره چی باشه و اگه نخوای، لازم نیست همین الان براش اسمی بذاریم.»

مکث می‌کنه.

«ولی... من پای این رابطه‌ام، جک.»

«با تو مثل شریکم رفتار می‌کنم. چون وقتی به تو نگاه می‌کنم، و وقتی به اطراف اینجا نگاه می‌کنم، چیز موقتی نمی‌بینم.»

نگاهش گرم می‌مونه.

«چیزی رو می‌بینم که می‌خوام زندگی‌م باشه.»

نفسم رو حبس می‌کنم.

«پس دارم برای آخرین بار بهت هشدار می‌دم. اگه می‌خوای

عقب بکشم، باید بگی. همین الان.»

توی سرم یه جور صدای خش‌خش و پارازیت می‌پیچه.

یه عالمه سر و صدا که با صدای باد و ضربان خون توی رگ‌هام قاطی شده.

این مرد جلوی من ایستاده و داره می‌گه می‌خواد به این رابطه یه فرصت بده.

می‌گه با وجود تمام جاهایی که می‌تونسته بره، می‌خواد همین‌جا کلاهش رو آویزون کنه و بمونه.

می‌گه چیزی اینجا هست که ارزش کشف کردن داره.

نمی‌دونم واقعاً خودم آگاهانه تصمیم می‌گیرم یا بدنم قبل از اینکه ذهنم فرصت کنه خودش حرکت کرده، اما وقتی لب‌هام رو روی لب‌های آش پیدا می‌کنم، پشیمون نیستم.

صدای کوچکی از آش در برابر لب‌هام درمیاد و دستش بالا میاد و کف دستش رو روی گونه‌ام می‌ذاره.

این بوسه نه از روی شور و اشتیاقه و نه حتی هوس.

چیزی به‌مراتب ترسناک‌تره.

و اَش به‌راحتی می‌پذیرتش؛ لب‌هاش نرم، آهش حتی نرم‌تر.

وقتی عقب می‌کشم، احساس شکنندگی می‌کنم؛ انگار چیزی از وجودم رو لخت و بی‌پرده جلوی کسی گذاشته‌ام، چیزی که هیچ‌وقت برام راحت نبوده.

انگار اَش هم همین رو می‌فهمه، چون اصلاً بهش اشاره نمی‌کنه.

فقط یقه‌ام رو کمی می‌کشه و لبخند می‌زنه.

«متوجه شدم.»

بعد دوباره رو به مزرعه‌ی حیوانات می‌کنه و گلویش رو صاف می‌کنه.

«اون مرغ‌ها چه نژادی‌ان؟ همون‌هایی که اون پف‌های خوشگل و عجیب روی سرشونه.»

چند لحظه طول می‌کشه تا خودم رو جمع‌وجور کنم.

«پف‌های عجیب روی سرشون؟»

«خب، تو بهشون چی می‌گی؟»

خشک جواب می‌دم:

«پر.»

آش پقی می‌زنه زیر خنده و به سینه‌ام ضربه‌ای می‌زنه، به دلیلی که خودم هم نمی‌فهمم.

«چه نژادی‌ان؟»

«سیلکی.»

جواب می‌دم:

«تخم‌گذارهای خیلی خوبی نیستن، ولی مردم دوستشون دارن.»

«می‌فهمم چرا. به نظر نرم میان.»

هردومون نگاه می‌کنیم به بچه‌ی کوچولویی که سعی می‌کنه یکی از مرغ‌ها رو لمس کنه.

جوجه با مهارت خودش رو کنار می‌کشه.

مرغ‌های سیلکی نسبت به خیلی از نژادها خلق‌وخوی آروم‌تری دارن و بله، پرهای نرم‌تری هم دارن؛ چیزی که باعث می‌شه حیوان خانگی خوبی باشن.

اما حتی خوشحال‌ترین مرغ دنیا هم می‌دونه باید از یه بچه‌ی نوپا و تلوتلوخوران دوری کنه.

اَش برمی‌گرده و پشتش رو به حصار تکیه می‌ده و به سمت دیگه، به طرف کوه‌ها، نگاه می‌کنه.

آهسته آه می‌کشه و بعد سرش رو به سمت من می‌چرخونه.

«تو باید بری سر کارت.»

سؤال نیست.

سر تکون می‌دم.

«غذای مورد علاقه‌ت چیه؟»

از سؤالش جا می‌خورم.

«چی؟»

«غذای مورد علاقه‌ت.»

دوباره تکرارش می‌کنه و لبخند کوچیکی روی صورتشه.

«رِمی بیسکویت دوست داره. کولتون هم، همون‌طور که خودش بهم گفت—با کاملاً جدی‌ترین قیافه‌ی ممکن، ها—سوسیس‌هایی رو ترجیح می‌ده که اون‌قدر بزرگ باشن که "واقعاً وزنشون رو روی زبونش حس کنه."»(عاشق کولتونم زیادی خره:>)

اَش یه ابرو بالا می‌اندازه و من پقی می‌زنم زیر خنده.

برادر ساده‌دل و کاملاً دگرجنس‌گرای من!.

«و لاوسون عاشق خورشت گوشت و سبزیه، چون غذای مورد علاقه‌ی وندیه، که این واقعاً بامزه‌ست. تو چی؟»

مدت زیادی طول می‌کشه تا جوابش رو بدم.

«شیربرنج.»(یا پودینگ برنج)

نصفه‌نیمه انتظار دارم یه شوخی بکنه.

شاید بهم بگه شیربرنج دسره، نه غذا.

ولی این کار رو نمی‌کنه.

فقط یه صدای تأییدآمیز درمیاره.

«شیربرنج. فهمیدم.»

بعد می‌گه:

«بریم؟»

با وجود تمام احساسات درهم‌ریخته‌ای که بهشون عادت ندارم، سر تکون می‌دم و هردومون مزرعه‌ی حیوانات رو پشت سر می‌ذاریم.

اَش از من جدا می‌شه و به سمت ساختمان اصلی می‌ره و من برمی‌گردم تا رفتنش رو تماشا کنم.

وقتی از درِ سالن غذاخوری رد می‌شه و ناپدید می‌شه، ادامه دادن مسیرم به سمت سالن شیردوشی تلاش قابل‌توجهی می‌طلبه.

برای یک بار هم که شده، تنها چیزی که می‌خوام اینه که مسئولیت‌هام رو برای مدتی نادیده بگیرم و یه کار خودخواهانه انجام بدم.

کاری که شامل مردی می‌شه که داخل خونه‌ی مزرعه‌ست.

همونی که وقتی صداش کردم «شریک»، با هر دو دستش به این رابطه چنگ زد.

همونی که با یه جفت چکمه‌ی کابوی کاملاً نو، درست مثل

کسی که به اینجا تعلق داره، به نظر می‌رسه؛ در حالی که کوه‌ها پشت سرش منظره‌ی پس‌زمینه رو ساخته‌ان.

این بار سر کارم رو ول نمی‌کنم.

نه این بار.

اما در اعماق وجودم می‌دونم...

اون ارزشش رو داشت.

فصل پانزدهم

آش

صبح لعنتیِ خوبی‌ـه.

بارون با قطره‌های درشت و پیوسته می‌باره. دما یه چیزی حدود چهل‌ودو درجه فارنهایته. و جکسون دارلینگ، کابوی خشن و زمختِ رؤیاهای من، درست اون طرفِ محوطه‌ی گاوهای شیرده ایستاده و با یه مته‌ی مارپیچی داره برای یه تیرک جدید حصار، چاله می‌کنه.

«خدایا...» زیر لب می‌گم؛ ماگ چای توی دست‌هام گرما می‌ده و منم خیلی بی‌شرمانه زل زدم به مردی که روبه‌رومه.

خیسِ خیسه. کلاهش هیچ کاری از دستش برای جلوگیری از خیس شدن لباس‌هاش برنمیاد و با اینکه یه کاپشن پوشیده، حرکت دست‌هاش منو میخکوب کرده.

تصورش وقتی لخت و برهنه باشه خیلی آسونه.

انقباض عضلاتش.

موهای تیره‌ای که ساعدهاش رو پوشونده.

تازه این رو هم نباید فراموش کنم که این بازوها چه کارهایی می‌تونن با من بکنن.

«اون همیشه وجدان کاریِ قوی‌ای داشته.»

با شنیدن صدای هنک جا می‌خورم. کنار تراس پیداش می‌شه و به طرفم میاد. امروز خبری از کلاه زنبورداری نیست.

«اینم یه جور اسم گذاشتن روشه.» موافقت می‌کنم.

قوی.

توی ذهنم چند تا کلمه‌ی دیگه هم اضافه می‌کنم.

خوش‌تیپ.

سکسی.

مال من.

فکرش باعث می‌شه بدنم بلرزه.

هنک می‌پرسه: «اشکالی نداره بهت ملحق بشم؟»

فکرم رو به زمان حال برمی‌گردونه.

«البته که نه.» می‌گم. «بالاخره اینجا خونه‌ی خودته.»

«آره.» غرغرکنان می‌گه و می‌شینه. «ولی ماریگلد همیشه یادم می‌اندازه که آدما حباب شخصی دارن. و بدون اجازه ترکوندن حباب بقیه مؤدبانه نیست.»

با خنده‌ی کوتاهی هوا رو از بینی بیرون می‌دم.

می‌دونستم چرا اون زن رو دوست دارم.

«خب، من که از هم‌صحبتی خوشحالم.»

هنک یه صدای تأیید از خودش درمیاره.

وقتی ناگهان داد می‌زنه: «داری چی کار می‌کنی؟!» از جا

می‌پرم.

جکسون سرش رو بالا میاره؛ لبه‌ی کلاهش تقریباً چشم‌هاش رو پوشونده.

با صدای بلند جواب می‌ده: «به نظرت دارم چی کار می‌کنم؟»

هنک صدا می‌زنه: «به نظر میاد داری غرق می‌شی!»

جکسون سرش رو تکون می‌ده.

لب‌هاش همچنان تکون می‌خورن، انگار زیر لب چیزی به خودش می‌گه، و لبخند گوشه‌ی لب من رو بالا می‌کشه.

بالاخره داد می‌زنه: «دارم حصار رو تعمیر می‌کنم!»

هنک جواب می‌ده: «نمی‌شد صبر کنی؟»

جکسون صاف می‌ایسته؛ یه دستش روی مته‌ست و دست دیگه‌ش روی کمرشه.

«می‌خوای وقتی گاوهای شیرده در برن، دنبالشون راه بیفتیم و تا پایین خیابون تعقیبشون کنیم؟»

هنک صدای «پِف» مانندی درمیاره و دستش رو توی هوا تکون می‌ده.

ثانیه‌ی بعد، جکسون هم دقیقاً همین کار رو می‌کنه و من می‌زنم زیر خنده.

جکسون دوباره برمی‌گرده سر کارش و مته رو با شدتی بیشتر از قبل می‌چرخونه.

هنک می‌گه: «لجبازه. نمی‌دونم این اخلاق رو از کی به ارث برده.»

حدسم رو برای خودم نگه می‌دارم.

مرد مسن‌تر می‌پرسه: «اون پودینگ برنجی که دیدم توی یخچال بود، همونه؟»

ابرو بالا می‌ندازم.

«نکنه دست زدی بهش؟»

با پوزخند می‌گه: «معلومه که نه. من بلدم صبر کنم.»

بعد از مکثی اضافه می‌کنه: «می‌دونی که غذای موردعلاقه‌ی جکسونه.»

اوه، که می‌دونم.

هنک ادامه می‌ده: «وقتی مریض می‌شد، مامانش براش درست می‌کرد. نپرس چرا.»

سری تکون می‌ده.

«خدا می‌دونه برنج سرد چه فایده‌ای قراره داشته باشه. ولی قسم می‌خورم اون پسر گاهی خودش رو به مریضی می‌زد فقط که از اون پودینگ برنجی گیرش بیاد.»

قلبم فشرده می‌شه وقتی جکسون رو نگاه می‌کنم که مته رو از خاک بیرون می‌کشه.

تصورش به‌عنوان یه پسربچه خیلی آسونه؛ شاید توی بارون

بازی می‌کنه، یا خونه‌ست و توی تختش مریض افتاده.

آروم می‌گم: «همیشه راحت نیست که از چیزهایی که می‌خوایم درخواست کنیم.»

هنک صدای آرومی از خودش درمیاره.

«فکر کنم همین‌طوره.»

مرد مسن‌تر دارلینگ با یه غرولند از جاش بلند می‌شه.

«پس من منتظر پودینگ موقع شام می‌مونم.»

سر تکون می‌دم و اون از دورِ خونه می‌ره.

در حالی که جرعه‌ای از چایم می‌نوشم، جکسون رو نگاه می‌کنم و ذهنم تا وقتی وقت درست کردن ناهار می‌رسه، دنبال خیال‌های خودش می‌ره.

همه‌ی گاوچران‌ها خیس و کثیف وارد اتاق غذاخوری می‌شن.

یه پارچ بزرگ از سیدر داغ روی میز می‌ذارم؛ امیدوارم

علاوه بر سوپ گوشت و عدس، کمک کنه تن و بدنشون گرم بشه.

جکسون یکی از آخرین نفراته که وارد می‌شه؛ شلوارش گِلیه و کلاهش داره آب رو روی زمین می‌چکونه.

یه لبخند خیلی محو بهم می‌زنه که باعث می‌شه دلم یه‌جور عجیبی فرو بریزه و بعد روبه‌روم می‌شینه.

از قسمت داخلی خونه، دری باز می‌شه و بعد با صدا بسته می‌شه.

صدای کولتون دنبالش میاد:

«حتماً یه کاری از دستم برمیاد. این تهمته!»

رِمی با لحنی خونسرد جواب می‌ده: «تهمت نیست.»

صدایش آرام‌تره.

بیشتر گاوچران‌ها مشغول گفت‌وگوهای خودشونن، اما گوش‌های من روی حرف‌های برادرهای دارلینگ می‌مونه.

رِمی اضافه می‌کنه:

«مستقیماً چیز بدی درباره‌ات نگفته.»

اون دوتا وارد اتاق می‌شن. کولتون در مسیرش به سمت یه صندلی خالی، یه تکه نون از روی میز برمی‌داره.

«ولی عملاً همین رو القا کرده.»

نان رو توی دهنش می‌ذاره و یه بریده‌ی روزنامه از جیبش درمیاره.

نان رو از دهنش درمیاره و می‌خونه:

«اگه خدمات سلطنتی می‌خواین، برین پیش کینگ. نعل‌بندی درجه‌یک، برخورد دلسوزانه و قیمت‌های منصفانه. خدمات نعل‌بندی کینگ. بهتر از بقیه.»

کولتون دوروبرش رو نگاه می‌کنه؛ به من و برادرهاش، منتظر واکنش.

جکسون می‌گه: «این که تهمت نیست.»

واضحه که اون هم مثل من، اول بحث رو شنیده.

کولتون جواب می‌ده: «چرا، هست!»

بریده‌ی روزنامه رو توی یه تلاش عجولانه برای تا کردنش مچاله می‌کنه. دوباره تلاش می‌کنه، کاغذ رو صاف می‌کنه و این بار با دقت بیشتری تا می‌زنه و می‌ذاره توی جیبش.

«القا کرده خدمات من بده!»

رِمی با احتیاط می‌گه: «اِم...»

کولتون زیر لب غر می‌زنه:

«باورم نمی‌شه.»

محکم روی صندلیش می‌شینه و یه تکه نون دیگه برمی‌داره. نون رو توی بشقابش می‌ذاره و همزمان با اشاره می‌خواد سوپ رو براش بفرستن.

«از بین همه‌ی آدم‌ها، تو باید طرف اون رو بگیری.»

جکسون می‌گه: «ما طرف اون رو نگرفتیم. می‌دونیم تو بهترین نعل‌بند این اطرافی، کُلت.»

کولتون می‌گه: «هستم.»

و شروع می‌کنه به خوردن سوپ.

«هیچ‌کس بهتر از من اسب نعل نمی‌کنه.»

با لقمه‌ای که توی دهنمه خفه می‌شم و شروع می‌کنم به سرفه‌های شدید.

آیرا با دست زدن به پشتم می‌پرسه: «خوبی؟»

سر تکون می‌دم و به‌سختی می‌تونم با صدای گرفته بگم:

«خوبم.»

جکسون با نگرانی نگاهم می‌کنه، ولی با دست اشاره می‌کنم که چیزی نیست.

«خوبم.» دوباره می‌گم.

«اوم... نعل می‌کنه؟»

رِمی، در حالی که گوشه‌ی لبش بالا رفته، توضیح می‌ده:

«یعنی اسب رو نعل می‌کنه.»

آها.

کولتون همچنان توی سوپش درباره‌ی نوآ کینگِ لعنتی غر می‌زنه و جکسون از رِمی می‌پرسه که مرغ‌های سیلکی به اندازه‌ی کافی خشک و گرم می‌مونن یا نه.

ظاهراً این موضوع برای این نژاد مرغ مهمه.

در حالی که برادرها با هم حرف می‌زنن، چشم‌هام دوباره سمت جکسون کشیده می‌شن.

واضحه که با خانواده‌ش صمیمیه.

حتی بیش از صمیمی؛ ازشون محافظت می‌کنه.

این چیزی بود که از همون اول متوجهش شدم، اما هرچی زمان گذشته، این برداشت فقط بیشتر برام محکم شده.

من هم به مامانم نزدیکم، اما نه به این شکل.

ما هیچ‌وقت این‌قدر در زندگی همدیگه نبودیم، هیچ‌وقت شب‌ها سر میز شام کنار هم از روزمون حرف نمی‌زدیم و هیچ‌وقت یه خانواده‌ی بزرگ نداشتیم که بتونیم مال خودمون صداش کنیم.

قبلاً فکر نمی‌کردم چیزی باشه که دلم براش تنگ شده.

اما حالا، اینجا کنار دارلینگ‌ها، کنار جکسون، می‌بینم که نمی‌خوام این رو از دست بدم.

وقتی جمع ناهار پراکنده می‌شه، شروع می‌کنم میز رو جمع کردن.

الان دیگه کارم رو مثل یه حرفه بلدم:

ظرف‌ها و قاشق‌چنگال‌ها رو آب می‌کشم، ماشین ظرف‌شویی رو برای دومین دور امروز پر می‌کنم، باقی‌مونده‌ی غذا رو توی یخچال می‌ذارم و بعد ظرف‌های بزرگ‌تر و اون چیزهای بدقواره‌ای رو که اندازه‌شون به ماشین نمی‌خوره با دست می‌شورم.

خیلی راحت وارد ریتم کار می‌شم و زیر لب یکی از کاورهای موردعلاقه‌م از جانی کش رو زمزمه می‌کنم، در حالی که ذهنم موقع کار کردن این‌ور و اون‌ور می‌ره.

و به همین دلیله که وقتی دست‌هایی دو طرف کمرم قرار می‌گیرن، نزدیکه از جا بپرم و روحم از بدنم خارج بشه؛ چون اصلاً نفهمیدم کسی نزدیک شده.

«عیسی مسیح.»

زیر لب می‌گم و وقتی بدن آشنای جکسون به بدنم می‌چسبه، شونه‌هام رو شل می‌کنم.

«از ترسوندن من خوشت میاد، جک؟»

«هوم.» صدای بمش می‌لرزه و لب‌هاش به کنار سرم

می‌سابه. ضربان قلبم دوباره می‌ره بالا. «قصد نداشتم بترسونمت.»

«پس قصد داشتی چی کار کنی؟»

آخرین ظرف رو کنار می‌ذارم و کف‌های صابون رو از روی دست‌هام آب می‌کشم.

نفسی بیرون می‌ده که موهام رو به هم می‌ریزه و همون موقع، کشاله‌ی رانش به باسنم می‌سابه.

«نمی‌دونم.»

لب‌هام از شدت رضایت گوشه می‌رن بالا.

«این‌که من تمام صبح روی یه صندلی بشینم و تماشات کنم که کار می‌کنی، انقدر تحریک‌کننده بود که دیگه نتونستی جلوی خودت رو بگیری و بیای دست به بدنم بزنی؟» می‌پرسم.

«تو همیشه منو تحریک می‌کنی.»

خب، لعنت بهش.

نفسم رو با فشار بیرون می‌دم، شیر آب رو می‌بندم و داخل حصار بازوهای جکسون می‌چرخم.

هنوز نم داره، برای همین خیلی هم عذاب وجدان نمی‌گیرم وقتی با دست‌های خیس، باسنش رو می‌گیرم و بدن‌هامون رو کاملاً به هم می‌چسبونم.

«بعداً نشونم می‌دی؟»

اون‌قدر آروم ناله می‌کنه که نزدیکه نشنومش.

«امیدوارم این یعنی آره، جکسون دارلینگ.» تقریباً پچ‌پچ می‌کنم. «ولی اگه نه هم باشه، اشکالی نداره. خودم یه دست دارم و خاطره‌ی تو که داشتی برای تیر حصار چاله می‌کندی هم هست که همراهم باشه. مطمئنم بیشتر از اندازه‌ی کافی هست که—»

دیگه چیزی از دهنم درنمیاد، چون لب‌های جکسون روی لب‌های خودم قرار می‌گیرن.

دوباره ناله می‌کنه، این بار بلندتر؛ تقریباً انگار عذابش می‌دن، در حالی که منو می‌بوسه.

دست‌هاش راهشون رو بین موهام پیدا می‌کنن و محکم نگهم می‌دارن.

من هم به‌سادگی آب می‌شم.

مزه‌ی بارون و سیدر سیب می‌ده و یه ذره هم بوی خاک می‌ده.

فکر کنم این ترکیب از همین حالا ترکیب موردعلاقه‌ی جدیدمه.

این بار وقتی لب‌هامون با هم بازی می‌کنن، جکسون مردد نیست.

نه این بار.

مستقیمه و به شکلی بی‌پروا عمل می‌کنه که اگر به اندازه‌ی کافی فکر و حواس برای درک این موضوع داشت که دقیقاً دارد چطور وسط آشپزخانه‌ی خانواده‌اش منو می‌بوسه،

احتمالاً خودش هم از رفتارش خجالت می‌کشید.

اما با توجه به اینکه حتی نمی‌تونم یه کلمه بین این بوسه‌ها به زبون بیارم، زحمت مطرح کردنش رو هم به خودم نمی‌دم.

می‌ذارم منو با خودش زیر آب بکشه؛ وقتی آلتم به رانش فشار میاره و اون منو عقب می‌بره و به پیشخوان آشپزخونه می‌چسبونه.

وقتی بالاخره می‌تونم نفسی بکشم، اسمش رو زیر لب زمزمه می‌کنم.

یه «جک» کوچیک که مثل نفسی که از ریه‌هام دزدیده، از بین لب‌هام دزدیده می‌شه.

از این خوشش میاد.

دوباره هجوم میاره سمت لب‌هام، دهانش رو روی دهانم باز می‌کنه و موهای کوتاه ریشش پوستم رو قلقلک می‌دن؛ در حالی که سرم رو به عقب خم می‌کنه تا دسترسی بهتری داشته باشه.

یه چیزی با صدا روی زمین می‌افته—فکر کنم انبره—وقتی دستم رو عقب می‌برم تا تعادلم رو حفظ کنم.

دست دیگه‌م محکم شلوار جینش رو می‌گیره؛ انگشت‌هام توی گوشت باسنش فرو می‌رن، در حالی که سعی می‌کنم بیشتر به خودم نزدیکش کنم یا—

لعنت—

شاید تشویقش کنم همین‌جا، وسط آشپزخونه، کارم رو تموم کنه؟

درست وقتی می‌خوام همین پیشنهاد رو بدم، یه «اووووه» کش‌دار هوا رو می‌شکافه.

جکسون از جا می‌پره و دستم از بدنش جدا می‌شه، هم‌زمان که به سمت کولتون می‌چرخه؛ کولتون توی چارچوب در ایستاده و یه لبخند گنده روی صورتشه.

«مسیح.» جکسون غر می‌زنه. «گمشو.»

کولتون، کاملاً بی‌توجه به اخلاق بد برادرش، می‌گه:

«وسط آشپزخونه افتادین به جون هم.»

بعد با رضایت نگاهمون می‌کنه.

«ببینمت، مرد. تحت تأثیر قرار گرفتم.»

کولتون فرار می‌کنه و جکسون هم یه قدم به جلو برمی‌داره؛ تصمیم عاقلانه‌ای از طرف کولتون.

جکسون آه سنگینی می‌کشه.

«چه عوضی‌ایه.»

پشت دستم رو روی لب‌هام می‌کشم.

«شاید. ولی دوستت داره.»

جکسون با صدای بلند می‌گه:

«یه برادر خوب بدون اینکه مزاحم بشه، فقط از کنار آدم رد می‌شه.»

خنده‌ی کولتون از یه جای دیگه‌ی خونه به گوش می‌رسه و من هم پوزخند می‌زنم.

«شاید این بهتر بود.» اعتراف می‌کنم و انبر رو از روی زمین برمی‌دارم؛ همون لحظه که عضله‌ای در پشتم می‌کشه و سفت می‌شه، صورتم از درد جمع می‌شه.

«داشتم ازت می‌خواستم نشونم بدی زبونت دیگه چه کارهایی بلده.»

نگاهش می‌کنم.

«البته که جوابش رو از قبل می‌دونم، مگه نه؟ و جوابیه که خیلی هم دوستش دارم.»

جکسون دستش رو روی گردنش می‌کشه و دوباره همون جکسونِ بامزه و دست‌پاچه می‌شه.

دیدنش باعث می‌شه سینه‌م از شدت گرما تقریباً غیرقابل‌تحمل بشه و تمام چیزی که می‌خوام اینه که دوباره ببوسمش.

ببوسمش و هیچ‌وقت، هیچ‌وقت دست از این کار نکشم.

اما به‌جاش دلم به حال مرد بیچاره می‌سوزه.

«نگران برادرت نباش.» کاملاً جدی بهش می‌گم. «و در ضمن—»

نفس پرصدای جکسون باعث می‌شه لبخند بزنم.

«اون بوسه کاملاً ارزش گیر افتادن رو داشت. اگه دوباره پیش بیاد، درجا دوباره انجامش می‌دم.»

نگاهش روی من می‌مونه؛ چشم‌های آبی‌رنگش روشن و دقیق و بررسی‌کننده‌ان.

وقتی جلو میاد، انتظارش رو ندارم.

دست‌هاش تقریباً با لطافت موهام رو از صورتم کنار می‌زنن و بعد بین تارهای موهام محکم می‌شن.

وقتی دوباره منو می‌بوسه، نفسم بند میاد.

آروم.

نرم.

بعد عقب می‌کشه، اما کاملاً ازم فاصله نمی‌گیره.

برای لحظه‌ای بینی‌اش کنار بینی من قرار می‌گیره، انگار داره بوی منو به درون می‌کشه، و بعد ولم می‌کنه.

خدایا.

این مرد بدون گفتن حتی یه کلمه، چه چیزهایی می‌گه.

جکسون گلویش را صاف می‌کند.

«وقتی اومدم اینجا داشتی چی زمزمه می‌کردی؟»

چند ثانیه طول می‌کشه تا یادم بیاد.

«آه، اِم... "I Won’t Back Down." چرا؟»

شونه‌ی کوچیکی بالا می‌اندازه.

«هیچی.»

می‌خواد بره، اما با انبر لباسش رو می‌گیرم.

«صبر کن. کجا داری می‌ری؟»

«برمی‌گردم سر کار.»

نگاهش می‌افته به وسیله‌ای که دستمه.

«احتمالاً بهتره اون‌ها رو دوباره بشوری.»

«می‌شورم.»

لبخند می‌زنم.

«بعداً می‌بینمت؟»

ابروهاش در هم می‌رن.

«انتظار دارم ببینمت.»

نوک زبونم رو گاز می‌گیرم.

«نه. می‌پرسم: بعداً می‌بینمت؟»

خوشبختانه لازم نیست بیشتر توضیح بدم.

جکسون جابه‌جا می‌شه و چشم‌هاش برای لحظه‌ای کوتاه روی لب‌هام می‌افتن.

«می‌خوای بیای خونه‌م؟»

«آره. داری دعوتم می‌کنی؟»

«آره.»

صداش پایینه.

لبخند می‌زنم و چشم‌هاش دوباره به سمت دهانم کشیده می‌شن.

«لعنتی، جک، بهتره قبل از اینکه این آشپزخونه شاهد یه عملیات واقعی بشه، از اینجا بری.»

«داشتم سعی می‌کردم.»

این بار با تأکید دوباره به انبر نگاه می‌کنه.

«ولی یکی جلوم رو گرفت.»

پوزخند می‌زنم و ولش می‌کنم.

«برو.»

روحیه‌ی کابوی درونم رو رو می‌کنم.

«سر شام می‌بینمت.»

جکسون غرغرکنان یه قدم برمی‌داره، اما بعد می‌ایسته.

«برای منم ارزشش رو داشت.»

مکث می‌کنه.

«فقط جهت ثبت در سوابق.»

به‌سختی می‌تونم جلوی لبخندم رو بگیرم.

«این سوابق هی داره طولانی‌تر می‌شه. حالا که حرفش شد...»

«اوه، پسر.»

«هنوز جواب سؤالم رو درباره‌ی اینکه چطور دوست داری... سوار بشی، ندادی.»

جکسون شقیقه‌هاش رو ماساژ می‌ده، اما قسم می‌خورم پشت دستش داره لبخند می‌زنه.

«خب؟»

«نه.»

روی پاش می‌چرخه و به سمت در می‌ره.

«قرار نیست جواب بدم. کار دارم.»

«اوه، بی‌خیال!»

دنبالش راه می‌افتم.

«فقط یه چیز کوچیک بهم بگو، لطفاً؟ بالا؟ کنار؟ با شلاق؟»

«عیسی مسیح.» غر می‌زنه.

«دوست داری خشن باشه، مثل شُرتی؟»

«اَش.»

«چی؟»

می‌خندم.

«یه سؤال ساده‌ست.»

جکسون ناگهان می‌ایسته و به سمتم می‌چرخه.

«وقتی پای تو وسطه، هیچ‌چی ساده نیست.»

چند لحظه نگاهم می‌کنه.

«ساده، یعنی چیزی که ازش انتظار می‌ره. ساده یعنی راحت، خسته‌کننده و روتین.»

مکث می‌کنه.

«تو هیچ‌کدوم از اینا نیستی.»

صدایش پایین‌تر میاد.

«و نمی‌تونم جواب سؤالت رو بدم چون، راستش، نمی‌دونم اصلاً قرار بوده چطور انتخاب کنم.»

یه نفس می‌کشه.

«تقریباً مطمئنم که با تو هر چیزی و همه‌چی رو دوست خواهم داشت.»

بعد در رو با شدت باز می‌کنه.

«پس نه. ساده نیست.»

مکث کوتاهی.

«ذره‌ای هم ساده نیست، لعنتی.»

با همین حرف، جکسون در رو بازتر می‌کنه و با قدم‌های محکم از اتاق می‌زنه بیرون.

همون‌جا خیره به رفتنش می‌مونم، در حالی که لبخندم گونه‌هام رو به درد آورده.

«بعداً می‌بینمت، عزیزم!» داد می‌زنم.

یه غرغر ازش می‌شنوم که تقریباً زیر صدای بارون گم می‌شه.

ضربان قلبم هم با صدای ریز و پیوسته‌ی بارون همراه می‌شه.

وقتی پای جکسون دارلینگ وسط باشه، من خیلی وقته از مرحله‌ی دردسر گذشته‌م.

فصل شانزدهم

جکسون

وقتی برمی‌گردم خونه‌ی اصلی مزرعه، کاملاً آماده‌ام که به غرغر و نفس‌نفس زدنم ادامه بدم؛ اگر نه به خاطر چیز دیگه‌ای، حداقل به خاطر حفظ اصول.

اما همین که وارد اتاق غذاخوری می‌شم، با چکمه‌های خیس و موهایی که آب بارون ازشون روی کف چوبی خطافتاده می‌چکه، یک‌دفعه سر جام می‌ایستم.

چون اونجاست.

وسط میز.

توی ظرف چینی سفید و قشنگ مامانم.

یه چیز کاملاً غیرقابل‌اشتباه.

پودینگ برنج.

برام پودینگ برنج درست کرده.

تمام خشم الکی و نمایشی‌م مثل پرز قاصدک توی باد محو می‌شه و چیزی جز احساسات برهنه و بی‌دفاعم باقی نمی‌مونه.

دوباره احساس می‌کنم بچه‌ام؛ انگار همه‌چیز از تنم کنده شده و چیزی جز احساسات خالص، دردناک و شدیدی که دارم باقی نمونده، همراه با اون اطمینان خاصی که بچه‌ها دارن؛ این حس که یه چیز بزرگ و باشکوه و هیجان‌انگیز درست اون بیرون منتظرته، فقط کافیه بری و پیداش کنی.

فکر کنم شاید همین الان پیداش کرده باشم.

«پسرم. میای پیشمون؟»

صدای بابام منو از خیال بیرون می‌کشه و با یه تکون سر جواب می‌دم. کلاهم رو پشت صندلیم می‌ذارم و می‌شینم.

اَش هنوز توی اتاق نیست.

بابام محاوره‌ای می‌گه: «این هوا رو دیدی؟»

چنگالش رو توی مرغش فرو می‌کنه و من هم مقداری سیب‌زمینی تنوری برای خودم می‌کشم.

هنوز بارون سیل‌آسا می‌باره؛ بارون مثل یه پرده‌ی خاکستری و دلگیر پایین می‌ریزه.

مامانم جواب می‌ده: «بارونه دیگه.»

لحنش آمیخته با کلافگیِ محبت‌آمیزه.

«چه چیز خاصی داره؟»

بابام می‌گه: «بارون زیادیه.»

مکثی می‌کنه.

«شنیدم توی جاده‌های شهر یه مقدار آب جمع شده. اگه همین‌طور ادامه پیدا کنه، ممکنه رانش زمین هم داشته باشیم.»

مامانم یه صدای تأیید درمیاره، اما حواسم با ورود آش به اتاق پرت می‌شه.

دو تا پارچ آب توی دستشه.

نگاهم از سر تا پاش روش حرکت می‌کنه؛ از طرز محکم و مطمئن راه رفتنش گرفته تا خطوط قوی شونه‌ها و بازوهاش.

موهای بلوند تیره‌ای که پشت گوشش فر خورده.

و اون بالا رفتن کوچیک گوشه‌ی لبش وقتی چشم‌هاش از آن سوی میز به چشم‌های من می‌رسن.

دیگه حتی تپش ناگهانی قلبم هم غافلگیرم نمی‌کنه.

اَش آب‌ها رو روی میز می‌ذاره و می‌شینه.

با کولین درباره‌ی کارهایی که گاوچران‌ها توی زمستون انجام می‌دن حرف می‌زنه؛ دقیقاً همون کارهایی که همین حالا داریم انجام می‌دیم.

از لاوسون می‌پرسه وندی چطوره.

حتی با بابام هم درباره‌ی دودی‌کننده‌ی جدیدی که برای کندوهای زنبورها خریده حرف می‌زنه.

تمام این مدت، من هم اَش رو زیر نظر دارم و هم پودینگ برنج رو که دست‌نخورده وسط میز نشسته.

وقتی دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، یه کاسه‌ی کوچیک برمی‌دارم و مقداری از پودینگ توش می‌کشم.

بافتش عالیه.

به‌اندازه‌ی کافی خامه‌ایه که کمی پخش بشه، ولی نه اون‌قدر

رقیق که شکلش رو از دست بده.

یه قاشق به سمت دهنم می‌برم و چشم‌هام خودبه‌خود بسته می‌شن.

شیرینه.

برنج هنوز زیر دندون حس می‌شه و قسم می‌خورم اَش یه چیز خاص بهش اضافه کرده، چون یه ته‌مزه‌ی ادویه‌ای داره که تا حالا توی پودینگ برنج نچشیدم.

ولی دستور اصلی، به‌جز اون، همون دستوریه که مامانم همیشه استفاده می‌کرد.

مطمئنم.

وقتی پلک‌هام رو باز می‌کنم، می‌بینم اَش داره نگاهم می‌کنه.

کولتون می‌گه: «خب، اِم...»

سعی می‌کنه از آن طرف میز چشم توی چشمم بشه و آن‌قدر خودش رو به سمت اَش خم می‌کنه که گوشه‌ی لب اَش از

خنده تکون می‌خوره.

«می‌خوای با بقیه هم تقسیمش کنی یا چی؟»

بدون اینکه نگاهم رو از آش بردارم، ظرف پودینگ رو به برادرم می‌دم.

کولتون می‌گه: «شیرینه.»

بعد می‌پرسه:

«مریضی یا چیزی؟ چرا داریم پودینگ برنج می‌خوریم؟»

آش اولین نفریه که می‌شکنه و یه لبخند گنده روی صورتش می‌شینه.

من هم یه خنده‌ی کوتاه می‌کنم و سرم رو تکون می‌دم، در حالی که دسرم رو تموم می‌کنم.

مامانم می‌گه: «نه، سرحاله و قبراقه.»

بعد اضافه می‌کنه:

«هرچند تعجب نمی‌کنم اگه امشب یه مدتی رو توی تخت بگذرونه.»

صدای برخورد قاشقم با کاسه بلند می‌شه.

«عیسی مسیح، مامان.»

کولتون بین من و مامانم نگاه می‌کنه.

«چی؟ نمی‌فهمم.»

حداقل این زن صبر کرد تا غذام رو تموم کنم و بعد سعی کرد اشتهایم رو نابود کنه.

فقط برای خودش لبخند می‌زنه، در حالی که من از سر جام بلند می‌شم و با خودم فکر می‌کنم شاید هنوز دیر نشده باشه و بتونم همه‌شون رو با یه خانواده‌ی دیگه عوض کنم.

چشم‌های آش وقتی رفتنم رو نگاه می‌کنه، تقریباً از شیطنت برق می‌زنن.

«مسخره‌ست.» زیر لب می‌گم.

سری به آشپزخونه می‌زنم و یه لیوان آب رو یک‌نفس سر می‌کشم.

بعد دوروبر پیشخوان‌ها رو نگاه می‌کنم و دنبال یه شیشه‌ی ادویه‌ی جاافتاده می‌گردم.

جوز هندی بود؟

میخک؟

اَش می‌پرسه: «دنبال چیزی می‌گردی؟»

دست‌هاش رو روی سینه‌اش جمع کرده و توی چارچوب در ایستاده.

برمی‌گردم سمتش.

«چی توش ریختی؟»

لبخندش پهن‌تر می‌شه.

«راز.»

غرغر می‌کنم.

از چارچوب در جدا می‌شه و یه قدم به سمتم میاد.

«امشب هنوز میام پیشت؟»

«مگه دعوتت نکردم؟»

لب‌هاش رو خیس می‌کنه و در حالی که سرش رو به چپ و راست تکون می‌ده، می‌گه:

«جکسون دارلینگ، تو واقعاً بلدی چطور دل یه مرد رو ببری.»

جلوی غلتوندن چشم‌هام رو می‌گیرم.

«بیا اینجا.»

«نه‌خیر.»

وقتی دستم رو به سمتش دراز می‌کنم، عقب می‌ره.

«اگه بیام، دوباره می‌بوسمت. و دیگه دلم نمی‌خواد متوقفش کنم.»

با خشونت می‌پرسم: «و این مشکله؟»

لبخندی که تحویلم می‌ده آن‌قدر آشناست که دوباره قلبم رو به تپش می‌اندازه.

«اگه ببوسمت،» در حالی که همچنان به سمت راهرو عقب می‌ره می‌گه، «دلم می‌خواد کارهای دیگه‌ای هم باهات بکنم. پس آره، باید صبر کنه.»

می‌پرسم: «کی میای پیشم؟»

صدای خودم بیش از حد گرفته‌ست.

جواب می‌ده: «بعد از اینکه جمع‌وجور کنم.»

و اون چندین معنای احتمالی‌ای که این جمله می‌تونه داشته

باشه، باعث می‌شن ذهنم با سرعت شروع به دویدن کنه.

«پس بهتره زودتر بری خونه، جک. منتظرم نذار.»

با همین حرف، اَش از در بیرون می‌ره و من هم برمی‌گردم و با نهایت سرعت ممکن سهم خودم از تمیزکاری شبانه رو انجام می‌دم.

همین که پیشخوان‌ها برق می‌افتن، می‌زنم بیرون.

در راهرو از کنار کولتون و انبوه بشقاب‌هایی که روی هم چیده رد می‌شم.

«هی.»

برادرم می‌گه و وقتی با عجله از کنارش رد می‌شم، لبخندش محو می‌شه.

«کجا داری—»

«باید برم.»

بدون اینکه سرعتم رو کم کنم جواب می‌دم.

در ورودی رو باز می‌کنم، با قدم‌های سنگین از پله‌های ایوان پایین می‌رم و با تمام سرعت به سمت خونه‌م می‌دوم.

تا جایی که می‌تونم سریع دوش می‌گیرم، بدون اینکه هیچ بخشی از بهداشت شخصی‌م رو سرسری بگیرم.

نبضم تند می‌زنه وقتی دستم از روی آلتم رد می‌شه؛ مکث نمی‌کنم، ولی ظاهراً همین هم مهم نیست.

فوراً سفت می‌شه و تمام شهوتی که سعی داشتم مهارش کنم، مثل گله‌ای از اسب‌های لعنتی رم می‌کنه.

فقط یک بار، آهسته خودم رو می‌مالم، اما همون یک بار باعث می‌شه ناله کنم و دستم رو پایین بندازم.

وقتی از حموم بیرون می‌پرم، حوله‌ای دور کمرم می‌پیچم و در ورودی رو چک می‌کنم.

اَش هنوز نیومده.

برمی‌گردم سمت اتاق خوابم و در راه خودم رو خشک می‌کنم.

آلتم اصلاً از این‌که مهارش کرده باشم خوشش نمیاد، ولی با این حال شورت چسبون و شلوار جینم رو می‌پوشم و بهش می‌گم رفتار کن.

بعد یه تی‌شرت می‌پوشم.

درش میارم.

دوباره می‌پوشمش.

نمی‌خوام زیادی مشتاق یا پررو به نظر برسم.

خدای من.

می‌دونم این چیه.

می‌دونم اَش برای چی داره میاد.

این مرد اصلاً اهل کنایه و ابهام نیست و اگه بگم از همین

ویژگی‌اش خوشم نمیاد، دروغ گفتم.

اما مدت خیلی زیادیه که کسی توی تختم نبوده.

از وقتی که دلم خواسته کسی اونجا باشه.

این چیز کوچیکی نیست.

حداقل برای من نیست.

صدای تق‌تق در باعث می‌شه از جا بپرم.

دست‌هام رو توی موهام می‌کشم، بعد روی ریش کوتاهم می‌کشم و به سمت جلوی خونه راه می‌افتم.

نبضم سنگینه؛ هر ضربان «تِپ... تِپ...» مثل ضربه‌ای محکم و متراکم منو به سمت در می‌رونه.

باورنکردنیه، اما وقتی دستم رو به سمت دستگیره می‌برم، دستم ثابته.

صورت خندان آش رو می‌بینم که پشت سرش بارون هنوز

می‌باره.

«هی.»

لحنش کمی شیطنت‌آمیزه.

«رسیدی. امیدوارم خیلی—»

می‌کشمش داخل خونه و حرفش رو با لب‌هام قطع می‌کنم.

یه «فاک» از دهنش درمیاد، اما با پا در رو می‌بنده؛ شاید خودش هلش می‌ده، شاید من می‌کشمش، شاید هم هر دو.

تلوتلوخوران عقب می‌ریم و روی کاناپه می‌افتیم.

من اول به کاناپه می‌خورم و آش هم دنبالم پایین میاد.

مثل همون چند هفته پیش توی آشپزخونه‌م، روی پاهای من سوار می‌شه؛ وزنش محکم و واقعی و مطمئنه.

لب‌هاش حتی برای یه لحظه هم از لب‌های من جدا نمی‌شن.

می‌بوسه.

باز می‌بوسه.

و باز.

موهاش گونه‌هام رو قلقلک می‌دن و دست‌هاش روی کوسن‌ها، بالای شونه‌های من قرار دارن.

می‌کشمش نزدیک‌تر.

پارچه‌ی جین زیر نوک انگشت‌هام زبره و فشار دندون‌هاش روی لبم حتی زبرتر.

«جک.»

نفس‌زنان اسمم رو می‌گه و روی پاهای من خودش رو به جلو و عقب می‌ماله.

می‌دونم.

می‌دونم.

دستم رو پشت شلوار جین آش می‌برم و اون ناله می‌کنه.

فضا کافی نیست و دستم محکم گرفته، اما به نظر نمیاد اصلاً براش مهم باشه.

نفسش به لب‌هام می‌خوره.

دهانش آن‌قدر نرم و وسوسه‌کننده‌ست که نمی‌تونم جلوی یادآوری اون لحظه‌ای رو بگیرم که همین لب‌ها دور آلتم قرار گرفته بودن.

آش باسنش رو حرکت می‌ده و از هردومون یه ناله درمیاد.

گوشت باسنش رو توی دستم نگه می‌دارم.

می‌خوام...

نیاز دارم...

آش می‌پرسه: «چی می‌خوای، جک؟»

از لب‌هام جدا می‌شه و شروع می‌کنه به بوسیدن گردنم.

سرم روی پشتی کاناپه می‌افته و دستش روی شکمم پایین میاد.

انگشت‌هاش روی تی‌شرت حرکت می‌کنن و بعد زیر پارچه می‌رن.

عضلات شکمم زیر انگشت‌هاش منقبض می‌شن و اون صدای رضایت‌آمیزی درمیاره.

کف دستش روی شکمم بالا می‌ره و تی‌شرت رو هم با خودش بالا می‌کشه.

«تو...»

به‌سختی کلمه رو بیرون می‌دم، قبل از اینکه اَش تاندون قسمت اتصال شونه و گردنم رو با دندون گاز کوچیکی بگیره.

«من چی؟»

ناخن‌هاش روی شکمم پایین می‌رن و من باسنم رو به سمت بالا هل می‌دم.

اَش یه خنده‌ی سبک و نفس‌دار می‌کنه و من غرغر می‌کنم.

وزن بدنش و فشاری که روی پاهای من وارد می‌کنه، فکر کردن رو تقریباً غیرممکن کرده.

دوباره می‌پرسه:

«من چی، جک؟»

تقریباً حالت شوخی و تحریک‌آمیز داره، اما گرمای توی کلماتش آن‌قدر زیاده که نمی‌تونه ذره‌ای بی‌رحمانه به نظر برسه.

و اصلاً هم نمی‌تونه این‌طور باشه.

فکر نمی‌کنم قادر به چنین چیزی باشه.

دستم رو توی موهاش فرو می‌برم و فقط از حسش نزدیکه ناله کنم.

او بی‌حرکت می‌شه.

حرکت باسنش متوقف می‌شه و لب‌هاش خیلی سبک روی گردنم قرار می‌گیرن.

می‌پرسم: «دوست داری با زبون دور مقعدت تحریک بشی؟»

صدای خودم زبر و گرفته‌ست.

برای دقیقاً یک ثانیه بی‌حرکت می‌مونه، بعد با خنده‌ای همراه با ناله، شل می‌شه.

دوباره گردنم رو با دندون می‌گیره و بعد با یه نفس کوتاه می‌گه:

«آره، جک. دوست دارم.»

می‌پرسم: «لازمه—»

«کاملاً تمیز و شسته‌ام.» جواب می‌ده و انگار افکارم رو

خونده.

سرش رو به عقب می‌کشم و نگاهمون به هم گره می‌خوره.

آبیِ چشم‌هاش طوفانیه؛ زیبا و باز و بی‌پرده.

«می‌خوام روی تختم باشی.» بهش می‌گم. «رو به پایین.»

لب‌هاش از هم باز می‌شن و نفس کوتاه و آرومش شنیده می‌شه.

«می‌خوام اون‌قدر با زبونم تحریک‌ت کنم تا به اوج لذت برسی. بعد می‌خوام اون‌قدر بگامت تا دوباره به اوج لذت برسی.»

چشم‌های اَش بسته می‌شن و ناله‌ای بم از سینه‌اش درمیاد.

«عیسی، جک. می‌خوای منو بکشی. اصلاً نمی‌دونستم این‌قدر زبون کثیفی داری.»

می‌گم: «بذار نشونت بدم.»

و زبونم رو روی امتداد گردنش می‌کشم.

با خنده‌ای گرفته و خش‌دار عقب می‌ره.

ولش می‌کنم، دستم رو از موهاش بیرون می‌کشم و دست دیگه‌م رو هم از داخل شلوارش بیرون میارم، همون‌طور که از روی کاناپه بلند می‌شه.

شلوارش از شدت نعوظ برجسته شده، تی‌شرتش چروک و به‌هم‌ریخته‌ست و موهاش هم آشفته شده.

بدون معطلی دور کاناپه می‌چرخه و به سمت راهرو می‌ره.

«نمیای؟»

درجا از روی کاناپه بلند می‌شم و دنبالش می‌رم.

اَش درست جلوی من وارد اتاق خوابم می‌شه.

وقتی به چارچوب در می‌رسم، همون‌جا می‌ایستم.

داره تی‌شرتش رو درمیاره؛ دست‌هاش بالا رفته و امتداد بلند

بالاتنه‌اش کاملاً جلوی چشممه.

پارچه از سرش رد می‌شه و لباس رو روی زمین می‌اندازه.

نگاهم می‌کنه و زیپ شلوارش رو پایین می‌کشه.

«اینجوری خوبه؟»

دکمه هم باز می‌شه.

«یا می‌خواستی صبر کنم؟»

سرم رو تکون می‌دم و صدام خش‌دار بیرون میاد.

«ادامه بده.»

شلوارش رو از روی پاهاش پایین می‌کشه و آلتش خودش رو نشون می‌ده.

از روی پارچه‌ی شورتش کاملاً بیرون زده و نفس کشیدنم نامنظم می‌شه.

شلوارش رو از پا درمیاره، چشم از چشم‌هام برنمی‌داره و شورتش رو هم پایین می‌کشه.

وقتی کاملاً برهنه جلوی تختم می‌ایسته، نفسم رو بیرون می‌دم.

یه نگاه دیگه بهم می‌اندازه، شاید می‌خواد واکنشم رو بسنجه، بعد لبه‌ی روتختی رو می‌گیره و کنار می‌زنه.

«اینجاست که می‌خواستی باشم؟»

خودش خیلی خوب می‌دونه که آره.

با یه تکون سریع سر تأیید می‌کنم و لبخند می‌زنه.

تمام اون پوست صاف و عضله‌های بدنش جلوی چشممه، وقتی آروم‌آروم روی تشک می‌خزه.

حس می‌کنم سینه‌م هر لحظه ممکنه منفجر بشه، اما وقتی لب‌های آش حالت بازیگوشی به خودشون می‌گیرن، مطمئن می‌شم انفجار واقعاً نزدیکه.

دست‌هاش رو دراز می‌کنه و بدنش رو پایین می‌بره تا گونه‌اش روی ملحفه قرار بگیره.

کمرش قوس برمی‌داره و باسنش رو بالا می‌بره.

«اینجوری؟»

در حالی که چشم‌هاش رو از من نمی‌گیره، می‌پرسه.

یه بار در زندگی باد از توی ریه‌هام بیرون کشیده شد.

پونزده سالم بود. سوار مادیانی بودم که همیشه یه‌جورهایی رم می‌کرد و بی‌قرار بود.

یه روباه جلوی مسیرمون دوید و مادیان ترسید؛ روی دو پا بلند شد و من رو بدون هیچ تشریفاتی پرت کرد روی زمین.

همون‌جا روی خاک افتاده بودم و به آسمون ابری و کوه‌هایی که کنارم سر به فلک کشیده بودن نگاه می‌کردم.

سینه‌م اون‌قدر گرفته بود که فکر کردم دارم می‌میرم.

بعد، با یه لرزش شدید، ریه‌هام دوباره پر از هوا شدن.

آرامش.

درد.

لذت ناب.

توی تمام زندگی‌م دفعات زیادی نبوده که کاملاً از چیزی میخکوب شده باشم.

نتونم نفس بکشم.

اما حالا، با گونه‌ی آش که روی تخت من فشرده شده، نگاهش که هنوز نگاه من رو گرفته و تک‌تک قسمت‌های بدنش که بدون هیچ تردیدی و بدون هیچ ملاحظه‌ای در معرض دیدمه، خودم رو در حال تقلا برای نفس کشیدن پیدا می‌کنم.

یه فشار داغ و تنگ توی سینه‌مه.

دردش خوشاینده.

و آرامش و لذتش تقریباً زانوهام رو سست می‌کنه.

این حس، همین چیزه.

فرصتِ داشتنِ چیزی که مدت‌ها بود با خودم فکر می‌کردم برای همیشه اَز دست رفته.

خاموش شده.

فکر نمی‌کردم دوباره چنین چیزی بخوام.

اما لعنتی...

چقدر می‌خوامش.

اون رو.

من اَش رو می‌خوام.

پاهام وقتی جلو می‌رم محکم و ثابتن و اَش با چشم‌هاش حرکتم رو دنبال می‌کنه.

وقتی کنار قسمت بالایی تخت می‌ایستم و بالش‌هام رو برمی‌دارم، صدای کوچیکی از تعجب درمیاره.

بالش‌ها رو زیر باسنش می‌ذارم، بعد پشت سرش روی تخت می‌رم و دستم رو روی گودی کمرش می‌کشم.

وقتی آروم بهش فشار میارم، منظورم رو می‌فهمه و وزنش رو روی بالش‌ها می‌اندازه.

«می‌خوام راحت باشی.»

بدنم از هیجان می‌لرزه، در حالی که نوک انگشت‌هام رو روی برجستگی باسنش می‌کشم.

«چون می‌خوام حسابی با حوصله پیش برم.»

«لعنتی، جک.»

نفس‌نفس می‌زنه.

«هوم.»

وقتی انگشت‌هام رو روی خط بین دو طرف باسنش پایین می‌کشم، اَش ناله می‌کنه.

اون قسمت مو نداره.

پایین آلتش مرتب اصلاح شده.

بیضه‌هاش هم کاملاً صاف تراشیده شدن و من اون‌ها رو توی دستم می‌گیرم؛ پشت انگشت‌هام به آلتش می‌سابه.

دیدنش که به بالش‌ها فشار داده شده، شکمم رو منقبض می‌کنه.

اَش می‌گه: «باید حدس می‌زدم.»

یه بوسه روی گونه‌ی باسنش می‌ذارم و بینی‌م رو روی پوستش می‌کشم، بعد همین کار رو سمت دیگه هم انجام می‌دم.

«چی رو؟»

«اینکه تو...»

یه نفس کوتاه و بریده می‌کشه، وقتی زبونم رو روی قسمت بالای باسنش می‌کشم.

«...اهل لذت دادن باشی.»

هوم می‌کنم و زبونم رو کم‌کم پایین‌تر می‌برم.

می‌پرسه: «می‌خوای مجبورم کنی التماست کنم؟»

«نه.»

یک بار زبونم رو روی سوراخ باسنش می‌کشم و بعد فوت می‌کنم.

«مجبورت نمی‌کنم.»

«پس فقط از شنیدن صداهاش لذت می‌بری؟»

وقتی نوک زبونم رو حرکت می‌دم، ناله می‌کنه.

«لطفاً، جک.»

اسمم، با صدایی گرفته روی لب‌هاش، باعث می‌شه چشم‌هام بسته بشن.

باسنش رو می‌گیرم، جلو می‌رم و زبونم رو روی حلقه‌ی مقعدش می‌کشم.

یه نفس لرزان و آهسته بیرون می‌ده.

دوباره این کار رو می‌کنم.

و دوباره.

می‌خوام صداهای بیشتری از ته گلویش بیرون بکشم.

وقتی دارم کم‌کم بدنش رو باز می‌کنم، بدنش شل می‌شه.

نرم و پذیرا.

و حالتی که گرفته باعث می‌شه کاملاً در اختیار من باشه.

«عیسی، جک.»

وقتی زبونم رو کمی داخل بدنش می‌برم، صداش خش‌دار می‌شه.

«این خیلی لعنتی خوبه.»

تعریفی ساده‌ست، اما شدت تأثیرش مثل آتیشه.

گوشه‌های تاریک و مدت‌ها خاموش سینه‌ام رو روشن می‌کنه.

در حالی که شدیدتر تحریکش می‌کنم، ناله می‌کنم.

مأیوسم که کاری کنم احساس خوبی داشته باشه.

مأیوسم که کاری کنم برای من به اوج لذت برسه.

نوک انگشت‌هام توی گوشت باسنش فرو می‌رن، وقتی بین دو طرف باسنش فرو می‌رم و با خیس کردنش، لیس زدن و حرکت دادن زبونم، کامل‌ترین صداها رو از مردی بیرون می‌کشم که حالا داره خودش رو به بالش‌های من می‌ماله.

«جک.»

«نیاز دارم—لعنتی.»

«می‌خوام تو رو توی خودم حس کنم.»

قبل از اینکه دوباره زبونم رو بهش بزنم، می‌گم:

«هستم.»

یه صدای نفس‌دار درمیاره که شاید خنده باشه.

«آلتت رو می‌گم. می‌خواستی منو بکنی، مگه نه؟»

«بعد از اینکه به اوج لذت برسی.»

هم‌زمان یه انگشتم رو داخل بدنش می‌برم.

آش ناله‌ای بریده و لرزان می‌کنه و خودش رو به انگشتم فشار می‌ده.

حرکت انگشتم به‌راحتی انجام می‌شه؛ عضلاتش شل شدن و آب دهانم هم کمک می‌کنه.

از حسی که داره، مجبور می‌شم چشم‌هام رو ببندم.

این‌قدر گرم و ابریشمیه.

بینی‌م رو به گونه‌ی باسنش می‌سایم، در حالی که با انگشتم داخلش حرکت می‌کنم و آلت خودم از شدت نیاز درد می‌کنه.

«جک.»

لحنش می‌لرزه.

«دارم سعی می‌کنم صبور باشم، ولی فقط یه انسانم. و تو این‌طوری حس می‌شی—لعنت.»

کلماتش با یه ناله محو می‌شن، وقتی انگشتم رو بیرون می‌کشم و این بار با شدت بیشتری با زبونم تحریکش می‌کنم و تا جایی که می‌تونم زبونم رو داخلش می‌برم.

«جک، لطفاً.»

دیگه نمی‌تونم ردش کنم.

یکی از بالش‌ها رو کنار می‌زنم و دستم رو دور آلتش حلقه می‌کنم، هم‌زمان که آش وزنش رو روی زانوهاش منتقل می‌کنه.

خودش رو به دهانم فشار می‌ده و نفس‌هاش حالا بریده و نامنظمه، در حالی که من با سرعت دستم رو روی آلتش بالا و پایین می‌برم.

«اوه خدا، اوه خدا.»

این کلمات از دهنش می‌ریزن، در حالی که پاهاش شروع به لرزیدن می‌کنن.

«دارم—»

می‌گم: «انجامش بده.»

«می‌خوام فشرده شدن زبونم رو توی خودت حس کنم.»

آش فریاد می‌کشه و خودش رو به من فشار می‌ده، در حالی که من خودم رو تا جایی که می‌تونم داخل بدنش فرو می‌برم.

آلتش توی دستم تکون شدیدی می‌خوره و با متورم شدنش به سمت بالا می‌پره.

و بعد به ارگاسم می‌رسه.

حلقه مقعدش روی زبونم منقبض می‌شه، درست همون‌طور که ازش خواسته بودم.

عضلاتش به شکل غریزی فشرده می‌شن و ارگاسمش رو از تنش بیرون می‌کشن.

از بدنش فاصله می‌گیرم و با حرکت‌های پهن زبونم دوباره رو سوراخ کونش می‌کشم.

پرش‌ها و اسپاسم‌های کوچیک بدنش باعث می‌شن سینه‌ام از حس پیروزی پر بشه.

وقتی دیگه از آلتش چیزی خارج نمی‌شه، انگشت‌هایی که به منی‌اش آغشته‌ان رو به سمت باسنش می‌برم.

روی سوراخ باسنش می‌مالم و بعد یک انگشتم رو داخلش

می‌برم.

ناله‌ی بم و آرومی می‌کنه، اما حرکتم رو سبک نگه می‌دارم.

آروم ماساژ می‌دم و اجازه می‌دم عضلاتش دوباره برای من باز بشن.

انگشت دومم رو کنار اولی وارد می‌کنم و پیشونی‌م رو روی گودی کمر آَش می‌ذارم.

آَش نفسش رو با فشار بیرون می‌ده.

«تو الان...»

سینه‌اش بالا و پایین می‌ره.

«تو الان... از منی من... به‌عنوان لوبریکانت استفاده کردی... که انگشت‌هات رو ببری توی کونم؟»

«هوم.»

آروم زمزمه می‌کنم و انگشت‌هام رو آهسته حرکت می‌دم.

«واقعاً... می‌خوای یه ارگاسم دوم هم ازم بگیری... مگه نه؟»

وقتی انگشت‌هام رو کمی بیشتر جلو می‌برم، دنبال نقطه‌ای می‌گردم.

می‌گردم و می‌گردم.

یه بوسه روی ابتدای دنبالچه‌اش می‌ذارم.

«آه، خدا. جک.»

اَش خودش رو روی آرنج‌هاش بالا می‌کشه و برمی‌گرده نگاهم می‌کنه.

موهاش ریخته جلوی چشم‌هاش؛ مثل موج‌هایی که روی آسمون طوفانی می‌شکنن.

گونه‌هاش گل انداختن.

لب‌هاش قرمز و گازگرفته‌ان.

عضلات پشت و شونه‌هاش مثل دره‌هایی هستن که دلم می‌خواد با انگشت‌ها و زبونم کشفشون کنم.

قوی به نظر می‌رسه.

زیبا.

مردانه.

ظریف.

اَش دستور می‌ده:

«باید لباس‌هات رو دربیاری.»

بعد اضافه می‌کنه:

«چون اگه قراره پروستاتم رو این‌طوری ماساژ بدی، می‌خوام با آلتت باشه، نه با انگشت‌هات.»

لب‌هام رو روی یکی از فرورفتگی‌های پایین ستون فقراتش

می‌ذارم.

چشم‌هام رو می‌بندم، نفس می‌کشم و سعی می‌کنم خودم رو جمع‌وجور کنم.

آروم انگشت‌هام رو از بدنش بیرون می‌کشم؛ انگشت‌هام به منی‌اش چسبناک شدن.

«هرچی تو بخوای، آفتاب.»

صدام کشیده و بم بیرون میاد.

دستم رو به ملحفه می‌کشم.

خنده‌ی آش در جوابم روشن، شاد و آشناست.

تقریباً مطمئنم برای اینکه دوباره و دوباره اون صدا رو بشنوم، حاضر می‌شم تقریباً هر کاری بکنم.

فصل هفدهم

اش

جکسون با ملحفه صورتش رو پاک می‌کنه و بعد از کنار تخت پایین میاد. نزدیکه یه ناله از دهنم دربیاد؛ دیدنش یه چیزی غریزی رو توی وجودم بیدار می‌کنه. همون کون من بود که صورتش رو توش فرو کرده بود. همون آب دهنش بود که گونه‌ها و ریشش رو خیس کرده بود.

شاید این نباید به اندازه‌ای که هست سکسی باشه، ولی سکس کثیف‌کاری داره، همین و بس. و دیدن اینکه داره رد و آثارش رو با ملحفه‌های خودش پاک می‌کنه، باعث می‌شه دوباره دلم بخواد جکسون رو به یه کثیف‌کاری دیگه بکشونم.

آلتم هنوز دوباره سفت نشده. هنوز.

ولی شک ندارم خیلی طول نمی‌کشه.

جکسون وقتی من به پشت دراز می‌کشم، تی‌شرتش رو از سرش درمیاره و بالش، که روش پر از آب من شده، کنارم افتاده. کونم درد می‌کنه؛ همه‌ی تلاش‌های جکسون برای کش دادن و شل کردنم باعث شده بیشتر از قبل هوس آلتش رو داشته باشم. اشتباه برداشت نکنین؛ زبونش فوق‌العاده بود.

ولی من خودِ جکسون رو می‌خوام.

می‌خوام پرم کنه.

می‌خوام توی بدنم خالی کنه.

می‌خوام صورتش رو وقتی به اوج می‌رسه ببینم. وقتی بالاخره خودش رو رها می‌کنه.

امشب یه گوشه از جکسون رو دیدم که معمولاً نشونش نمی‌ده. همون قسمتی که اون شب، وقتی در خونه‌م رو زد و

جلوی پام زانو زد، دیده بودم. اون اشتیاق. اون درماندگی توی چشم‌هاش که باعث شد از شدت خواستن، نفس‌نفس بزنم.

فکر می‌کنم اون هم به اندازه‌ی من به این نیاز داره.

به این ارتباط.

به اینکه خودش رو رها کنه.

می‌خواستم ببینم کنترل همیشگی و سنگی جکسون دارلینگ چطور خرد می‌شه. می‌خواستم ببینم چطور جلوی من از هم باز می‌شه.

فقط هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌قدر شیرین باشه.

شلوار جکسون روی زمین می‌افته و به تی‌شرتش ملحق می‌شه. آلتش از جلوی شورتش بیرون زده و برآمده‌ست، تا اینکه شورتش رو پایین می‌کشه؛ انگار کاملاً راضیه که عجله نکنه.

وقتی از لباسش بیرون میاد، چشم‌هاش روی بدنم می‌چرخه و چشم‌های من هم همین کار رو با اون می‌کنن.

محشره.

تماماً عضله‌های سفت و پوست برنزه. بدنی که دهه‌ها کار و پشتکار تراشیده و گذر زمان فقط کمی نرم‌ترش کرده.
چشم‌هاش می‌درخشن، اون آبی روشنشون توی نور خیلی بیشتر به چشم میاد و رگه‌های مسی توی ریش و موهاش زیر چراغ‌های اتاق برق می‌زنن.

حتی بدون فلانل و شلوار جین هم همچنان زمخت و خشن به نظر میاد؛ انگار بخشی از همین زمین باشه. بخشی از همین سبک زندگی.

یه کابوی، تا مغز استخون.

«قراره بالاخره بیای پیشم یا نه؟»

همزمان دستم رو آروم روی آلتم می‌کشم. داره دوباره جون می‌گیره، زیر دستم و زیر نگاه جکسون کم‌کم سفت می‌شه.

جکسون یه صدای غرغرمانند درمیاره و لبخندم کج می‌شه.

یه ابرو بالا می‌ندازم، پاشنه‌م رو روی تشک می‌ذارم و پام رو به کنار می‌ندازم. نگاه جکسون پایین میاد.

«هنوز خیس‌ام؟»

ناله می‌کنه و قیافه‌ش واقعاً دردکشیده می‌شه.

«نه به اندازه‌ی کافی.»

«خب؟»

تحریکش می‌کنم.

همین انگار کار خودش رو می‌کنه. جکسون به حرکت می‌افته، می‌ره سمت میز کنار تخت و بعد میاد روی تخت. پای دیگه‌م رو بازتر می‌کنه و شستش توی رانم فرو می‌ره، در حالی که به کونم خیره شده.

نبضم محکم و سنگین می‌زنه و من منتظرم. دستم با حوصله آلتم رو بالا و پایین می‌بره و انتظارم اون‌قدر ملموسه که انگار حتی توی انگشت‌های پام هم حسش می‌کنم.

جکسون درِ لوبریکانت رو بدون اینکه حتی نگاهش کنه باز می‌کنه.

«لعنتی، چه منظره‌ای شدی.»

یه دستم رو پشت سرم گذاشتم تا بهتر ببینمش.

بین پام زانو زده؛ آلتش پایین آویزونه، سفت و به طرز لعنتی کلفته. بهش محل نمی‌ده. تمام حواسش به منه، وقتی انگشت‌های آغشته به ژلش رو به کونم می‌رسونه.

دو انگشتش رو داخل می‌کنه و دقیقاً از همون‌جایی ادامه می‌ده که قبلاً متوقف شده بود.

«فاک.»

«خوبه؟»

جکسون تقریباً غر می‌زنه.

«عزیزم، تو لعنتی خیلی خوبی.»

انگار از شنیدن این حرف کیف می‌کنه؛ سینه‌ش جلو میاد و یه لبخند تقریباً نامحسوس گوشه‌ی لبش شکل می‌گیره.

ولی تمرکزش کاملاً روی منه.

انگشت‌هاش رو داخل بدنم حرکت می‌ده و ژل رو پخش می‌کنه، آروم به لبه‌م فشار میاره تا بیشتر باز بشم.

«زیاد طول نمی‌کشه.»

بدنم همین حالا اون‌قدر شل و رهاست که تقریباً مطمئنم می‌تونه بدون دردسر آلتش رو داخل من بکنه.

«چی بهت گفتم؟»

نگاهش رو به چشم‌هام می‌دوزه.

«اینکه می‌خوای با حوصله باهام پیش بری؟»

یه صدای کوتاه تأیید از خودش درمیاره.

خب.

من که قرار نیست خوشی‌ش رو خراب کنم.

جکسون انگشت سومش رو داخل می‌کنه. حرکت‌هاش عمدی‌ان، نه صرفاً برای اینکه کار رو سریع‌تر انجام بده.

پام رو بلند می‌کنه و نزدیک خودش میاره و صورتش رو می‌چرخونه تا ساق پام رو ببوسه.

نزدیکه از شدت لذت از حال برم.

پام رو روی شونه‌ش می‌ذاره و شستش روی لبه‌م کشیده می‌شه، در حالی که انگشت‌هاش داخل بدنم حرکت می‌کنن. دستش روی بیرون پام حرکت می‌کنه؛ همزمان نوازشم می‌کنه و لمس می‌کنه. نوک انگشت‌هاش روی ساق پام، مچ پام، رانم.

و تمام این مدت با کونم بازی می‌کنه، انگار کاملاً راضیه فقط همین کار رو بکنه—بازی.

«رنگ مورد علاقه‌ت چیه؟»

چشم‌های جکسون سریع به چشم‌هام برمی‌گرده.

«چی؟»

«دارم می‌شناسمت.»

انگشت‌های پام رو تکون می‌دم. منظورم رو می‌گیره و دوباره انگشت‌هاش رو داخل بدنم حرکت می‌ده.

«خاکستری.»

جواب می‌ده.

«دروغگو.»

پوزخند می‌زنه، انگشت‌هاش رو می‌چرخونه و—

آه.

«قرمز.»

می‌گه:

«مثل کوه‌ها موقع غروب، وقتی همه‌جا ساکت و تاریک و آرومه.»

یه صدای تأیید از خودم درمیارم و هنوز آروم آلتم رو می‌مالم. نگاه جکسون حرکت دستم رو دنبال می‌کنه.

«من سبز دوست دارم. همیشه داشتم. مین پر از آبی بود. آب، آسمون، حتی خرچنگ‌ها. ولی اینجا همه‌جا سبزه. گسترده‌ست، مثل هوایی که توی ریه‌هام می‌کشم.»

چهره‌ش متفکر می‌شه و نزدیکه از این قیافه‌ش بخندم، چون حالا چهار انگشتش توی کونم حرکت می‌کنه.

بهش نیازی ندارم، ولی لعنتی، خیلی خوبه.

«هیچ‌وقت نشنیده بودم کسی هوا رو سبز توصیف کنه.»

بالاخره می‌گه.

«نه؟ خب، منم تا حالا ندیده بودم کسی با یه نعوظ لعنتی این‌قدر کنترل خودش رو حفظ کنه. آماده‌ای یا نه؟ چون اون

که خیلی آماده به نظر میاد.»

با تأکید به آلتی که هنوز سفت و آمادەست نگاه می‌کنم.

جکسون فوتی از بینی بیرون می‌ده، ولی دوباره سرش رو می‌چرخونه و قبل از بیرون آوردن انگشت‌هاش، پام رو می‌بوسه.

بدون اینکه چیزی بگه یه کاندوم باز می‌کنه، که از این بابت خوشحالم. بدون کاندوم رفتن نیاز به یه گفت‌وگویی داشت که هنوز بینمون نداشتیم.

جکسون با حرکت‌های سریع کاندوم رو روی آلتش می‌کشه و بعد یه مقدار مناسب ژل هم روش می‌زنه.

دوباره نگاهمون به هم گره می‌خوره.

«خوبه؟»

سر تکون می‌ده، ولی هنوز حرکتی نمی‌کنه.

باسنم رو کمی بالا می‌برم، دعوتش می‌کنم جلو بیاد.

یه نفس عمیق می‌کشه.

«جک؟ می‌خوای من—»

«همین‌طوری.»

حرفم رو قطع می‌کنه و دستش دور پام محکم‌تر می‌شه.

«فقط...»

«یه لحظه وقت می‌خوای؟»

«هوم.»

«باشه.»

چند بار انگشت‌های پام رو جمع و باز می‌کنم.

«این قضیه قراره مثل یه هفت‌تیرکشیدن سریع باشه؟ چون اگه آره، اشکالی نداره. اگه همون اول کار بیای، مطمئنم زبونت می‌تونه—»

شروع می‌کنه به خندیدن.

صدای خنده‌ش اون‌قدر غافلگیرکننده‌ست که نمی‌تونم جمله‌م رو تموم کنم.

«چی؟»

منم همراهش می‌خندم. اون درخشش توی چشم‌هاش وقتی صورتش رو پایین می‌اندازه، قلبم رو به بهترین شکل ممکن به درد میاره.

چند بار سرش رو تکون می‌ده و بعد آروم جلو میاد؛ حرکتی که باعث می‌شه پام بیشتر به بدنم فشرده بشه و بدنم کاملاً باز بشه.

دستش کنار شونه‌م روی تخت فرود میاد و صورتش فقط یه وجب با صورتم فاصله داره.

«قرار نیست توی دو دهم ثانیه همه‌چی رو خالی کنم.»

هنوز خنده توی صداشه.

«این نیست. این قضیه مربوط به توئه، اشلی. مربوط به من و توئه.»

قلبم با درد می‌کوبه و نفسم یه جایی بین دهنم و ریه‌هام گم می‌شه.

جکسون آلتش رو روی ورودی بدنم قرار می‌ده و فشارش باعث می‌شه ناخودآگاه عضلاتم رو منقبض کنم.

«یه چیز خوبه.»

این رو اضافه می‌کنه و نگاهم می‌کنه.

آسیب‌پذیری توی چشم‌هاش از هر چیزی که امشب گفته یا انجام داده، بیشتر شوکه‌م می‌کنه.

سر تکون می‌دم و بالاخره یه «آره» از دهنم درمیاد.

آره.

یه چیز خوبه.

یه چیز خیلی خوب.

آره، من برای آلتت آمادەم.

هفته‌هاست آمادەم.

آره به همەش.

جکسون خودش رو جلو می‌بره و وقتی وارد بدنم می‌شه، چشم‌هاش بسته می‌شن.

آروم حرکت می‌کنه. دستش از پایه‌ی آلتش جدا می‌شه و روی پایی که هنوز روی شونه‌شه محکم می‌شه. انگشت‌هاش توی پوستم فرو می‌رن و لب‌هاش زانوم رو پیدا می‌کنن.

یه بوسه‌ی دیگه اونجا می‌ذاره. اون‌قدر نزدیکیم که موهاش تقریباً به بینی‌م می‌خورن.

«جکسون.»

با ناله‌ای آروم اسمش رو صدا می‌کنم.

آروم صورتش رو به طرفم برمی‌گردونه.

«وقتی باعث می‌شی به اوج برسم، منو ببوس.»

درخواسته.

یا شاید دستور.

پره‌های بینی جکسون باز می‌شن و آلتش کاملاً داخل بدنم جا می‌گیره، باسنش به کونم چسبیده.

پام رو رها می‌کنه و دستش رو کنار سرم روی تشک می‌ذاره، طوری که از هر دو طرف محاصره‌م کرده.

تقریباً از وسط تا شدم، ولی دوستش دارم.

اینکه چطور منو به تخت می‌چسبونه.

اینکه چقدر عمیق داخل بدنمه.

وقتی لب‌هاش به لب‌هام می‌رسن، همزمان با یه دم عمیقه.

نفس من.

نفس اون.

هر دومون نفس می‌کشیم؛ یه لحظه آرامش، یه ضرب سکون.

و بعد جکسون حرکت می‌کنه.

اولش آرومه. حرکت کم‌عمق باسنش باعث می‌شه هر دومون ناله کنیم.

ریشش صورتم رو می‌خراشه، وقتی لبم رو می‌مکه و می‌بره داخل دهنش. یه ثانیه بعد زبونش دهنمو باز می‌کنه و همزمان باسنش دوباره حرکت می‌کنه.

دست دیگه‌م رو دور بازوش حلقه می‌کنم و محکم می‌گیرمش.

با یه ضربه نفس رو از سینه‌م بیرون می‌کشه و خیلی سریع اون نفس رو هم می‌بلعه؛ حالا دهن‌هامون تقریباً دارن با هم می‌جنگن، در حالی که جکسون سرعتش رو بیشتر می‌کنه.

حرکت آلتش داخل بدنم مثل بهشته.

یه «لعنتی» از دهنم درمیاد.

قلبم محکم می‌کوبه و صدای برخورد باسن جکسون با کونم، همراه با نفس‌هامون، تبدیل به یه موسیقی کثیف می‌شه.

«محکم تر.»

می‌فهمم که دارم اینو می‌گم.

یه دستور دیگه.

جکسون غرشی می‌کنه و روی آرنجش پایین میاد؛ حرکتی که باعث می‌شه پام از روی شونه‌ش سر بخوره.

سینه‌هامون به هم کشیده می‌شن، وقتی با شدت وارد بدنم می‌شه.

خدای من، آره.

«لعنتی محکم تر.»

فحشی می‌ده و دندون‌هاش روی لبم کشیده می‌شن، وقتی اون‌قدر محکم وارد من می‌شه که آلتم از شدت لذت تکون می‌خوره.

پاهام رو پشت باسنش قفل می‌کنم؛ به این اهرم نیاز دارم.

دست‌هام می‌رن سمت تاج تخت و محکم می‌گیرنش.

«بیا، جکسون.»

ناله می‌کنم و کشیده‌شدن آلتش توی بدنم تمام وجودم رو روشن می‌کنه.

«من نمی‌شکنم.»

خدای من، اون غرش تقریباً وحشیانه‌ای که از خودش درمیاره...

سرش رو بلند می‌کنه و به صورتم نگاه می‌کنه؛ چیزی رو توی حالت صورتم می‌بینه... نمی‌دونم چی.

و بعد لب‌هاش روی لب‌هام قفل می‌شن، دستش لای موهام می‌ره و شروع می‌کنه به گاییدنم.

نفس‌هام با ریتم‌های کوتاه و پشت‌سرهم از سینه‌م بیرون می‌زنن.

عضلات شکمش به آلتم کشیده می‌شن و اون‌قدر محکم به من می‌کوبه که تخت جیرجیر می‌کنه.

اون‌قدر محکم که بیضه‌هام جمع می‌شن.

تمام بدنم سفت و کشیده شده، ریتم سریع و به شکل بی‌رحمانه‌ای بی‌نقصه و هیچ راهی جز ادامه دادن و بالا رفتن ندارم.

احتمالاً عضلاتم اون‌قدر دور آلتش سفت شدن که دارم خفه‌ش می‌کنم، و ناله‌ش این رو تأیید می‌کنه.

«دارم... میام.»

با نفس‌نفس می‌گم.

یه جوری حرکت می‌کنه که دقیقاً به نقطه‌ی درست می‌خوره.

دوباره.

و من دیگه از دست می‌رم.

آلتم با شدت روی شکم جکسون می‌پره و ارگاسمم با خشونت تمام کنترلم رو ازم می‌گیره.

نفسم می‌لرزه، عضلاتم قفل می‌شن و من میام و میام، اون‌قدر شدید که گوش‌هام زنگ می‌زنن.

باسن جکسون هم می‌لرزه و ریتمش می‌شکنه.

خودش رو به من می‌سابه و کف دستش به کنار کونم می‌خوره، در حالی که دستش رو دور باسنم می‌پیچه؛ انگار می‌تونه خودش رو عمیق‌تر داخل من ببره.

ولی نمی‌تونه.

تا ریشه داخل بدنمه و آلتش وقتی با یه ناله خودش رو خالی می‌کنه، منقبض می‌شه.

بدنم همچنان می‌لرزه و مورمور می‌شه، در حالی که صدای زنگ تو گوش‌هام کم‌کم می‌خوابه.

انگار برق گرفته‌م.

تمام وجودم درد می‌کنه، ولی در عین حال کاملاً راضی و آرومم؛ وزن جکسون هنوز منو سر جای خودم نگه داشته.

هر دومون سنگین نفس می‌کشیم. دستش حالا دایره‌های آرومی روی باسنم می‌کشه و نفسش روی استخون ترقوه‌م پخش می‌شه.

حسش خوبه.

بی‌نقصه.

بوی تنش رو نفس می‌کشم و سعی می‌کنم برای بعد توی ذهنم نگهش دارم.

مرد.

خاک.

بارون، سنگین توی ریه‌هام.

آرامش‌بخش.

آروم می‌گم:

«بوی اینجا رو می‌دی.»

یه موج کوچیک دیگه از پس‌لرزه‌ها باعث می‌شه عضلاتم دور آلتش منقبض بشن.

جکسون صورتش رو از کنار گردنم بلند می‌کنه و آروم پلک می‌زنه.

«آره؟ بوی چی می‌دم؟»

خونه.

این فکر فوراً میاد توی ذهنم.

قوی.

ولی به زبونش نمیارمش. مطمئن نیستم جکسون اصلاً حرفم رو باور کنه.

به جاش می‌گم:

«اسب!.»

برای طولانی‌ترین لحظه بهم خیره می‌شه و بعد گوشه‌ی لبش تکون می‌خوره.

آرومه.

بی‌خیاله.

اگه یه سکس خوب تنها چیزیه که گاهی برای باز شدن و آروم شدن لازم داره، من با کمال میل می‌تونم این کار رو براش بکنم.

بیشتر از کمال میل.

جکسون سرش رو تکون می‌ده و زیر لب می‌گه:

«مرد غیرممکن.»

بعد به عقب می‌ره.

محبتی که توی صداشه باعث می‌شه وقتی آلتش رو از بدنم بیرون می‌کشه، حتی نتونم خیلی از نبودنش ناراحت بشم.

با این حال کمی جمع می‌شم؛ سردی ناگهانی و حس خالی شدن، بدترین قسمت رابطه از پشت برای منه.

جکسون انگار متوجه می‌شه.

یه «ببخشید» آروم می‌گه و وقتی می‌شینه تا کاندوم رو دور بندازه، زانوی خم‌شده‌م رو می‌بوسه.

«همیشه می‌تونی جبرانش کنی.»

قصد داشتم بعدش شوخی کنم و بگم می‌تونه با بوسه جبرانش کنه.

ولی وقتی دست‌هام رو از بالای سرم پایین میارم، به جاش یه ناله از دهنم درمیاد.

«لعنت.»

«خوبی؟»

نگرانی توی چشم‌هاشه.

«آره.»

به زور این کلمه رو از دهنم درمیارم؛ صدام گرفته و سفت شده.

شونه‌هام هم همین‌طور.

لعنتی.

«نیستی.»

تقریباً با فوت کردن این کلمه‌ها می‌گه.

«فقط یه دقیقه وقت می‌خوام.»

دست‌هام رو دو طرفم دراز می‌کنم و منتظر می‌مونم تا اسپاسم‌ها متوقف بشن.

جکسون یه غرغر می‌کنه، از تخت پایین میاد و می‌ره توی راهرو.

یک دقیقه بعد با یه حوله‌ی دستی برمی‌گرده.

«احتمالاً باید دوش بگیرم.»

به حوله اشاره می‌کنم.

«ولی ممنون، من—»

«برگرد.»

جکسون با لحن خشکی می‌گه.

پلک می‌زنم.

«چی؟»

«برگرد.»

دوباره تکرار می‌کنه.

نمی‌دونم قصدش چیه، با احتیاط خودم رو بالا می‌کشم و دوباره از درد جمع می‌شم. بعد روی شکمم می‌خوابم.

جکسون از روی پاهام بالا میاد و بعد چیزی داغ روی تیغه‌های کتفم قرار می‌گیره.

پارچه.

می‌فهمم حوله‌ست.

«خوبی؟»

دست‌هاش روی پارچه حرکت می‌کنن و صافش می‌کنن.

«آره.»

ضعیف جواب می‌دم.

غرغر کوتاهی می‌کنه و فشار می‌ده.

انگشت‌هاش شروع می‌کنن عضلات دو طرف ستون فقراتم رو ماساژ دادن و دوباره ناله می‌کنم.

فشار و دردش فوق‌العاده‌ست.

از اون دردهای خوبه.

از اون دردهایی که یعنی داری آروم می‌شی.

عضلاتم کم‌کم شل می‌شن، وقتی جکسون با دست‌هاش ورزشون می‌ده تا بالاخره تسلیم بشن.

وقتی پارچه سرد می‌شه، برش می‌داره و همچنان دست‌هاش رو روی قسمت بالای پشتم و شونه‌هام می‌کشه.

اون‌قدر لذت‌بخشه که حتی نمی‌خوام ازش بخوام دست نگه داره.

«یه خاطره‌ی خوب از بچگیت؟»

یه دقیقه طول می‌کشه تا بفهمم داره همون سؤال‌هایی رو می‌پرسه که من قبلاً برای شناختنش ازش پرسیده بودم.

هوم می‌کنم و اجازه می‌دم بدنم توی تشک آب بشه.

«وقتی یازده سالم بود.»

بهش می‌گم:

«مامانم منو برد قایق‌سواری. پدربزرگم یه قایق داشت و قبل از اینکه فوت کنه، گاهی باهاش می‌رفتیم بیرون. ولی اون روز فقط من و مامانم بودیم.

همه‌چی یادم نیست، ولی چندتا جزئیات رو خوب یادمه.

کفش‌های قایق‌سواری مامانم که آبی و سفید بودن.

خنده‌ش وقتی به یه موج خیلی بلند خوردیم و قایق طوری تکون می‌خورد که انگار وسط دریای آزادیم.

ساندویچ‌های کوچیک تن ماهی‌ای که برامون درست کرده بود رو یادمه، که کاملاً مربع برش‌شون زده بود.»

نفسم رو بیرون می‌دم، ولی این نفس تبدیل به یه ناله‌ی دیگه می‌شه، وقتی شست جکسون روی نقطه‌ی خیلی حساسی نزدیک گردنم فشار میاره.

آروم همون‌جا رو ماساژ می‌ده.

«همون روز بود که به مامانم گفتم از میسون، پسری که توی کلاس‌مون بود، خوشم میاد.»

خاطره باعث می‌شه لبخند روی لبم بیاد.

«گفت: "آها؟ ازش برام بگو."

همه‌چی اون‌قدر... راحت بود.

تازه بهش گفته بودم همجنس‌گرا هستم و اون کاری کرد که برام راحت باشه.»

جکسون شونه‌م رو می‌بوسه و ته‌ریش صورتش پوستم رو

قلقلک می‌ده.

«دوستش داری.»

«آره.»

با یه آه جواب می‌دم.

«گاهی سر چیزهایی با هم بحثمون می‌شه، ولی مامانم همیشه کنارم بوده. وقتی نگرانی‌هاش یه کم زیادی می‌شه، به خودم یادآوری می‌کنم که همیشه پشتم بوده.»

یه صدای تأیید از خودش درمیاره، انگار می‌فهمه.

مطمئنم می‌فهمه.

«من وقتی نه سالم بود بهش گفتم.»

«آره؟»

روی پوستم بوسه می‌کاره؛ از یه شونه تا شونه‌ی دیگه، و یه ردیف جرقه‌ی ریز رو توی ستون فقراتم می‌فرسته.

«هوم. مامانم داشت یه مجله‌ی عروسی رو ورق می‌زد، وقتی منتظر وقت ملاقات بودیم. فکر کنم وقت دکتر بود.

ازم پرسید کدوم لباس عروس رو از همه قشنگ‌تر می‌دونم و منم گفتم مهم نیست، چون هیچ‌وقت با یه دختر ازدواج نمی‌کنم.»

یه فوت کوتاه می‌کنه و لب‌های من هم از لبخند جمع می‌شن.

«اون چی گفت؟»

تقریباً می‌تونم حس کنم که داره سرش رو تکون می‌ده.

«گفت: "و اگه شوهر آینده‌ت بخواد لباس عروس بپوشه، جکسون دارلینگ؟ اون‌وقت چی؟"

انگار با کف دست کوبید توی سرم.

یه صدای "نچ، نچ" از خودش درآورد و منم به لباسی که فکر می‌کردم قشنگ‌تره اشاره کردم.

بعد یه بوسه‌ی بزرگ روی فرق سرم زد و همین.»

می‌خندم و صورتم رو به کنار می‌چرخونم، در حالی که جکسون انگشت شست و اشاره‌ش رو از پشت گردنم بالا می‌کشه و روی تاندون‌های اون قسمت فشار می‌ده.

چند بار این کار رو می‌کنه و بعد موهام رو از جلوی صورتم کنار می‌زنه.

«بهتری؟»

«آره.»

با نفس بیرون می‌دم.

«خیلی. ممنون.»

هوم می‌کنه و عقب می‌ره تا جا برای چرخیدن من باز بشه.

وقتی برمی‌گردم، نگاهش روی لکه‌های خشک‌شده‌ی روی بالاتنه‌م می‌چرخه.

«امیدوارم ملحفه‌ی اضافه داشته باشی.»

می‌گم:

«و یه بالش دیگه.»

یه غرغر کوتاه می‌کنه و از تخت پایین میاد. تکون خوردن باسنش موقع دور شدن باعث می‌شه توی دلم ناله کنم.

«من نئاندرتال نیستم.»

از توی راهرو صدا می‌زنه.

یه خنده‌ی کوتاه می‌کنم و با احتیاط از تخت پایین میام و دنبالش می‌رم.

«نه؟ اکس من ممکنه باهات مخالف باشه.»

ناله می‌کنه.

«هنوزم سر همون قضیه‌ایم؟»

«اوه، ما هیچ‌وقت از اون قضیه رد نمی‌شیم، شریک.»

وقتی از پیچ راهرو رد می‌شم، جکسون یه بالش طرفم پرت می‌کنه.

می‌خندم و توی هوا می‌گیرمش، در حالی که جکسون به طرفم میاد و یه دسته ملحفه‌ی سفید توی دستشه.

بالش رو از دستم می‌گیره، همراه ملحفه‌ها داخل اتاقش می‌ذاره و بعد پشت گردنم رو شل می‌گیره.

«تو. من. دوش.»

غرغرکنان می‌گه و منو می‌کشه سمت حمام.

اون‌قدر می‌خندم که نفسم می‌بره و اخم جکسون کم‌کم تبدیل به لبخند می‌شه.

وقتی با غرغر و چند کلمه‌ی کوتاه هدایتم می‌کنه داخل دوش، هیچ اعتراضی نمی‌کنم.

می‌ذارم جکسون وقتی خودمون رو می‌شوریم، ازم مراقبت

کنه.

و وقتی ملحفه‌های تمیز روی تخت انداخته می‌شن، بدون اینکه حتی لازم باشه چیزی بگه، می‌ذارم قانعم کنه که بمونم.

فصل هجدهم

جکسون

«اوه، اوه.»

برادر مزاحم و دردسر سازم، سوار بر اسبش کلمنتاین، خودش رو به من می‌رسونه.

اون دوتا کنار من و استارلایت سرعتشون رو کم می‌کنن و همراهمون در امتداد حصار، توی یکی از چراگاه‌های دورافتاده، راه می‌رن. از اینجا حتی خونه‌ی مزرعه هم دیده نمی‌شه.

«باید نگران باشم؟»

«بابت چی؟»

ذهنم پیش اشه.

اش توی تخت من.

کون اش که بالا توی هوا بود.

صداهایی که وقتی به اوج رسید درمی‌آورد.

دو بار.

موهای اش که روی بالش من پخش شده بود.

صورتش وقتی خوابیده بود.

کولتون پوزخند می‌زنه.

«لبخندت.»

جواب می‌ده.

«فکر کنم آخرین باری که اون لبخند رو دیدم، وقتی بود که همه‌ی لباس زیرهام رو توی اصطبل قایم کردی. چند سالم بود؟ نُه؟»

«من لبخند نمی‌زنم.»

از خودم دفاع می‌کنم.

«آره، معلومه.»

لحنش پر از ناباوریه.

«تو خودِ نور آفتابی، داری میدرخشی.»

آفتاب.

اش.

«بازم رفتی توی همون حال‌وهوا.»

کولتون می‌گه و به شونه‌م می‌زنه.

«این دیگه چه کوفتیه؟»

«مگه اجازه ندارم حالم خوب باشه؟»

استارلایت رو متوقف می‌کنم تا یه قسمت از حصار سیمی رو بررسی کنم که کج شده، انگار یه چیز سنگین افتاده روش.

«معلومه که داری. فقط نمی‌دونستم خودت هم اینو می‌دونی.»

با یه غرغر زیرلبی جواب می‌ده.

چه پررو.

از اسب پیاده می‌شم و یه انبردست از کیف زین استارلایت درمیارم. کولتون هم همچنان حرف می‌زنه و من سیم رو می‌پیچونم تا دوباره سفت و کشیده بشه.

«اگه به خاطر اشلیه، خوشحالم. به نظر پسر خوبیه.»

غرغر می‌کنم.

«پاهای خوبی هم داره... فکر کنم؟»

آروم سرم رو بالا میارم.

«دست‌هاش؟»

سعی می‌کنه نجاتش بده.

«کون خوبی؟ نمی‌دونم، چی تحریکت می‌کنه؟»

سرم رو تکون می‌دم، آخرین قسمت سیم رو سفت می‌کنم، انبردست رو سر جاش می‌ذارم و کیف رو می‌بندم.

استارلایت وقتی دوباره سوارش می‌شم، تقریباً حتی پاهاش رو هم جابه‌جا نمی‌کنه.

«من قرار نیست درباره‌ی... کون اش با تو حرف بزنم.»

محکم می‌گم.

اصلاً وارد این بحث هم نمی‌شم که کونش حتی اولین چیزی نبود که درباره‌ش توجهم رو جلب کرد.

اون چشم‌هاش بودن.

و اون لبخند لعنتی‌ش.

البته اون کون...

نه.

این فکرها رو همون‌جا خفه می‌کنم.

«اصلاً اینجا چی کار می‌کنی؟»

از برادرم می‌پرسم.

علاوه بر کارش به‌عنوان نعل‌بند، گاهی توی کارهای مزرعه هم کمک می‌کنه، ولی یادم نمیاد امروز دلیلی داشته باشه که توی چراگاه‌ها باشه.

کولتون فقط شونه بالا می‌ندازه.

«یه مدتیه نتونستم با کلمنتاین سوارکاری کنم.»

سر تکون می‌دم.

این رو می‌فهمم.

این اسب‌ها برای ما فقط حیوان کار یا حیوان خونگی نیستن.

خانواده‌ان.

ساعت رو چک می‌کنم و استارلایت رو برمی‌گردونم.

«باید برگردم. تو هم میای؟»

کولتون یه لبخند می‌زنه.

لبخندی که خوب می‌شناسمش.

«با هم مسابقه بدیم.»

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کنم، اون و کلمنتاین راه می‌افتن. اسب یال‌هاش رو تکون می‌ده و سم‌هاش توی علف‌ها فرو می‌رن.

فحش می‌دم و استارلایت رو به حرکت درمیارم.

«آره، حتماً.»

چندتا از گاوها وقتی با سرعت سرسام‌آور از کنارشون رد می‌شیم، با احتیاط نگاهمون می‌کنن.

سر استارلایت پایینه و قدم‌هاش مثل ابریشم نرم و روانه، وقتی با سرعت دنبال رقیبمون می‌دوه.

من از روی زین بلند شدم، زانوهام خم و بدنم پایین نگه داشته

شده و پاهام ضربه‌ها رو جذب می‌کنن. استارلایت رو تند به سمت چپ هدایت می‌کنم و می‌رم سمت یه میان‌بُر.

کولتون منو می‌بینه که منحرف می‌شم و با صدای بلند فحش می‌ده.

مسیرش رو اصلاح می‌کنه و با لبخند سعی می‌کنه جلوتر از من برسه.

نمی‌رسه.

من و استارلایت اول از خط درخت‌ها رد می‌شیم و وارد مسیر باریکی می‌شیم که سایه‌ی درخت‌ها لکه‌لکه روی زمین افتاده.

کولتون مسیرش رو عوض می‌کنه؛ می‌دونه اینجا نمی‌تونه ازم سبقت بگیره.

از وسط زمین می‌ره و صدای خنده‌ش بلند می‌شه.

سرم رو تکون می‌دم و استارلایت رو تشویق می‌کنم سریع‌تر بره.

وقتی از بین درخت‌ها بیرون میایم، کولتون رو سمت راست می‌بینم.

تقریباً شونه‌به‌شونه‌ایم و هر دومون با سرعت به سمت نزدیک‌ترین دروازه‌ی خونه‌ی مزرعه می‌ریم.

آیرا متوجه‌مون می‌شه و چون هیچ گاوی نزدیک نیست، یکی‌یکی دروازه‌های بزرگ فلزی رو باز می‌کنه.

برادرم یه نگاه به من می‌اندازه.

می‌دونم فقط یه فرصت دارم که تمرکزش رو به هم بزنم.

یه عذرخواهی بی‌صدا برای آیرا می‌فرستم.

«سوراخ کونشه!»

داد می‌زنم.

«بهترین چیزیه که تو عمرم خوردم!»

چشم‌های کولتون گرد می‌شن و صورتش از شوک خشک می‌مونه.

همین کافیه.

همین لحظه‌ی کوتاه حواس‌پرتی به من فرصت می‌ده استارلایت رو برای آخرین سرعت گرفتن تحریک کنم؛ سرعتی که کولتون به اندازه‌ی کافی سریع واکنش نشون نمی‌ده.

من و اسبم اول از دروازه رد می‌شیم و وقتی سرعت رو کم می‌کنیم، گردوخاک اطرافمون بلند می‌شه.

استارلایت چند بار سرش رو بالا و پایین می‌کنه و در حالی که نفسش با هاف‌وهوف بیرون میاد، توی یه دایره‌ی کوچیک راه می‌ره؛ قدم‌هاش بلند و سبک.

گردنش رو نوازش می‌کنم و از این پیرمرد تشکر می‌کنم که این همه مسخره‌بازی‌های برادرم رو تحمل می‌کنه.

کولتون با یه توقف ناگهانی کنارمون می‌ایسته.

«تقلب کردی!.»

«نکردم.»

«کردی! اصلاً این چه جوری جواب می‌ده؟ تو فقط...»

سعی می‌کنم نخندم، ولی خدای من، قیافه‌ش طوریه انگار داره نظریه‌ی ریسمان رو حل می‌کنه.

«تو یه زبون داری. یه کون هم داری. مطمئنم بالاخره یه جوری می‌فهمی چه کار باید بکنی.»

وقتی آیرا دروازه‌ها رو پشت سرمون می‌بنده، با یه نگاه ازش تشکر می‌کنم.

اون هم دستش رو بالا میاره و با لبخند جوابم رو می‌ده.

کولتون آروم می‌گه:

«هیچ‌کدوم از زن‌هایی که باهاشون بودم همچین چیزی دوست نداشتن.»

ابروهاش توی هم می‌ره.

«خوبه؟!»

«نه.»

بدون اینکه جواب واقعی بدم، استارلایت رو آروم به سمت اصطبل هدایت می‌کنم.

«من قرار نیست با برادرم درباره‌ی کون و این چیزها حرف بزنم.»

«اوه، بی‌خیال.»

ناله می‌کنه.

«کنجکاوم.»

یه ابرو بالا می‌ندازم.

«جدی؟»

سؤالم کامل از بالای سرش رد می‌شه.

«شرط می‌بندم رِمی بهم می‌گه.»

«واقعاً می‌خوای جزئیات زندگی جنسی برادر کوچیکمون رو بشنوی؟»

کولتون قیافه‌ش رو جمع می‌کنه.

«باشه، حرفت رو فهمیدم.»

«هوم.»

یه دقیقه ساکت می‌مونه.

البته فقط تا وقتی به درهای اصطبل می‌رسیم.

«فروتینگ چیه؟»

«عیسی مسیح.»

سرم رو تکون می‌دم.

«گوگل داری!»

«فکر می‌کنی واقعاً دلم می‌خواد برم سرچش کنم؟»

صداش آروم‌تر می‌شه، در حالی که من جلوتر ازش راه می‌افتم.

«ممکنه یه چیزایی ببینم، جکسون.»

سرم رو تکون می‌دم و از روی استارلایت پایین میام و هدایتش می‌کنم سمت جایگاهش.

قرار نیست زیاد اینجا بمونیم، پس فعلاً نمی‌شورمش.

ولی وسایلش رو باز می‌کنم و یه برس سریع روی پاهاش می‌کشم تا گل و خاکی که بهشون چسبیده پاک بشه.

وقتی دوباره وارد راهرو می‌شم، کولتون رو می‌بینم که به گوشی‌ش خیره شده و با یه دست نصف صورتش رو پوشونده.(وای کیوت رفته سرچ کرده:>)

«آه، لعنتی.»

زیر لب می‌گم و می‌رم سمت یخچال کوچیک و دو تا هویج درمیارم.

«کولت.»

برادرم سرش رو بالا میاره.

دو تا هویج رو کاملاً جلوی چشمش می‌گیرم و از ته تا نوک، به هم می‌چسبونمشون.

از درون دارم می‌میرم، وقتی به هم می‌مالمشون.

حالا که تا اینجا اومدم، دستم رو دور هویج‌ها می‌پیچم و یه بار بالا و پایینشون می‌کنم.

«فروتینگ.فهمیدی؟!»

سرش رو تکون می‌ده و چشم‌هاش گرد شده.

«دیگه هیچ‌وقت.»

با تأکید می‌گم و هویج‌ها رو از لای میله‌های جایگاه استارلایت بهش می‌دم.

استارلایت با ولع هویج‌ها رو می‌جوه.

«و درباره‌ی این هم حرف نمی‌زنیم.»

خنده‌ی خفه‌ی کولتون پشت سرم میاد، وقتی از اصطبل بیرون می‌رم.

برادرهام.

به خدا قسم.

کلاه رو از سرم درمیارم، عرق پیشونیم رو پاک می‌کنم و از محوطه رد می‌شم.

کار توی مزرعه کثیفه، فرقی هم نمی‌کنه چه فصلی باشه.

گاهی حس می‌کنم اینجا توی منافذ پوستم نفوذ کرده.

ازش بدم نمیاد، ولی باعث می‌شه به این فکر کنم که اش درباره‌ی این سبک زندگی چی فکر می‌کنه.

گفت اینجا رو دوست داره.

ولی این حس می‌مونه؟

بالاخره تازگی و هیجانش از بین می‌ره؟

سعی می‌کنم فشار دور سینه‌م رو نادیده بگیرم، ولی نمی‌شه.

اتو گفت می‌مونه.

نموند.

اش اتو نیست.

این رو به خودم یادآوری می‌کنم.

و من اتو رو رها کردم، مگه نه؟

حتی وقتی درد داشت.

حتی وقتی همه‌چی می‌سوخت و پوست می‌انداخت، رهاش کردم.

این درباره‌ی من چی می‌گه؟

همین که به مزرعه‌ی حیوانات می‌رسم، افکار عبوسم و قدم‌هام همزمان متوقف می‌شن.

اش داخل محوطه‌ست، همراه ویرجینیا.

هر دو روی تشک‌های یوگا دراز کشیدن و از خنده روده‌بُر شدن، در حالی که بزغاله‌ها از روی پشت و پاهاشون بالا می‌رن.

هیلی، مسئول اونجا، با لبخند نگاهشون می‌کنه.

«عصر بخیر.»

بهش می‌گم و خودم رو به حرکت درمیارم و وارد محوطه‌ی فنس‌کشی‌شده می‌شم.

«عصر بخیر، رئیس.»

«اینجا چه خبره؟»

می‌پرسم و نبضم بالا می‌پره، وقتی اش روی شکمش می‌افته و پشتش از شدت خنده می‌لرزه.

هیلی با سرگرمی جواب می‌ده:

«یوگا، فکر کنم.»

«جکسون.»

اش منو دیده.

خودش رو بالا می‌کشه و در حالی که پاهاش رو مثل حالت پروانه جمع کرده، می‌شینه و موهاش رو از صورتش کنار می‌زنه.

«چرا شماها یوگای بز انجام نمی‌دین؟»

«این... واقعاً یه چیزه؟»

در حالی که به سمتش می‌رم، می‌پرسم.

با لبخند به بالا نگاهم می‌کنه و برای مقابله با نور خورشید چشم‌هاش رو ریز می‌کنه.

نزدیکه فقط با نگاه کردن بهش نفسم بند بیاد.

«مردم عاشقشن.»

در حالی که بی‌خیال سر یه بز نزدیکش رو می‌خارونه، می‌گه:

«توی شهر کسی هست که یوگا کار کنه؟»

ویرجینیا در حالی که حرکتی انجام می‌ده که باعث شده یه پاش کاملاً صاف پشت سرش قرار بگیره، جواب می‌ده:

«آنابل. توی مرکز اجتماعات کلاس برگزار می‌کنه.»

هوم می‌کنم.

بیش از حد درگیر چشم‌های اشم که جواب بدم.

توی نور خورشید شفاف و کریستالی به نظر می‌رسن؛ آبی روشن، با رگه‌هایی از خاکستری نقره‌ای، مثل ابرهایی که روی آب منعکس شدن.

اوایل اون طوفان‌های توی چشم‌هاش رو نمی‌فهمیدم.

تا وقتی فهمیدم با چی داره زندگی می‌کنه.

حالا نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و فکر نکنم شاید همین الان هم درد داره.

شاید دلیل اون جمع‌شدن خیلی ظریف گوشه‌ی چشم‌هاش همینه، وقتی به من لبخند می‌زنه.

«جکسون؟»

سرش رو کج می‌کنه.

جلویش چمباتمه می‌زنم.

«خوبی؟»

حالت صورتش نرم می‌شه، ولی یه ذره هم سرزنش توشه.

«جک.»

«فقط یه عدد بهم بده.»

آروم می‌گم.

«از یک تا ده.»

آهی می‌کشه.

ولی بعد می‌گه:

«نهایتاً دو. واقعاً خوبم.»

سر تکون می‌دم، ولی قبل از اینکه بتونم بلند بشم، اش لبه‌ی کلاه منو می‌کشه.

«سلام نکردی.»

با لبخند می‌گه.

آه، لعنتی.

خم می‌شم و اش کلاه منو کمی بالا می‌بره و همزمان که لب‌هامون به هم می‌رسن، یه نفس عمیق می‌کشه.

توی بوسه یه صدای آروم از خودش درمیاره و من مجبور می‌شم زودتر از چیزی که دلم می‌خواد عقب بکشم، مبادا کنترل خودم رو از دست بدم.

اش لبخند می‌زنه، چشمکی بهم می‌زنه و کلاه رو سر جاش می‌ذاره.

«سلام به تو هم. حالا برای خداحافظی چی گیرم میاد؟»

ویرجینیا ریز می‌خنده.

«این‌قدر مشتاقی از شرم خلاص شی؟»

با اخم الکی غر می‌زنم و بلند می‌شم.

زانوم تقی می‌کنه و سنم رو یادم میاره.

«نه.»

اش خیلی عادی جواب می‌ده.

«من خیلی بیشتر دوست دارم وقتی میای، نه وقتی میری.»

به اخمی که بهش می‌کنم محل نمی‌ده.

«جلوی جوجه‌ها نه.»

بهش می‌گم.

«ببخشید؟»

ویرجینیا می‌گه و عینک آفتابیش رو کمی بالا می‌زنه.

«من چه ربطی به—»

«داره درباره‌ی سیلکی‌ها حرف می‌زنه.»

اش با خنده‌ای که به زور کنترلش کرده، حرفش رو قطع می‌کنه.

«نه فقط اونا، بچه‌ها هم هستن.»

این رو صدا می‌زنم، در حالی که از قبل دارم سمت اصطبل می‌رم.

«نباید این چیزا رو بشنون.»

«اونا فقط بُزن، جک!»

اش پشت سرم صدا می‌زنه.

«که چیزی نمی‌فهمن.»

«خدای من.»

صدای ویرجینیا رو می‌شنوم.

«شما دوتا... این یه جور لاس زدن عجیبِ اصطبل‌طور

بینتونه؟»

پوزخند می‌زنم و از پیچ ورودی اصطبل رد می‌شم.

اسنیکردودل داخله و به سمت انبار بالای سرش خیره شده.

قفس فلزی‌ای که رِمی سر جاش محکم کرده، اون بالا بین تیرهای سقف به‌زور دیده می‌شه.

و راکونی که داخلشه هم همین‌طور.

رِمی قبلاً بهم پیام داده بود و گفته بود اون موجود مزاحمی رو که می‌رفته سراغ سطل‌های غذای دام‌ها، گرفته.

ولی چون برادرم زیادی دل‌رحمه، کار خلاص شدن از شرش رو گذاشته گردن من.

راکون وقتی نردبان رو جابه‌جا می‌کنم و سر جاش می‌ذارم، خودش رو به دیواره‌ی سیمی قفس می‌کوبه.

اسنیکردودل هم خرخر می‌کنه.

«حواست به زندانی‌مون هست، هان؟»

از پونی می‌پرسم.

سمش رو به زمین می‌کوبه.

یه اسبِ جنگجوی لعنتی.

اسنیکردودل تمام ماجرا رو تماشا می‌کنه، در حالی که دستکش ضخیمم رو می‌پوشم، قفس رو برمی‌دارم و از بالای انبار پایین میام.

نردبان رو جمع می‌کنم و از اصطبل بیرون می‌رم و اون پونی فضول هم دم‌به‌دنبالم میاد.

حالا یه خانواده داخل مزرعه‌ی حیواناته و اش و ویرجینیا دارن تشک‌هاشون رو جمع می‌کنن.

اش با لبخند تشکش رو زیر بغلش می‌زنه و به طرفم میاد.

خم می‌شه تا داخل قفس رو نگاه کنه.

«این کیه؟»

«یه راکونه.»

خشک جواب می‌دم.

چشم‌هاش رو می‌چرخونه، در حالی که ویرجینیا هم به ما ملحق می‌شه.

«معلومه. باهاش چی کار می‌کنی؟»

نگاهی به خانواده می‌اندازم تا مطمئن بشم بچه‌ها نمی‌شنون و بعد آروم می‌گم:

«دارم از شرش خلاص می‌شم.»

اش و ویرجینیا هر دو طوری نگاهم می‌کنن انگار همین الان زدم توی صورتشون.

«چی؟»

اش می‌پرسه.

«تو که نمی‌خوای... بکُشیش، مگه نه؟»

مکث می‌کنم.

اسنیکردودل یالش رو تکون می‌ده و شیهه می‌کشه، انگار می‌گه: «خب معلومه دیگه.»

«جکسون دارلینگ!.»

اش نزدیکم میاد و آروم حرف می‌زنه.

«لطفاً بهم بگو که قصد نداری اون راکون بی‌دفاع رو بکشی.»

«یه آفته.»

آروم می‌گم.

«یه حیوونه.»

«تو هم همین‌طور.»

قبل از اینکه فرصت کنم جلوی خودم رو بگیرم، جوابش رو می‌دم.

چشم‌های اش تقریباً حالت سنگی پیدا می‌کنن.

«مطمئن نیستم الان داری بهم می‌گی آفت یا داری به نفع خودت استدلال می‌کنی، پس پیشنهاد می‌کنم کلمات بعدیت رو با دقت انتخاب کنی.»

زبونم بند میاد.

دو بار دهنم رو باز و بسته می‌کنم و واقعاً نمی‌فهمم چه گندی زدم.

ویرجینیا با خنده وارد بحث می‌شه:

«با اینکه دیدن اینکه بیضه‌های یه مرد بالغ جلوی چشم آدم واقعاً می‌رن بالا توی بدنش خیلی سرگرم‌کننده‌ست، ولی باید برم خونه و قبل از باز شدن بار، این بوی بز رو از خودم بشورم.
بعداً می‌بینمت، بچه‌جون.»

یه بغل سریع به اش می‌ده و بعد به طرف من برمی‌گرده.

«کاری نکن پشیمون بشم که طرف تو بودم، دارلینگ.»

بعد می‌ره و من می‌مونم و صورت سنگی شریکم، در حالی که سعی می‌کنم بفهمم دقیقاً خودم رو توی چه چاه لعنتی‌ای انداختم.

«جک.»

اش اسمم رو آروم و کشیده می‌گه.

«مسیح.»

زیر لب می‌گم و دستم رو روی چشم‌هام می‌کشم.

«می‌خوای چه کار کنم؟»

«ولش کن.»

«برمی‌گرده.»

«خب یه جای خیلی دور ولش کن.»

پیشنهاد می‌ده.

یه ناله می‌کنم که انگار تا ابد طول می‌کشه.

«بازم یه دل‌رحم لعنتی دیگه اینجا پیدا شد.»

«این رو طوری می‌گی انگار دلسوزی چیز بدیه.»

با سرزنش می‌گه.

نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم.

خم می‌شم و اخم رو از روی صورتش با یه بوسه محو می‌کنم.

یه صدای نصفه‌نیمه ازش درمیاد و وقتی عقب می‌کشم، هنوز از شوک بیرون نیومده.

«ببین برای شماها چه کارایی که نمی‌کنم.»

غر می‌زنم و با قدم‌های تند به سمت خروجی می‌رم.

چندتا از بزها عاقلانه از سر راهم کنار می‌رن.

«قراره ولش کنی؟»

اش پشت سرم میاد.

«یه حسی بهم می‌گه پشیمون می‌شم، ولی آره. ولش می‌کنم.»

وقتی از دروازه رد می‌شم، اش در رو باز نگه می‌داره و جلوی راه اسنیکردودل رو می‌گیره.

«تو مرد خوبی هستی، جکسون.»

«من فقط یه آدم ساده‌لوحم.»

زیر لب می‌گم و به اش نگاه می‌کنم که هم‌قدمم شده.

«تو چی کار می‌کنی؟»

«میام باهات.»

«معلومه که میای. تا حالا سوار UTV شدی؟»

اش یه لبخند می‌زنه.

«مگر اینکه ماشین گلف حساب بشه.»

نمی‌شه.

«می‌تونم رانندگی کنم؟»

با هیجان یه تکون کوچیک می‌خوره.

«عمراً.»

با اکراه یه «شاید» هم اضافه می‌کنم، وقتی چشم‌های اش بزرگ و گرد می‌شن.

لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زنه.

این مرد خطرناکه.

وقتی به پارکینگ بیرون سالن شیردوشی می‌رسیم، می‌رم داخل تا یه پتوی اضافه بردارم و اش با راکون منتظر می‌مونه.

قفس رو با پتو می‌پوشونم و بعد می‌ذارمش پشت وسیله‌ی نقلیه‌ی مزرعه.

حالا که تصمیم گرفتم اون لعنتی رو آزاد کنم، نمی‌خوام بیشتر از چیزی که لازمه استرس بکشه.

اش می‌پره روی صندلی کناری و نگاه می‌کنه که من استارت می‌زنم.

حدس می‌زنم داره برای بعداً یادداشت ذهنی برمی‌داره.

با یه تکون کوچیک، ماشین راه می‌افته.

می‌برمش سمت یکی از مسیرهای مخصوص سوارکاری که از همه عریض‌تره.

وقتی از روی خاک و دست‌اندازها رد می‌شیم، یه نگاه به اش

می‌اندازم.

آروم و با لبخند نشسته و دستش روی قاب دره.

«می‌دونی که ما گاوها رو می‌خوریم، درسته؟»

سرش با سرعت به طرفم برمی‌گرده.

«چی؟»

«گاوها.»

روی صدای پایین موتور حرف می‌زنم.

«ما گاو پرورش می‌دیم که گوشتشون رو بخوریم. نمی‌تونیم همه‌ی حیوون‌ها رو نجات بدیم.»

نزدیکه چشم‌هاش رو بچرخونه.

«این رو می‌دونم، جک. ولی فرق داره. گاوها برای غذا و معاش ما هستن. هیچ دلیلی نداره اون راکون بیچاره رو بکشیم.»

من مخالفم.

ولی نظرم رو برای خودم نگه می‌دارم، چون یه حسی بهم می‌گه این یکی رو عمراً بتونم ببرم.

نه با اون چشم‌های لعنتی که آماده‌ان هر لحظه ازشون استفاده کنن.

گلوی‌م رو صاف می‌کنم و قبل از اینکه دوباره روی مسیر تمرکز کنم، نگاهم رو روی نیم‌رخ اش پایین می‌کشم.

«جایی درد می‌کنه؟»

می‌تونم نگاهش رو روی کنار سرم حس کنم.

«منکه بهت گفتم خوبم.»

«نه، من—»

دستم رو به طرفش تکون می‌دم.

به سمت پایین.

«درد داری؟»

نگاه می‌کنم و لبخندش رو می‌بینم که آروم‌آروم روی صورتش پهن می‌شه.

«کونم کاملاً خوبه، ممنون. در واقع خیلی هم خوشحاله.»

غرغر می‌کنم و اش می‌خنده.

«ولی اگه می‌خوای بعداً خودت بررسیش کنی...»

وقتی ناخواسته پام روی گاز می‌ره، صدای خنده‌ش بلندتر می‌شه.

واقعاً نمی‌دونم با اشلی آلکات وارد چه چیزی شدم.

ولی برای اولین بار، جاده‌ای که جلو رومه، خیلی لعنتی روشن به نظر می‌رسه.

فصل نوزدهم

آش

جکسون ماشین مزرعه‌ای رو نزدیک دامنه‌ی کوه‌ها نگه می‌داره. راستش از نظر من اومدن تا اینجا دیگه زیادیه، ولی خب من از عادت‌های رفت‌وآمد راکون‌ها چی می‌دونم؟

راکون با چشم‌های درشت و سیاهش پلک می‌زنه، وقتی جکسون پتو رو از روی قفسش کنار می‌زنه. خودش رو توی گوشه جمع کرده و قلبم برای بیچاره می‌گیره.

جکسون در حالی که دستکش‌های ضخیمش رو می‌پوشه و بعد قفس رو بلند می‌کنه، می‌گه: «تو همین‌جا بمون.»

«چی؟ چرا؟»

«نمی‌خوام وقتی درش رو باز می‌کنم سر راهش باشی.» اینو می‌گه و همون‌طور که قفس رو حمل می‌کنه، راه می‌افته.

سرم رو تکون می‌دم و هنوز نمی‌تونم تصمیم بگیرم این نگرانی‌ش شیرینه یا صرفاً مسخره. در هر صورت، همون‌جا می‌مونم و نگاهش می‌کنم که کمی بیشتر توی مسیر جلو می‌ره. خیلی زود می‌ایسته، قفس رو رو به درخت‌ها می‌گیره و خودش تا دورترین نقطه از درِ قفس می‌ره، بعد ضامن رو بالا می‌کشه.

راکون تکون نمی‌خوره.

تا وقتی که جکسون چند قدم عقب می‌ره.

بعد حیوان با سرعت از شکاف باریک بیرون می‌دوه و بدون اینکه حتی یه بار برگرده پشت سرش رو نگاه کنه، توی

جنگل ناپدید می‌شه.

جکسون قفس خالی رو برمی‌داره و به سمتم میاد.

با صدای بلند می‌گه: «خوشحالی؟»

همین‌طور که نزدیک شدن این مرد رو تماشا می‌کنم—با شلوار جین خاکی و ته‌ریش سنگینی که منو یاد زبری بوسه‌ی جکسون می‌اندازه—تصمیم می‌گیرم:

«آره. خیلی خوشحالم.»

جواب همیشگیِ کوتاه و زمخت خودش رو تحویلم می‌ده.

«امروز می‌تونم من رانندگی کنم؟»

دستم رو جلو می‌برم و انگشت‌هام رو جمع و باز می‌کنم.

جکسون دست می‌بره توی جیبش و وقتی از کنارم رد می‌شه، کلیدها رو توی کف دستم می‌کوبه.

با یه لبخند می‌پرم پشت فرمون و ماشین رو روشن می‌کنم.

منتظر می‌مونم جکسون سوار بشه، هرچند واقعاً خیلی بامزه می‌شد اگه می‌دیدم وقتی من یهو راه می‌افتادم چه قیافه‌ای به خودش می‌گرفت.

شاید دفعه‌ی بعد.

«امروز چی کار داری؟»

ماشین رو دور می‌زنم و به سمت همون مسیری که اومده بودیم برمی‌گردم.

«خب، داشتم دور محوطه رو سرکشی می‌کردم، ولی یکی منو قانع کرد یه بخشی از روزمو بذارم برای آزاد کردن یه آفتِ هار و غله‌دزد توی طبیعت.»

با کف دست به پاش می‌زنم.

«عذاب وجدان دادن به من جواب نمی‌ده. تازه هار هم نبود.»

غرغر کوتاهی می‌کنه.

«تصمیم گرفتی با ماشینت چی کار کنی؟»

نفس بلندی بیرون می‌دم و برای رد شدن از یه پیچ تند، سرعتم رو کم می‌کنم.

«صبح یه سر رفتم پیش رَچِت. با اِدنا خداحافظی کردم.»

وقتی نگاهش می‌کنم، بین ابروهای جکسون چین افتاده.

«چی؟»

«می‌تونستم بیام.»

صدایش آن‌قدر پایین است که نزدیکه صدای غرغر موتور نذاره بشنومش.

«برای چی؟»

«برای حمایت؟»

اوه، خدایا.

برای اینکه ذهنم رو از تپش قلبی که همین الان دارم تجربه

می‌کنم منحرف کنم، می‌گم:

«تو برای یه حیوون کوچولوی بامزه ذره‌ای هم دلسوزی نداری، ولی برای ادای احترام به یه تیکه فلز می‌خواستی بیای؟»

جکسون می‌گه: «واضحه که اون ماشین رو دوست داشتی. اسم هم روش گذاشته بودی. پس آره. می‌اومدم.»

نفسم رو با فشار بیرون می‌دم، ولی ظاهراً جکسون هنوز قصد نداره دست از نابود کردن من برداره.

«من خوشم نمیاد ببینم قیافت این‌جوری غمگین می‌شه.»

لحنش جوریه که انگار از اینکه این حرف رو زده هم عصبانیه.

«درست نیست.»

«کی منو غمگین دیدی؟»

مدت زیادی جواب نمی‌ده.

بالاخره می‌گه: «روی ایوون بودی. هفته‌ی پیش. چشم‌هات بسته بود، داشتی... می‌دونی... حرکات کششی‌تو انجام می‌دادی. و به نظر می‌رسیدی... دردی. درد جسمی بود؟ یا احساسی؟»

لعنتی.

برای مردی که این‌قدر کم حرف می‌زنه، خیلی خوب بلده دقیقاً کجا ضربه بزنه.

اعتراف می‌کنم: «یه کم از هر دو.»

مکث می‌کنم.

«من، اِم... اون روز روز بدی از نظر درد بود. و بعضی وقت‌ها اصلاً اذیتم نمی‌کنه. بهش عادت کردم. ولی بعضی وقت‌های دیگه...»

یه دقیقه طول می‌کشه تا بفهمم چطور باید توضیحش بدم.

قبل از اینکه همه‌چیز شروع بشه، حتی نمی‌دونستم چطور

باید توضیحش بدم، چون هیچ‌وقت نمی‌تونستم بفهمم درد مزمن چطور می‌تونه آدم رو از پا دربیاره.

چطور می‌تونه بی‌وقفه ادامه داشته باشه؛ مثل وزوز زنبورها، اول اون‌قدر آروم که به زحمت متوجهش می‌شی، اما بعد ناگهان بلند و غیرقابل‌نادیده‌گرفتن می‌شه.

چطور می‌تونی روزها و روزها باهاش کنار بیای و مشکلی نداشته باشی، اما بعد، بدون هیچ دلیل مشخصی، روز بعد درد بیاد بشینه وسط تمام افکارت و دیگه نتونی عقبش بزنی.

چطور بعضی وقت‌ها می‌تونه حس ناامیدی بهت بده.

چطور می‌تونه تمام لحظه‌های بیداری‌ات رو اشغال کنه؛ طوری که تمرکز کردن برات سخت بشه، اینکه بتونی روی هر چیز دیگه‌ای متمرکز بمونی سخت بشه.

به جکسون می‌گم: «بعضی وقت‌ها حتی یادم می‌ره اونجاست. ولی اون روز واقعاً از خودم ناامید و دلگیر بودم. چون نمی‌ذاشت فراموشش کنم و نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم که با خودم نگم چرا من؟»

نفسم رو بیرون می‌دم.

«دلم می‌خواد یادم بیاد ایستادن بدون جمع کردن صورتم از درد چه حسی داره. اینکه برای حرکت دادن بالاتنه‌ام لازم نباشه آگاهانه به تک‌تک حرکاتم فکر کنم، فقط برای اینکه درد دوباره شعله‌ور نشه.»

نگاهش می‌کنم.

«من سی‌وپنج سالمه، جکسون، ولی بعضی وقت‌ها حس می‌کنم هفتاد سالمه. و اینکه عادلانه نیست هم چیزی رو عوض نمی‌کنه، چون مگه زندگی کِی عادله؟ این زندگیه. و من نمی‌ذارم متوقفم کنه. ولی با این حال، هر از گاهی باز منو زمین می‌زنه.»

جکسون می‌گه: «بزن کنار.»

«چی؟»

با تعجب نگاهش می‌کنم.

«کجا؟ ما وسط یه مسیر خاکی هستیم و—»

«فقط این ماشین لعنتی رو نگه دار، اَش.»

ماشین رو متوقف می‌کنم و رو به جکسون می‌چرخم.

«خب. وایساد. چی شده؟»

انتظار ندارم جکسون صورت منو بین دست‌هاش بگیره.

و اصلاً انتظار اون جدیتی رو که توی چشم‌هاشه ندارم، وقتی مجبورم می‌کنه نگاهش کنم.

محکم می‌گه: «وقتی زمینت زد، دستت رو بده به من. من دوباره بلندت می‌کنم.»

«جک...»

«می‌فهمم چرا حس می‌کنی باید همه‌چیز رو خودت به‌تنهایی انجام بدی. واقعاً می‌فهمم. ولی خودت گفتی توی این رابطه‌ای، یادت هست؟ پس اگه نمی‌تونی یاد بگیری، حتی یه ذره، به من تکیه کنی، اصلاً ما اینجا داریم چه کار می‌کنیم، اَش؟»

نفسم با لرزش از سینه‌ام بیرون می‌پره.

«منصفانه نیست. داری از منطق علیه خودم استفاده می‌کنی.»

«جواب می‌ده؟»

«متأسفانه.»

دست‌هام رو دور مچ‌های جکسون می‌پیچم.

قلبم محکم می‌کوبه و گلوم گرفته.

«برای من آسون نیست، جک. رابطه‌ی قبلیم انگار تماماً حول همین بخش از زندگی من می‌چرخید و من دوباره اون رو نمی‌خوام. نمی‌خوام حس کنم فقط یه فهرست از مشکلات پزشکیِ تشخیص‌داده‌نشده‌ام.»

«من این‌طوری بهت نگاه نمی‌کنم.»

«خیلی هم خوب. ولی بازم ترجیح می‌دم وانمود کنم آدم

معمولی‌ای هستم.»

«اَشلی، تقریباً مطمئنم مادرت از همون روزی که اسمت رو انتخاب کرد مطمئن شد این هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افته.»

یه لحظه طول می‌کشه تا منظورش رو بگیرم.

بعد می‌زنم زیر خنده.

آن‌قدر شدید که نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم.

زیر لب می‌گم: «احمق.»

جکسون از خودش راضیه. گوشه‌ی لبش یه لبخند خیلی کوچیک بالا می‌ره.

اما وقتی می‌گه، لبخندش محو می‌شه:

«نادیده گرفتن یه چیزی باعث نمی‌شه از بین بره.»

با تأکید جواب می‌دم: «خودم کاملاً آگاهم.»

چهره‌اش درهم می‌ره و دست‌هاش رو از روی صورتم برمی‌داره.

«متأسفم. فقط ازت می‌خوام هر بار که درد داری، انتظار نداشته باشی من وانمود کنم نمی‌بینمش. چون فکر نمی‌کنم بتونم این کار رو بکنم.»

«لعنتی، جک...»

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می‌دم و ناله می‌کنم.

«چرا باید این‌قدر شیرین باشی؟ این‌طوری عصبانی موندن از دستت غیرممکن می‌شه.»

«من شیرین نیستم—»

«باشه. آره، می‌دونم.»

جز اینکه واقعاً هست.

ولی به هر دلیلی، جکسون نمی‌خواد این بخش از خودش رو به دنیا نشون بده.

زمختی و بداخلاقی‌اش رو مثل یه سپر به تن کرده.

شاید برای محافظت از خودش. چه ذاتی باشه چه یادگرفته‌شده، تمام تلاشش رو می‌کنه تا اون قسمت نرم و آسیب‌پذیر وجودش رو پنهان کنه.

ولی اجازه داده من ببینمش.

بهش می‌گم: «اگه درد داشتم، ازت نمی‌خوام نادیده‌ش بگیری. و سعی می‌کنم وقتی حالم سخت می‌شه، حرف بزنم و بهت بگم. ولی زیاده‌روی نکن. باهام طوری رفتار نکن که انگار من—»

«ضعیف.» خودش جمله‌ام رو کامل می‌کنه. «آره، می‌دونم.»

چه پررو.

«و این کارو نمی‌کنم.» کلماتش اون‌قدر صادقانه‌ان که چاره‌ای جز باور کردنش ندارم.

سر تکون می‌دم، نفسم رو بیرون می‌فرستم و دوباره ماشین رو روشن می‌کنم.

وقتی من و جکسون به مزرعه برمی‌گردیم، وسط بعدازظهره. ماشین مزرعه‌ای رو دقیقاً همون جایی که ازش راه افتاده بودیم پارک می‌کنم که گوشی‌ام زنگ می‌خوره.

«چه لذتی...» زیر لب می‌گم و به صفحه نگاه می‌کنم.

نیکولاس. اکسم.

«الو؟»

«اَشلی.» نیکولاس سلام می‌کنه. «امیدوار بودم بتونیم با هم حرف بزنیم.»

چشم‌هام رو می‌بندم و سعی می‌کنم آهی که می‌کشم بی‌صدا باشه.

حرف بعدی‌اش باعث می‌شه حالم یه ذره بهتر بشه.

«قبل از اینکه برگردم.»

«یه لحظه صبر کن.» تماس رو روی بی‌صدا می‌ذارم و رو به جکسون می‌کنم. «اشکالی داره قبل از اینکه اکس‌م برگرده، ببینمش؟»

ابروهای جکسون کمی درهم می‌رن.

«داری ازم می‌پرسی بهت اعتماد دارم یا نه؟ چون جوابش آره‌ست.»

خدایا.

«زود برمی‌گردم.»

«اختیارش با خودته.»

این رو می‌گه و از پشت گردنم منو به سمت خودش می‌کشه. چند لحظه نگاهم می‌کنه، بعد محکم می‌بوسدم.

وقتی عقب می‌کشه، سرم سبک شده.

«سر شام می‌بینمت.»

«هوم...» به زور از دهنم درمیاد.

جکسون از ماشین پیاده می‌شه، پتو و قفس رو از قسمت عقب برمی‌داره و به سمت طویله‌ی شیردوشی می‌ره.

«لعنتی.»

تماس رو از حالت بی‌صدا درمیارم.

«نیکولاس؟»

«اینجام.»

«می‌بینمت، ولی نهایتاً یه ساعت وقت دارم. بعدش باید برگردم تا برای شام مزرعه غذا درست کنم.»

چند ثانیه ساکت می‌مونه.

«تو برای اونا غذا درست می‌کنی؟»

آهسته می‌گم: «آره؟ شغلمه.»

«آه.»

«خودت می‌دونی من عاشق آشپزی‌ام.» یادآوری می‌کنم و از اینکه این‌قدر تعجب کرده، تعجب می‌کنم.

«آره، معلومه.» با عجله می‌گه. «فقط... انتظارش رو نداشتم، همین. این خیلی فرق داره با...»

«روابط عمومی ورزشی؟» جمله‌اش رو کامل می‌کنم.

«خب، آره.»

«من تغییر می‌خواستم.» یادآوری می‌کنم. «بهت گفته بودم.»

دوباره سکوت.

«من بیام پیشت؟ اگه وقتت کمه.»

«اگه برات مشکلی نیست، عالی می‌شه.»

«کجایی؟»

آدرس رو براش می‌گم و پیاده راه می‌افتم سمت خونه‌ی اصلی مزرعه.

نیکولاس می‌گه همین الان راه می‌افته، برای همین دور خونه می‌پیچم و می‌رم سمت ایوون جلویی تا منتظرش بمونم.
همون‌طور که منتظرم، ماریگلد رو تماشا می‌کنم که مشغول رسیدگی به باغچه‌ست.

هنوز پانزده دقیقه هم نگذشته که یه ماشین از مسیر ورودی پایین میاد و من از جام بلند می‌شم.

نیکولاس جلوی خونه پارک می‌کنه و از چیزی که حدس می‌زنم ماشین اجاره‌ای باشه، پیاده می‌شه.

پیراهن دکمه‌دار پوشیده و همون کفش‌های شیک نوک‌بال‌دارش رو به پا داره؛ دقیقاً همون شکلیه که یادمه.

از پله‌های ایوون پایین می‌رم تا بهش برسم.

«می‌خوای بیرون بشینیم؟»

«حتماً.»

یه نگاه سریع از سر تا پام می‌اندازه.

نیکولاس رو به ایوون پیچ‌دار پشت خونه هدایت می‌کنم.
روی صندلی‌های گهواره‌ای می‌شینیم و هر دو برای لحظه‌ای ساکت می‌مونیم.

بالاخره می‌گه: «تو فرق کردی.»

«از چکمه‌ها خوشت اومده؟»

لبخند می‌زنم و یه پام رو روی پای دیگه‌ام می‌ندازم.

آهسته سر تکون می‌ده.

«فقط چکمه‌ها نیست، آشلی. ظاهرت فرق کرده.»

به صندلی تکیه می‌دم و دخترهای گاو شیری رو تماشا می‌کنم که توی سایه مشغول چرا هستن.

«چه فرقی؟»

«یه... فشار کمتری روی صورتته. دردت بهتر شده؟»

«همونه.»

بهش می‌گم: «بیشتر روزها حداقله. ولی از بین نرفته.»

صدای آرومی از خودش درمیاره.

«می‌خوای قبل از اینکه برگردم، یه تنظیم برات انجام بدم یا—»

«نیک.»

ساکت می‌شه.

«فکر کنم فهمیدم.»

مکث می‌کنه.

«اولش نفهمیدم. وقتی رفتی، فکر کردم... نمی‌دونم فکر کردم چی. شاید داشتی فرار می‌کردی؟»

«و الان این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«فکر می‌کنم شاید بیشتر از اینکه داشتی فرار می‌کردی، داشتی به سمت یه چیزی می‌رفتی.»

سر تکون می‌دم، چون دقیقاً همین بود.

وقتی بچه بودم، با تغییر فصل‌ها، رفت‌وآمد مرغ‌های دریایی رو تماشا می‌کردم. نگاه می‌کردم که پر می‌کشیدن و می‌رفتن.

و همیشه با خودم فکر می‌کردم چرا همیشه برمی‌گردن.

من هیچ‌وقت واقعاً با مین جور نبودم. هیچ‌وقت اونجا احساس جاافتادن و تعلق نداشتم.

تا جایی که یادمه، همیشه می‌خواستم پرواز کنم و برم.

می‌خواستم بذارم بال‌هام منو روی باد با خودشون ببرن و ببینم آخرش کجا فرود میام.

نمی‌دونم چرا این‌همه طول کشید تا بالاخره این کار رو بکنم.

فقط برم.

«با اینکه هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اینو بگم...» نیکولاس ادامه می‌ده و صدایش منو از افکارم بیرون می‌کشه و برمی‌گردونه به زمان حال؛ به کوه‌ها و هوای تازه‌ای که دیگه بوی نمک دریا نمی‌ده.

«این‌جا واقعاً بهت میاد. راستش نمی‌دونم چرا اصلاً تعجب کردم، با توجه به تمام موسیقی کانتری‌ای که قبلاً گوش می‌دادی.»

صدای کوتاهی از ته گلوم درمیارم.

«نیل یانگ که... می‌دونی چیه؟ مهم نیست. اینجا رو دوست دارم. تو درباره‌ی این یکی درست می‌گفتی. دارلینگ یه جوری برام حس خونه داره که مین هیچ‌وقت نداشت.»

آهسته سر تکون می‌ده، تقریباً غمگین.

«فکر کنم بهت حسودی می‌کردم، اَشلی.»

این حرف وادارم می‌کنه مکث کنم.

«چرا؟»

«چون رفتی؟ چون منو ترک کردی؟ من حس می‌کردم...»

«انگار یه چیزی رو از دست داده بودی؟»

«خب، آره.»

نگاهش رو پایین می‌اندازه.

«تو اونجا بودی و شجاعانه داشتی زندگیت رو عوض می‌کردی، و من خونه نشسته بودم و برای خودم دلسوزی می‌کردم. بیشتر از یه هفته طول کشید تا دست از درست کردن قهوه برای دو نفر بردارم. و وقتی بالاخره یه قوری قهوه فقط برای یک نفر درست کردم و دیدم زندگی‌ام چقدر کوچیک شده، وحشت کردم.»

تا جایی که می‌تونم با ملایمت می‌گم: «زندگیت کوچیک نیست، نیکولاس. خانواده و دوست داری و شغلی داری که عاشقشی. و اگه بخوای، می‌دونم می‌تونی یه نفر رو پیدا کنی

که از این زندگی در کنارت لذت ببره.»

سر تکون می‌ده و دستش رو روی صورتش می‌کشه.

«ویرجینیا هیچ‌وقت از من خوشش نمی‌اومد.»

خنده‌ام رو کنترل می‌کنم.

«اون از تو برای من خوشش نمی‌اومد. این دوتا با هم فرق دارن.»

نگاهش رو به سمت مراتع غرب می‌بره.

دورتر، چند رأس گاو جلوی کوه‌ها دیده می‌شن؛ نقطه‌های کوچیک سیاهی زیر قله‌های طوفانی و آسمون آبیِ ابری. بیشتر گله اون‌قدر دوره که حتی دیده نمی‌شه.

«حالا چی؟» می‌پرسم.

نگاهم می‌کنه.

«امشب برمی‌گردم. به مامانم می‌گم خوب به نظر میای. اونم

خبر رو به همه می‌رسونه.»

با خنده‌ی کوتاهی می‌گم: «مراقب خودت باش، نیکولاس.»

سر تکون می‌ده و از جاش بلند می‌شه.

«خداحافظ، اَشلی.»

وقتی نیکولاس دور خونه می‌پیچه و از دیدم خارج می‌شه، نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و به این فکر نکنم که شاید این آخرین باری باشه که می‌بینمش.

ناراحتم نمی‌کنه، حداقل نه دقیقاً.

ولی یه دردی اونجا هست.

شاید نوستالژی باشه؛ برای روزهای خوبی که با هم داشتیم.

حتی اگه من و نیکولاس در نهایت برای هم مناسب نبودیم، از نقشی که توی گذشته‌ام داشت پشیمون نیستم.

فقط می‌دونم که اون آینده‌ی من نیست.

دوباره توی صندلی‌ام جا می‌گیرم و برای یکی از کارگرهای مزرعه که از کنارم رد می‌شه دست تکون می‌دم.

اون هم دست تکون می‌ده که صدای آرومی از کنارم به گوش می‌رسه:

«حوصله‌ی یه هم‌صحبت رو داری؟»

به ماریگلد لبخند می‌زنم.

«اگه اون هم‌صحبت تو باشی؟ همیشه.»

لب‌هاش با شیطنت کج می‌شن و کنارم می‌شینه.

امروز موهاش رو بافته و انتهای بافت رو با چیزی که شبیه تکه‌ای نخ به نظر میاد بسته.

«تو برای این حوالی زیادی جذابی، اَشلی. شرط می‌بندم پسرم اصلاً نمی‌دونه باهات باید چه کار کنه.»

اوه، خوب می‌دونه.

فکرش رو برای خودم نگه می‌دارم.

«اون هم به روش خودش جذابه.»

ماریگلد با خنده‌ای کوتاه پوف می‌کنه.

«هوم. تو هم مهربونی. اشتباه برداشت نکن؛ من تک‌تک پسرام رو دوست دارم. ولی همه‌مون ایرادهایی داریم.»

نمی‌تونم باهاش مخالفت کنم.

مگه همه همین‌طور نیستن؟

می‌پرسم: «اومدی فضولی کنی؟»

ماریگلد لبخند پهنی می‌زنه.

«مگه من همچین کاری می‌کنم؟»

می‌خندم.

شاید مدت زیادی نیست که ماریگلد رو می‌شناسم، ولی یه مادر فضول و دخالت‌کن رو وقتی می‌بینم، می‌شناسم.

«می‌دونستی شهرمون یه جشنواره‌ی پاییزی داره؟»

لحنش کاملاً عادیه.

ابرو بالا می‌برم.

«داره؟»

هوم می‌کنه.

«جشنواره‌ی پاییزی دارلینگ. جکسون سال‌هاست نرفته. می‌دونی که قبلاً عاشقش بود. کارخانه‌ی تقطیر هم سایدر ویسکی می‌فروشه. فقط سالی یه بار. موردعلاقه‌شه.»

آهسته می‌گم: «آها...»

«ارابه‌سواری شبانه هم دارن. مخصوص بزرگسال‌ها. اگه از من بپرسی، خیلی رمانتیکه.»

نگاهش می‌کنم.

«تو اصلاً بلد نیستی غیرمستقیم باشی، می‌دونی؟»

در حالی که از جاش بلند می‌شه جواب می‌ده: «هیچ‌وقت نگفتم قصد دارم باشم.»

«بعدازظهرت به خیر، اَشلی.»

«همچنین ماریگلد.»

وقتی خانم دارلینگ از دیدم خارج می‌شه، صندلی گهواره‌ای رو با پا به حرکت درمیارم.

زیر لب می‌گم:

«دردسر.»

لبخند می‌زنم.

«همه‌شون.»

فصل بیستم

جکسون

اگه توی دارلینگِ مونتانا فقط یه چیز باشه که بتونی روش حساب کنی، اینه که همه از کار و زندگی هم خبر دارن. چه بخوای، چه نخوای.

«این نیروی جدید چطوره؟» لوییز می‌پرسه، با این خیال که

خیلی زرنگه. «اسمش چی بود؟ آرنولد؟»

«اَش.»

جوابش رو می‌دم و یه صندوق شیر رو از قسمت عقب کامیون یخچال‌دار بیرون می‌کشم.

معمولاً من تحویل هفتگی شیر رو انجام نمی‌دم، ولی مارشال، کسی که همیشه این کار رو می‌کنه، امروز بچه‌ی مریضی توی خونه داره.

یعنی امروز من شدم پیک.

وارد ساندویچی لوییز می‌شم و خودش هم پشت سرم میاد.

«اَش.» اسمش رو تکرار می‌کنه. «آره، درسته. پسر شیرینیه.»

«هوم.»

«خوش‌قیافه هم هست.»

صندوق رو زمین می‌ذارم و صاف می‌ایستم و یه نگاه بهش می‌ندازم.

«واقعاً، لوییز؟ دوباره شروع کردیم؟»

لوییز هارپر یکی از قدیمی‌ترین و صمیمی‌ترین دوست‌های مادرم محسوب می‌شه. پسر بزرگش هم‌سن منه و کوچیک‌ترین پسرش هم‌سن رمیه. همیشه خودش رو محق می‌دونسته که توی زندگی ما دخالت و پیگیری داشته باشه.

چند دهه‌ی گذشته، این قضیه شامل زندگی عاشقانه‌ی من هم شده.

«مطمئن نیستم داری به چی اشاره می‌کنی، جکسون.»

خودش رو به اون راه می‌زنه.

این زن از بی‌گناهی فرسنگ‌ها فاصله داره.

«فقط دارم حقایق رو می‌گم. مگه می‌خوای بگی قبول نداری پسر جوون و خوش‌قیافه‌ایه؟»

جوون، البته که نسبیه.

ولی هیچ جوابی برای این سؤال وجود نداره که منو درست وسط تله‌ی لوییز نندازه.

با آهی تصمیم می‌گیرم یه حقیقت رو بهش بگم.

راستش تعجب می‌کنم که این خبر هنوز به گوشش نرسیده. مادرم ظاهراً خودش رو کنترل کرده.

«فکر می‌کنم خوش‌قیافه‌ست، لوییز. واسه همینه که باهاش قرار می‌ذارم.»

البته تنها دلیلش این نیست.

حتی اولین دلیل هم نیست.

ولی از قیافه‌ی لوییز مشخصه بمبی که انداختم دقیقاً به هدف خورده.

از کنارش رد می‌شم.

اون‌قدر شوکه شده که حتی نمی‌تونه غیبت کنه.

البته خیلی زود خودش رو جمع‌وجور می‌کنه.

«جکسون دارلینگ!»

پشت سرم راه می‌افته و همزمان از کنار یکی از کارمندهاش که مشغول آماده کردن مغازه برای باز شدنه رد می‌شیم.

«داری می‌گی رفتی برای خودت دوست‌پسر پیدا کردی و زحمت ندادی به من خبر بدی؟»

«لوییز...»

«وقتی بچه بودی پوشکت رو عوض می‌کردم، جوون!»

«اوه، خدایا.»

زیر لب می‌گم و همزمان برای یکی دیگه از کارمندها که تازه از ماشینش پیاده شده، سر تکون می‌دم.

«صبح بخیر.»

لوییز هنوز دست‌بردار نیست.

«فکر کنم وقتی کونت رو پاک می‌کردم، یه حقی به من می‌ده که—»

بلند می‌گم: «عجیبه که مامانم یادش رفته اینو بهت بگه.»

درِ قسمت عقب کامیون رو می‌بندم.

لوییز همون‌جا خشکش می‌زنه و چشم‌هاش ریز می‌شن.

بینگ‌گو.

«بعداً این بحث رو ادامه می‌دیم.»

انگشتش رو تهدیدکنان تکون می‌ده و با قدم‌های محکم به سمت ساندویچی برمی‌گرده.

«فکر نکنی با این کار قسر در می‌ری!»

زیر لب می‌گم: «اصلاً چنین خیالی ندارم.»

می‌دونم با تحریک کردن عزیزترین دوست مادرم، همین الان خشم مادرم رو به جون خریدم.

راستش، زن بدی نیست که هر از گاهی کمی حرصش بدیم.

بعد از اینکه آخرین صندوق شیر رو تحویل می‌دم، سوار کامیونم می‌شم و راه می‌افتم.

زیاد طول نمی‌کشه که به مزرعه برمی‌گردم.

کارگرهامون این‌ور و اون‌ور مشغول کارن؛ یه ریتم ثابت از فعالیت که بیشتر روزها برام آرامش‌بخشه.

یعنی چرخ‌دنده‌ها دارن درست کار می‌کنن.

با اینکه نمی‌تونم اون مرد رو ببینم، حدس می‌زنم اَش داخل خونه مشغول آماده کردن ناهاره.

بعد از پارک کردن، به سمت خونه می‌رم.

نه اینکه وقت اضافه داشته باشم—نه توی روزی که دارم

جای یه کارمند غایب رو پر می‌کنم—ولی انگار مهم نیست.

پاهای من می‌دونن دلشون می‌خواد کجا برن.

و من هم می‌ذارم منو همون‌جا ببرن.

همون‌طور که انتظار داشتم، آش توی آشپزخونه‌ست.

همین که از در وارد می‌شم صدای آواز خوندنش رو می‌شنوم و تأثیر ساده‌ی همین صدا با قدرت عجیبی بهم ضربه می‌زنه.

اینکه بگم قبل از اومدن آش یه چیزی توی زندگی‌ام کم بود، شاید کلیشه‌ای به نظر بیاد.

ولی حالا که اینجاست و این خونه رو پر از زندگی و انرژی کرده، تازه می‌فهمم زندگی‌ام چقدر ساکت شده بود.

نه از نظر صدای واقعی.

خدا می‌دونه خانواده‌ی من چقدر پرحرف و پرسروصداست.

ولی روزهام یکنواخت شده بودن.

همون برنامه‌ی ساکت و ثابتی که منو از طلوع تا غروب می‌برد.

من... افسرده نبودم.

واقعاً فکر نمی‌کنم بودم.

ولی مطمئن نیستم واقعاً آن‌قدرها هم خوشحال بودم.

بعد این گلوله‌ی لعنتیِ آفتاب پیداش شد و لعنت بهش.

این مرد زندگی منو زیر و رو کرد.

و حالا لبخند می‌زنم و خوشحالم و تقریباً نمی‌دونم باید با این حس چی کار کنم.

ولی می‌دونم نمی‌خوام از دستش بدم.

می‌خوام تا جایی که می‌تونم نگهش دارم.

اون رو نگه دارم.

صدای آواز اَش وقتی وارد آشپزخونه می‌شم برای یه ضرب‌آهنگ قطع می‌شه.

یه لبخند سریع بهم می‌زنه و دوباره به نرمی درباره‌ی پیدا کردن اون «قلب طلایی» می‌خونه.

نزدیکش می‌شم و صورتم رو توی گردنش فرو می‌کنم؛ جایی که گرم و نرمه و بوی نون در حال پخت می‌ده.

یه نفس عمیق می‌کشم و بوی تنش رو توی ریه‌هام پر می‌کنم و دست‌هام دور شکمش حلقه می‌شن.

می‌خنده و کمی صورتش رو به سمتم می‌چرخونه.

«من شدم وسیله‌ی آرامش‌بخشت؟»

با شیطنت می‌پرسه.

«بچگی‌ها از این چیزا داشتی؟ عروسک پولیشی، پتو یا همچین چیزی؟»

هوم می‌کنم.

نمی‌خوام به اَش اعتراف کنم که وسیله‌ی آرامش‌بخش من، همون‌طور که خودش اسمش رو گذاشته، یه سرِ اسب قدیمی و نخ‌نما بود که از یه چوب افتاده بود.

بچگی‌ها وانمود می‌کردم باهاش سوارکاری می‌کنم، تا وقتی که سر پولیشی از چوب جدا شد.

بعد از اون، همه‌جا با خودم می‌بردمش، تا جایی که اون‌قدر فرسوده شد که مامانم دیگه نمی‌تونست دوباره بدوزتش.

«فقط می‌خواستم سلام کنم.»

قبل از اینکه عقب بکشم، یه بوسه‌ی سریع روی گردنش می‌زنم.

اون‌قدر برمی‌گرده که بتونه نگاهم کنه و گوشه‌ی لب‌هاش با حالتی سرگرم‌شده بالا می‌ره.

«امروز صبح سلام کردی.»

غرغر می‌کنم.

«یه مدت گذشته.»

لبخند پهنی می‌زنه و سرش رو تکون می‌ده.

«چه شیرین.»

می‌پرسه: «این آخر هفته سرت شلوغه؟»

به میز کوچیک آشپزخونه تکیه می‌دم و درباره‌اش فکر می‌کنم.

آش دوباره مشغول پهن کردن خمیر روی پیشخوان می‌شه.

وقتی کارش تموم می‌شه، شروع می‌کنه به قالب زدن خمیر و دایره‌های کوچیک ازش درمیاره.

حدس می‌زنم بیسکویت باشن.

بالاخره می‌گم: «فکر نکنم.»

چند کار کوچیک دارم که باید انجام بدم، ولی چیز زیادی نیست.

«چرا؟»

«یه شب رو برام خالی می‌کنی؟»

دست‌هاش موقع بریدن دایره‌ها منقبض می‌شن.

«می‌تونم بپرسم برای چی؟»

سعی می‌کنم خیلی روی اون بازوها تمرکز نکنم.

یا روی هر قسمت دیگه‌ای از بدن آش.

نه وقتی که باید برگردم سر کار.

دوباره از روی شونه نگاه می‌کنه و لبخند می‌زنه.

«اگه می‌خوای می‌تونی بپرسی. ولی این به این معنی نیست که قراره بهت بگم.»

غرغر می‌کنم و اَش می‌خنده.

«انگار اصلاً می‌تونی بهم نه بگی.»

این رو می‌گه و با مچ دستش چند تار مو رو از جلوی چشمش کنار می‌زنه.

کمی آرد روی گونه‌اش می‌مونه.

گلوی خشکمو صاف می‌کنم و زیر لب می‌گم:

«نه. فکر نکنم بتونم.»

مکث می‌کنم.

«و مشکل تو همینه، آفتاب.»

از لبخند اَش معلومه اصلاً فکر نمی‌کنه این مشکلی باشه.

مجبور می‌شم نگاهم رو جای دیگه‌ای بندازم.

چشم‌هاش زیادی شفافن.

تقریباً مطمئنم اگه بخوام، می‌تونم مستقیم تا قلبش رو ببینم.

«باید برگردم سر کار.»

از میز فاصله می‌گیرم.

اَش در حالی که بیسکویت‌ها رو روی سینی می‌چینه تا بذاره توی فر، می‌گه:

«ممنون که اومدی سلام کنی.»

بعد نگاهی به ساعت می‌اندازه.

«دوباره می‌بینمت...»

مکث می‌کنه.

«یه ساعت دیگه؟»

«هوم.»

غرغر می‌کنم.

«هی، جکسون؟»

وقتی از در رد می‌شم صدام می‌زنه.

«خداحافظی من کو؟»

با غرغر کردن، که باعث می‌شه لبخند آش حسابی پهن بشه، برمی‌گردم داخل.

انگشت‌هام رو توی موهاش فرو می‌کنم، سرش رو به سمت خودم می‌کشم و لب‌هام رو روی لب‌هاش می‌ذارم.

وقتی رهاش می‌کنم، اون آرد لعنتی رو هم از روی گونه‌اش پاک می‌کنم.

«بهتر شد؟»

لبخند از روی صورتش تکون نمی‌خوره.

«آره، عزیزم. خیلی بهتر.»

اَش می‌خنده و من چشم‌هام رو می‌چرخونم و از آشپزخونه بیرون می‌رم.

گوشه‌ی لب خودم هم به لبخند کشیده می‌شه و هرچقدر هم تلاش کنم، صدای خوشحالی اَش تا آخر صبح از سرم بیرون نمی‌ره.

******

«هی، جکسون؟ تابلوهای جشنواره کجان؟»

ابرویی برای کولتون بالا می‌اندازم و همون‌طور که زین استارلایت رو از تنش درمیارم، مکث می‌کنم.

«نمی‌دونم. پارسال کجا گذاشتی‌شون؟»

«از کجا باید یادم باشه؟»

جواب می‌ده.

«یه سال پیش بود.»

زیر لب می‌گم: «ولی انتظار داری من بدونم.»

رمی که با بغل پر از کیسه‌های خالی خوراک دام از کنارمون رد می‌شه، جواب می‌ده:

«توی انباری بالای طویله‌ی مزرعه‌ی حیواناتن. سطل قرمز.»

کولتون می‌گه: «دمت گرم، داداش.»

و راه می‌افته.

می‌پرسم: «امسال هم دوباره باهاش می‌ری؟»

رمی مشغول می‌شه کیسه‌های خوراک رو داخل یه سطل زباله‌ی بزرگ بچپونه.

«یکی باید حواسش به غرفه باشه و مرتبش کنه.»

حرف برادرم یه لحظه حس گناه رو توی دلم زنده می‌کنه، با اینکه می‌دونم منظور بدی نداشت.

فقط اینه که قبلاً من بودم که غرفه‌ی مزرعه‌ی دارلینگ رو توی جشنواره‌ی پاییزی با کولتون می‌گردوندم.

تا وقتی که اوتو همون‌جا کنار خیابون، وقتی داشتم یه دونات سیب و دارچینی می‌خوردم، خبر داد که داره ترکم می‌کنه.

«رمی، من—»

«اوه، شروع نکن.»

برادرم محکم می‌گه.

«این انتقاد نبود. خودم با کمال میل انجامش می‌دم.»

«مطمئنی؟ من می‌تونم—»

«بس کن.»

این رو می‌گه و همزمان دستش رو به کف دست دیگه‌اش می‌زنه؛ همون حرکت علامتِ «بس کن» در زبان اشاره.

«تو همین الانشم به اندازه‌ی کافی اینجا کار می‌کنی. من و کولتون جشنواره رو جمع‌وجور می‌کنیم. بحث تمومه.»

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره.

«می‌دونی، داری خیلی شبیه مامان می‌شی.»

برام یه برس اسب پرت می‌کنه که قبل از اینکه به سینه‌ام بخوره می‌گیرمش.

علامتی که به طرفم می‌گیره و معنی‌اش چیزی در مایه‌های «گمشو»ئه، باعث می‌شه با خنده فوتی کنم.

«اگه چیزی لازم داشتی، فقط بهم بگو.»

تا این لحظه تقریباً مطمئنم می‌تونم وارد جشنواره بشم، بدون اینکه ترکیب شدیدی از خشم، غم و سوگواری بابت تموم شدن رابطه‌ی قبلیم سراغم بیاد.

«نمی‌خوایم.»

رمی جوابم رو می‌ده و رفتنش یعنی گفت‌وگومون هم تموم

شده.

نمی‌دونم برادر کوچیکه‌ام کی و کجا بزرگ شد.

وقتی به خونه‌ی اصلی برمی‌گردم، موقع شامه.

وقت نکردم قبلش دوش بگیرم و لباس عوض کنم، ولی اشکالی نداره. خیلی وقت‌ها هم این کار رو نمی‌کنم.

همین که از درِ گل‌ولای‌گیر وارد خونه می‌شم، مامانم جلوم سبز می‌شه؛ لحنش اون‌قدر تیزه که می‌تونه شیشه ببره.

«جکسون دارلینگ.»

«اوه، شروع شد.»

«من توی این چهل سال زندگی‌ات کاری کردم که ازم متنفر بشی؟»

دست‌هاش رو روی کمرش می‌ذاره.

ابروهام بالا می‌رن. آروم و آهسته.

«فرض می‌کنم این یه سؤال بلاغیه؟»

«شاید پسر من،» ادامه می‌ده، «همون پسری که با همین دو دست خودم بزرگش کردم، بتونه بهم بگه چرا باید از دوست خودم، لوییز، بشنوم که تو دوست‌پسر داری.»

خب...

این دقیقاً چیزی نبود که انتظارش رو داشتم.

«خودت می‌دونی من و اَش یه چیزی بینمون هست.»

«یه چیزی؟»

با پوزخند تکرار می‌کنه.

«نه، قطعاً نمی‌دونستم. البته از روی قیافه‌ات یه چیزهایی حدس زده بودم. کاملاً می‌دونستم که دارین... اون حرکات افقی معروف رو انجام می‌دین. ولی حتی یه بار هم کلمه‌ی "دوست‌پسر" رو از دهنت نشنیدم.»

از روی شونه‌ی مامان، قیافه‌ی سرگرم اَش رو می‌بینم که سرش رو از اتاق غذاخوری بیرون آورده.

تازه متوجه می‌شم داخل خونه چقدر ساکته، و این یعنی همه‌چیزی که لازم دارم بدونم.

حقیقت ساده اینه که حالا دیگه همه می‌دونن.

همین به اندازه‌ی کافی حواسم رو پرت می‌کنه که یادم بره مامانم همین الان عبارت «حرکات افقی» رو به کار برده.

جلوی خودم رو می‌گیرم که از خجالت نلرزم.

«خب.»

دوباره تمرکزم رو روی مامانم می‌ذارم.

«حالا می‌دونی. پس... خوبه؟»

لحنش طعنه‌آمیزه.

«"خوبه؟" می‌پرسه!. نه، خوب نیست. نیتت از رابطه با

اَشلی آلکات چیه؟»

«اوه، عیسی مسیح.»

زیر لب می‌گم و صورتم رو با دست می‌مالم.

«واقعاً مامان؟ من پسرتم، نباید این سؤال رو درباره‌ی من از اَش بپرسی؟»

«نه. چون می‌دونم نیت‌های اون پسر از کونش هم جوانه زده.»

«از کـــ»

«من نگران توام.»

حرفم رو قطع می‌کنه.

«نری اون مرد رو اذیت کنی، جکسون دارلینگ.»

با ناباوری می‌گم: «من؟ چرا باید این کارو بکنم؟»

«چون اول تو بودی که آسیب دیدی. و همه‌مون می‌دونیم حیوانات وقتی بارها با خطر آسیب دیدن مواجه می‌شن، چه کار می‌کنن.»

می‌دونم منظورش چیه.

حمله می‌کنن.

«این کارو نمی‌کنم.»

با کلافگی جواب می‌دم.

اَش لطف کرده و برگشته توی اتاق غذاخوری، با اینکه می‌دونم هیچ فرقی نداره. در هر صورت به‌خوبی می‌شنوه.

خب، پس بهتره تکلیف هر دوتاشون رو روشن کنم.

«من هیچ قصد لعنتی‌ای ندارم که اون مرد رو اذیت کنم. اون خالص‌ترین چیزیه که نمی‌دونم بعد از چند وقت وارد زندگی من شده. و اینکه تو حتی فکر می‌کنی من قادر به انجام چنین کاری هستم—»

حرفم ناگهان قطع می‌شه، چون تازه می‌فهمم مامانم دقیقاً چه کلکی سوارم کرده.

چون اون هیچ‌وقت واقعاً منو به بی‌ملاحظگی نسبت به احساسات اَش متهم نمی‌کرد.

و من خیلی دیر متوجه این موضوع شدم.

«حالا از خودت راضی‌ای؟»

ازش می‌پرسم.

حالا دیگه لبخند می‌زنه.

«خیلی. تو عادت داری افکارت رو محکم توی خودت نگه داری، جکسون عزیز. و نمی‌خواستم اون چیزی که واضحه رو از دست بده.»

مکث می‌کنه.

«یا تو از دستش بدی.»

آروم جواب می‌دم: «اگه می‌تونستم، برای استقلال قانونی اقدام می‌کردم.»

«دیگه زیادی سنت بالاست.»

با لحنی سرخوش جواب می‌ده و به سمت اتاق غذاخوری راه می‌افته.

«حالا شام چیه؟»

شاید باید از اینجا نقل مکان کنم.

بابام آهی می‌کشه و من از جا می‌پرم؛ اصلاً نفهمیده بودم از درِ ورودی وارد شده.

همون‌طور که از کنارم رد می‌شه، می‌گه:

«تو هیچ‌وقت جلوی اون زن برنده نمی‌شی. پیشنهاد نمی‌کنم حتی تلاش کنی.»

صدا می‌زنم: «تو هم همیشه طرفشو می‌گیری!»

دستش رو از روی شونه تکون می‌ده و می‌ره.

همون‌طور که وسط راهرو ایستادم و دارم با خودم کلنجار می‌رم که اصلاً امشب لازمه شام بخورم یا نه، اَش دوباره پیداش می‌شه.

دو تا بشقاب توی دستشه.

«تو داری—»

«بیا.»

آروم می‌گه و به سمت در راه می‌افته.

«فرار می‌کنیم.»

پوزخند می‌زنم و با دیدن اون لبخند شیطنت‌آمیز اَش، دل و روده‌ام از خوشحالی بالا و پایین می‌شن.

لعنتی.

من حسابی توی این ماجرا گیر افتادم.

خودم رو می‌رسونم و در رو برای اَش باز می‌کنم.

بدون اینکه پشت سرمون رو نگاه کنیم، از مسیر ورودی پایین می‌ریم و به خونه‌ی من می‌رسیم.

وقتی وارد می‌شیم، دو تا بطری آبجو برمی‌دارم و بعد می‌ریم بیرون و روی صندلی‌های آدیروناک دور آتشدان می‌شینیم.

همون‌طور که غذا می‌خوریم، بطری‌هامون قطره‌های رطوبت رو روی دسته‌ی صندلی‌ها جمع می‌کنن و هر از گاهی زانوی اَش به زانوی من می‌خوره.

مدتی بعد می‌گه: «اون زن شیطانه.»

مکث می‌کنه.

«باهوشه و شیطانه.»

«تقریباً همین‌طوره.»

زیر لب جواب می‌دم و از ساندویچ‌های رست‌بیفی که اَش

درست کرده لذت می‌برم.

«این سس ترب رو خودت از صفر درست کردی؟»

یه لبخند سریع بهم می‌زنه.

«آره.»

«خوبه.»

دوباره زانوش رو به زانوم می‌زنه.

«ممنون، جک.»

وقتی غذامون رو تموم می‌کنیم، سکوت بینمون می‌افته.

آفتاب عصر همراهمونه و کم‌کم به سمت کوه‌ها می‌ره.

یه جرعه از آبجوم می‌خورم و از هوای آرام و ساکت لذت می‌برم.

«اون حرفت جدی بود؟»

صدای آش آرومه.

با یه غرغر نرم نگاهش می‌کنم.

«اینکه نمی‌خوام بهت آسیب بزنم؟ معلومه.»

«نه، اون نه.»

بشقاب خالی‌اش رو زمین می‌ذاره و جوری می‌شینه که کامل‌تر رو به من باشه.

«شنیدنش خوب بود، اشتباه نکن. ولی نه. منظورم اون قسمتی بود که گفتی من... خالصم.»

لعنت.

با انگشت‌هام برچسب روی بطری آبجو رو ور می‌رم.

حس می‌کنم زیر ذره‌بینم و مطمئن نیستم از این حس خوشم بیاد.

اصلاً بی‌خیالش.

مطمئنم که خوشم نمیاد.

ولی این آشه.

و از همون اول چیزی جز صداقت با من نداشته.

نفسم رو آروم بیرون می‌دم و می‌گم:

«آره. منظورم همون بود.»

نگاهش می‌کنم.

«آشلی، یه چیزی توی وجودت هست که خوب و روشنه. منو یاد اون گوی بزرگ بالای سرمون می‌ندازه.»

ته بطری آبجو رو به سمت خورشید می‌گیرم تا منظورم رو واضح‌تر کنم.

«تو همه‌چیز رو روشن‌تر می‌کنی.»

لبخند کوچیکی می‌زنم.

«و شاید "خالص" کلمه‌ی دقیقی نباشه، چون خدا می‌دونه وقتی بخوای، می‌تونی حسابی کثیف باشی...»

لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زنه و من تمام چیزهایی رو که اون لبخند باعث می‌شه دلم بخواد انجام بدم، مهار می‌کنم.

«ولی فکر نمی‌کنم حتی یه ذره از وجودت توانایی آسیب زدن عمدی به کسی رو داشته باشه.»

ادامه می‌دم:

«قلبت خالصه. و این چیزیه که نمی‌تونم تحسینش نکنم.»

و نتونم بهش کشیده نشم.

اَش برای مدت خیلی طولانی چیزی نمی‌گه.

به زمین‌های اطرافمون خیره شده و حالت صورتش متفکره.

بالاخره می‌گه:

«من نیکولاس رو اذیت کردم.»

قفسه‌ی سینه‌ام برای لحظه‌ای منقبض می‌شه.

«عمدی نبود. فکر نمی‌کنم اگه اون حتی یک بار سعی کرده بود متوقفت کنه، تو اون‌طوری می‌رفتی.»

مکث می‌کنم.

«آسیب دید، درسته. ولی فکر نمی‌کنم تقصیر تو بود.»

سرش رو کمی به نشونه‌ی تأیید پایین میاره و گوشه‌ی لبش اندکی بالا می‌ره.

«مامانت گفت تو خوب بلد نیستی افکارت رو با بقیه در میون بذاری.»

فوتی می‌کنم.

«نه. معمولاً بلد نیستم.»

«ولی با من این کارو کردی.»

آهی می‌کشم.

«چون نمی‌دونم چطور به تو نه بگم.»

اَش می‌خنده؛ صدای خنده‌اش یه ته‌رنگ تقریباً تاریک داره.

«این قدرت زیادیه که به یه نفر بدی، جک.»

«نگرانش نیستم.»

«به خاطر قلب خالص من؟»

لحنش سرگرم و شیطنت‌آمیزه.

غرغر می‌کنم.

اَش دوباره می‌خنده و به صندلی تکیه می‌ده و مچ پاش رو روی زانوی من می‌ذاره.

دستم رو زیر لبه‌ی شلوارش می‌برم و پوست مچ پاش رو

می‌گیرم؛ انگشتم روی استخون مچش آروم حرکت می‌کنه.

اَش آهسته می‌گه:

«می‌دونی... وقتی یه نفر این‌قدر از خونه‌ش دور باشه، مؤدبانه‌ست که بهش پیشنهاد یه جایی برای استراحت بدی.»

«دور؟»

نبضم تندتر می‌شه.

«هوم.»

مکث می‌کنه.

«نمی‌خوای که من توی تاریکی تمام مسیر تا خونه رو پیاده برم، مگه نه؟»

نگاهی به خورشیدی می‌اندازم که هنوز بالاست.

بعد به مردی نگاه می‌کنم که موهای بلوند موج‌دار و چشم‌هایی داره که مطمئنم خود آسمون ساخته‌شون.

هنوز هم نمی‌فهمم چطور این حضور گرم و سرزنده می‌تونه چنین افکار شرورانه‌ای رو توی سرم راه بندازه.

انگشت‌هام رو بالاتر می‌برم و از زیر لبه‌ی شلوارش رد می‌کنم.

«شب می‌مونی، آش؟»

مکث می‌کنم.

«می‌دونی، برای اینکه از اون پاکدامنی‌ات محافظت کنم.»

یه خنده‌ی شیطنت‌آمیز و پررو تحویلم می‌ده.

«چه لطف بزرگی می‌کنی.»

بعد اضافه می‌کنه:

«ولی بذار یه راز رو بهت بگم.»

«آره؟ چی؟»

وقتی اَش به من نزدیک‌تر می‌شه، آب دهنم رو قورت می‌دم.

لبخندش باعث می‌شه نگاهم پایین بیاد، سمت لب‌هاش.

آروم زمزمه می‌کنه:

«من اون‌قدرها هم پاکدامن نیستم.»

بعد پاش رو از روی زانوم پایین میاره.

بشقاب و بطری خالی رو توی دستش می‌گیره و به سمت خونه‌ی من راه می‌افته.

فصل بیست و یکم

اَش

«باید می‌دونستم.» جکسون می‌گه؛ طوری که همزمان هم نرم به نظر می‌رسه و هم اخمو. استعداد واقعاً خاصیه.

«چی رو باید می‌دونستی؟» می‌پرسم و از کنار بچه‌ای که سر راهمه رد می‌شم. سیب کاراملی‌ای که توی دستشه تقریباً به بزرگی صورتشه.

«اینکه نقشه داشتی منو بیاری اینجا.» جوابم رو می‌ده و نگاهش رو به نگاهم می‌دوزد؛ در حالی که هردومون آروم‌آروم از کنار غرفه‌ها و سرگرمی‌های جشنواره پاییزی دارلینگ رد می‌شیم.

امشب کلاه سرش نیست و انگار واقعاً سعی کرده موهاش رو

مرتب کنه. البته «سعی کرده» کلمه‌ی کلیدیه، چون تارهای موش با لجاجت تمام حاضر نیستن سر جاشون بمونن.

منو یاد صاحبش می‌ندازه.

«خوشگل شدی.» می‌گم و تازه متوجه می‌شم وقتی دنبالش رفتم، اصلاً اینو بهش نگفتم. «انگشترت رو دوست دارم. جدیده؟»

تا حالا ندیده بودم انگشتر دستش کنه، ولی جکسون فقط یه غرغر کوتاه می‌کنه و فلز رو دور انگشتش می‌چرخونه.

«هدیه‌ست.» کمی با خشونت جواب می‌ده. «از کولته.»

چند لحظه طول می‌کشه تا منظورش رو بفهمم، ولی بعد لبخند می‌زنم.

«برادرت کمکت کرد برای قرارمون آماده شی؟»

صورت جکسون بلافاصله می‌ره توی اخم.

«کمک نکرد. کار رو سخت‌تر کرد.»

از قیافه‌ی دلخورش می‌خندم.

«دستبند چرمی چی؟» می‌پرسم. قشنگه، ولی اونم چیزی نیست که قبلاً روی جکسون دیده باشم. جکسون زیادی اهل عمله که بخواد توی مزرعه جواهرات و این‌جور چیزها دستش کنه.

یه آه بلند و عمیق می‌کشه.

«برادر زاده‌م.»

لبم رو گاز می‌گیرم و با خودم فکر می‌کنم چند نفر از اعضای خانواده‌ی جکسون اومدن سراغش تا قبل از اولین قرار رسمی‌مون یه دستی به سر و روش بکشن.

اینکه این‌قدر براش اهمیت قائلن شیرینه. و این هم درباره‌ی خود جکسون خیلی چیزها می‌گه که نخواسته با رد کردن کمکشون دلشون رو بشکنه.

«خب، کولتون و وندی خوب کارشون رو انجام دادن.» بهش می‌گم. «ولی برای ثبت در تاریخ... چه جواهر به خودت

آویزون کرده باشی، چه هیچی تنت نباشه و لخت باشی، بازم خوشگل به نظر میای.»

نگاهی تیز و هشدارآمیز بهم می‌اندازه؛ احتمالاً به خاطر جایی که هستیم.

ولی من فقط پوزخند می‌زنم. اگه فرصتی گیر بیارم، دست برداشتن از ور رفتن با پرهای جکسون اصلاً توی مرامم نیست.

«اول چیکار کنیم؟» می‌پرسم و سرعت قدم‌هام رو کم می‌کنم تا به غرفه‌ای پر از شمع‌های معطر با بوی پاییز نگاه کنم.

وقتی جکسون جواب نمی‌ده، نگاهم رو از غرفه می‌گیرم و می‌بینم به جهت مخالف خیره شده.

«گرسنه‌ای؟»

جوابم رو نمی‌ده. فقط راه می‌افته سمت فروشنده‌ای که دونات‌های پوشیده از شکر می‌فروشه.

کنجکاو دنبالش می‌رم.

«یکی.» خشک و کوتاه می‌گه و کیف پولش رو از جیبش درمیاره.

نگاه می‌کنم که پول می‌ده و دونات رو می‌گیره، بعد کیف پولش رو می‌چپونه توی جیبش.

وقتی بدون هیچ حرفی راه می‌افته، در حالی که فقط یه دونات سیب‌سایدری توی دستشه، کم‌کم نگران می‌شم.

«جکسون؟»

سرعت قدم‌هام رو زیاد می‌کنم تا بهش برسم.

سرعتش رو کم نمی‌کنه. از بین جمعیت رد می‌شه، از کنار خانواده‌ها و بچه‌ها می‌گذره، دور سگ‌های خانگی و حتی یه بز که با قلاده بسته شده می‌پیچه.

وقتی از ردیف غرفه‌ها رد می‌شه، می‌ره سمت درخت‌های نزدیک.

«جک!» صداش می‌کنم و دنبالش می‌دوم.

جکسون جلوی یه کاج بزرگ می‌ایسته و بدون هیچ مقدمه‌ای، دونات رو پرت می‌کنه سمت درخت.

دونات با تنه‌ی درخت برخورد می‌کنه و همون لحظه متلاشی می‌شه؛ شکر و تکه‌های خمیر با شکوه خاصی به اطراف پخش می‌شن.

برمی‌گردم سمت جکسون.

«این دیگه چی بود؟»

سینه‌اش بالا و پایین می‌ره و فکش قفل شده.

«اوتو.»

همین.

آه.

«این دونات ربطی به اوتو داره؟»

با یه حرکت تند سرش رو تکون می‌ده و به ذرات شکر روی پوست درخت خیره می‌شه.

«خب، پس...»

همون لحظه برمی‌گردم.

«کجا می‌ری—»

«الان برمی‌گردم!» صدا می‌زنم.

تمام مسیر رو تا غرفه‌ی دونات می‌دوم، پول یه دوجین کامل به‌علاوه یکی دیگه رو می‌دم و برمی‌گردم پیش جکسون که هنوز کمی دورتر از محوطه‌ی اصلی جشنواره ایستاده.

حالا کمتر از قبل به‌هم‌ریخته به نظر می‌رسه، ولی وقتی کیسه‌ی مومی رو به طرفش می‌گیرم، هنوز ابروهاش درهمه.

«بفرما. هرچقدر می‌خوای بترکون.»

نفس‌نفس می‌زنم.

بین من و کیسه نگاه می‌کنه و بعد، آروم، پیشنهاد منو قبول می‌کنه.

برمی‌گرده، یکی از دونات‌ها رو درمیاره و با دقت توی دستش وزنش می‌کنه؛ درست مثل کسی که یه توپ بیسبال رو سبک‌سنگین می‌کنه.

بعد پرتش می‌کنه سمت درخت.

مثل اولی، این یکی هم با برخورد متلاشی می‌شه و تکه‌هاش به همه‌طرف پرواز می‌کنن.

«لعنتی.»

یکی دیگه برمی‌داره.

جکسون پنج تا دونات رو پشت سر هم پرت می‌کنه، بعد کیسه رو به طرف من می‌گیره.

«تو بزن.»

«جدی؟»

نمی‌تونم جلوی لبخندم رو بگیرم.

سر تکون می‌ده.

یکی از دونات‌ها رو درمیارم و با تمام قوا پرت می‌کنم سمت درخت و وقتی متلاشی می‌شه، می‌زنم زیر خنده.

«لعنتی، این خیلی باحاله.»

«مگه نه؟»

جکسون هم یکی دیگه پرت می‌کنه. صدایی از خودش درمیاره که شاید بشه اسمش رو خنده گذاشت و کم‌کم فشار از روی شونه‌هاش برداشته می‌شه.

من و جکسون نوبتی بقیه‌ی دونات‌ها رو پرت می‌کنیم تا اینکه فقط یکی باقی می‌مونه.

جکسون به‌جای اینکه آخری رو پرت کنه، یه مدت طولانی بهش نگاه می‌کنه.

بعد، دونات رو به سمت دهنم می‌گیره.

«بگیر.»

صداش کمی خشنه.

«واقعاً خوشمزه‌ان.»

در حالی که چشم از جکسون برنمی‌دارم، یه گاز از دونات می‌زنم.

شکر به لب‌هام می‌چسبه و وقتی می‌جوم، نگاه جکسون پایین می‌افته و حرکت لب‌هام رو دنبال می‌کنه.

نفسی بیرون می‌ده و بعد خودش تکه‌ای از خمیر سرخ‌شده رو می‌ذاره توی دهنش.

آخرین تکه رو به من تعارف می‌کنه و بعد دست‌هاش رو می‌تکونه.

وقتی جکسون روی چمن می‌شینه، منم کنارش می‌شینم.

صدای جشنواره پشت سرمونه، ولی هیچ‌کس به این قسمت نمیاد و برای همین یه جورایی حریم خصوصی داریم.

جکسون کیسه‌ی مومی رو مچاله می‌کنه و تبدیلش می‌کنه به یه توپ کوچیک.

«اومدن اینجا ایده‌ی بدی بود؟» می‌پرسم.

ماریگلد گفته بود جکسون چند ساله اینجا نیومده، ولی فکر نمی‌کردم دلیلش اوتو باشه.

اگه می‌دونستم، یه جای دیگه رو پیشنهاد می‌دادم.

جکسون آروم سرش رو تکون می‌ده.

«نه. وقتش بود.»

مکث می‌کنه و دنبال کلمات مناسب می‌گرده.

«من... خیلی وقته که گذاشتم ازم چیز بگیره. دیگه وقتشه تمومش کنم.»

سر تکون می‌دم. این حس رو عمیقاً درک می‌کنم.

دستم رو جلو می‌برم و جکسون دستم رو می‌گیره؛ کف دستش گرمه و نوک انگشت‌هاش پینه‌بسته‌ست.

اصلاً قصد ندارم مجبورش کنم درباره‌ی اکسش حرف بزنه، مخصوصاً اینجا، ولی جکسون ادامه می‌ده؛ انگار انتظار داره من گوش کنم.

«یه روز برات درباره‌ش می‌گم.»

چهره‌اش درهم می‌ره.

«بالاخره.»

چند برگ خشک‌شده زیر زانوم با جابه‌جا شدنم خش‌خش می‌کنن و کمی به سمتش می‌چرخم.

«لازم نیست، جک. من همه‌ی جزئیات رو نمی‌خوام بدونم. اصلاً از اول هم به من بدهکار نیستی که گذشته‌ت رو برام تعریف کنی.»

اگر بخوای حرف بزنی، گوش می‌دم. همیشه.

«ولی لازم نیست گذشته‌ت رو جلوی من عریان کنی، باشه؟ فقط اگه فکر می‌کنی حرف زدن درباره‌ش بهت کمک می‌کنه.»

یکی از انگشت‌های زبرش رو روی کنار دستم می‌کشه؛ بالا و پایین.

بالا و پایین.

«ازش گذشتم. از اون. قسم می‌خورم. ولی فکر کنم هنوز فقط دارم...»

«هضمش می‌کنی؟» پیشنهاد می‌کنم.

سر تکون می‌ده و چشم‌هاش بالا میاد و به چشم‌هام می‌دوزد.

«دیگه عاشقش نیستم.»

صداش محکم و قاطعه.

«نیستم.»

«باشه.»

«باشه؟»

«آره، جک. باورت می‌کنم.»

دوباره اون صدای نیمه‌خنده و نیمه‌خرخر از خودش درمیاره؛ انگار با اکراه از حرفم خوشش اومده.

یه بچه یه جایی پشت سرمون می‌خنده و من دست جکسون رو فشار کوچیکی می‌دم.

«چیز دیگه‌ای هست که باید خرد و خاکشیر کنیم؟»

می‌پرسم.

«اون پشت چندتا شمع خوشگل دیدم.»

پوزخند می‌زنه، خودش رو بالا می‌کشه و بعد دستم رو می‌گیره و منو هم بلند می‌کنه.

«فکر نکنم لازم باشه.»

«مطمئنی؟ دیدنت وقتی افتاده بودی به جون اون دونات‌ها، یه جورایی خیلی سکسی بود.»

جکسون سرش رو تکون می‌ده و منو به سمت خودش می‌کشه تا ببوسه‌م.

یا حداقل من انتظار یه بوسه رو دارم.

در عوض، گوشه‌ی لبم رو می‌لیسه و یه لرزش کامل از سر تا پام رد می‌شه.

«شکر.»

این تنها توضیحشه.

من هم با ضعف سر تکون می‌دم و پاهام یه لحظه طول می‌کشه تا با مغزم هماهنگ بشن؛ در حالی که جکسون منو دوباره به سمت جشنواره می‌کشه.

جکسون وقتی رد می‌شیم، زباله‌های دونات‌هامون رو توی سطل می‌اندازه.

چند تا بچه با دویدن از جلوی مسیرمون رد می‌شن و روبان‌های رنگارنگ پاییزی از سربندهاشون آویزونه.

چند نفر هم روی نیمکت‌های نزدیک نشستن و شام می‌خورن یا از غذاهای خیابونی مخصوص دارلینگ که نسخه‌ی خودشون از خوراکی‌های کارناوالیه، چیزی می‌خورن.

جکسون منو به سمت غرفه‌ی کارخانه‌ی تقطیر شهر می‌بره.

وقتی جکسون دو لیوان سیدر ویسکی سفارش می‌ده، لبخند می‌زنم.

لیوان خودم رو با تشکر می‌گیرم؛ لیوان کاغذی بین کف دست‌هام گرمه.

یه گروه موسیقی اون نزدیکی شروع به نواختن می‌کنه و ما هم به سمتشون می‌ریم و در حالی که نوشیدنی‌هامون رو مزه‌مزه می‌کنیم، می‌ایستیم و گوش می‌دیم.

جکسون ظاهراً هیچ مشکلی با ابراز علاقه‌ی علنی نداره؛ منو نزدیک خودش می‌کشه و یه دستش رو دور شکمم حلقه می‌کنه، طوری که پشتم به سینه‌ش چسبیده.

من هم اصلاً مشکلی باهاش ندارم.

به جکسون اعتماد دارم که نگرش مردم شهرش نسبت به رابطه‌ی دو آدم همجنسگرا در ملأعام رو بهتر از من می‌شناسه.

تا ساعت شش‌ونیم، خورشید داره غروب می‌کنه و خیلی از خانواده‌ها کم‌کم شروع می‌کنن به جمع‌وجور کردن وسایلشون و برگشتن به خونه.

چون یکشنبه‌ست، بعضی از فروشنده‌ها هم دارن غرفه‌هاشون رو می‌بندن و برای اجناس باقی‌مونده تخفیف گذاشتن.

من و جکسون دو تا برگر بیکن و افرا می‌گیریم و در حالی که راه می‌ریم، می‌خوریم.

فکر نمی‌کنم جکسون متوجه بشه من یه مقصد مشخص توی ذهنم دارم... تا وقتی که دیگه دیر شده.

اولین کالسکه‌های «سوارکاری زیر نور ماه» تازه دارن حرکت می‌کنن که من و جکسون می‌رسیم.

هنوز یه گاز از برگرش توی دهنشه، بنابراین فقط می‌تونه یه نگاه سرزنش‌آمیز بهم بندازه، در حالی که من به صف کوتاهشون ملحق می‌شم.

وقتی غذایش تموم می‌شه، زباله‌ش رو دور می‌ندازه و میاد سمتم.

«یکی تو رو فرستاده سراغ این کار.»

زیرلب می‌گه.

«چرا همچین فکری می‌کنی؟»

خودم رو به نفهمی می‌زنم.

و عالیه، حالا دقیقاً مثل ماریگلد حرف می‌زنم.

«چون...» جکسون آروم می‌گه، «تو اهل این کارای نمایشی

و ژست‌های بزرگ نیستی. این کار بوی مادرم رو می‌ده.»

قلبم دیوونه‌وار می‌زنه.

این ارزیابی راحت و البته کاملاً درست جکسون از شخصیتم غافلگیرم کرده.

واقعاً نمی‌دونم چطور تونسته توی همین مدت کوتاه این‌قدر دقیق منو بشناسه.

«خب، به نظر من رمانتیکه.» می‌گم.

یا حداقل این‌طور شنیدم.

«و فقط خودمون دوتاییم. کجاش نمایشی محسوب می‌شه؟»

«پنجاه دلاره.»

آروم می‌گه.

«می‌فهمی، مگه نه؟»

«پولش با من.» سریع جواب می‌دم. «تازه نگاه کن—درآمدش قراره به باشگاه محلی H-4 برسه.»

جکسون باز هم غرغر می‌کنه، ولی وقتی کنارم قدم برمی‌داره و دستش رو روی گودی کمرم می‌ذاره تا منو جلو ببره، می‌فهمم قلابش کردم.

چه جنتلمنی هم هست، چه خودش بفهمه چه نه.

وقتی نوبتمون می‌شه که سوار کالسکه بشیم، راحت می‌پرم بالا.

جکسون هم دنبالم میاد و کنارم روی نیمکت کوچیک و پُرشده‌ای که رو به جلوئه می‌شینه.

نمی‌دونم وقتی اولین بار اسم «کالسکه‌سواری زیر نور ماه» رو شنیدم، دقیقاً چه چیزی توی ذهنم تصور کرده بودم، ولی این به‌اصطلاح کالسکه بیشتر شبیه یه کالسکه‌ی کوچیکِ روستاییه.

خیلی کوچیکه، سقفش بازه و مستقیم پشت سر اسب‌ها، کالسکه‌چی روی یه صندلی بلند نشسته.

دم‌های قهوه‌ای اسب‌ها این‌طرف و اون‌طرف تاب می‌خورن و ما راه می‌افتیم.

«شب قشنگیه، مگه نه؟»

کالسکه‌چی می‌گه و کمی سرش رو برمی‌گردونه.

فقط یه ثانیه طول می‌کشه تا بشناسمش.

«اِرل؟»

مردی که اولین بار با وانت قراضه‌اش منو به شهر رسونده بود، برمی‌گرده و وقتی منو می‌شناسه، چشم‌هاش روشن می‌شن.

«تازه‌وارد. آش. هنوز اینجایی؟»

با خنده‌ی کوتاهی فوت می‌کنم.

«هنوز اینجام. میستی چطوره؟»

همهمه‌ای از سر رضایت درمیاره و همراه با حرکت اسب‌ها کمی تکون می‌خوره.

«خوبه، ممنون که پرسیدی. ماشینت چی؟ رَچت تونست راهش بندازه؟»

«اسقاطش کردیم.»

صدای همدردی‌آمیزی از خودش درمیاره.

«حیف شد. وقتی جوون بودم یه ماشین مثل مال تو داشتم. مدت زیادی دوام آورد، قبل از اینکه بالاخره قطعاتش رو بندازن دور. بیشتر قسمت‌های داخلش از زنگ‌زدگی کاملاً پوسیده شده بود. مجبور شدن همه‌شون رو بندازن توی زباله‌دونی.»

جکسون زانوم رو فشار کوچیکی می‌ده و با لب‌هاش کلمه‌ی «رمانتیک» رو شکل می‌ده؛ با قیافه‌ای که خیلی شیطون‌تر از چیزی به نظر می‌رسه که فکر می‌کردم ازش برمیاد.

آروم به پاش می‌زنم و جلوی خنده‌م رو می‌گیرم.

متأسفانه یکی از اسب‌ها دقیقاً همون لحظه یه باد معده ول می‌کنه.

صدای ریز و کش‌دارش چند ثانیه ادامه پیدا می‌کنه.

جکسون از خنده می‌لرزه و دستش رو جلوی دهنش گرفته، در حالی که من تمام تلاشم رو می‌کنم حتی یه صدا هم ازم درنیاد.

انگشت‌هاش توی پام فرو می‌رن.

«از جشنواره لذت بردین؟»

اِرل می‌پرسه، کاملاً بی‌خبر از اینکه شب ظاهراً رمانتیک ما داره با سرعت تمام به سمت نابودی می‌ره.

«خیلی.» جواب می‌دم. «دونات‌ها عالی بودن.»

جکسون سرفه می‌کنه.

اِرل فقط یه «هوم» می‌کنه.

«پسرخاله‌م اون‌ها رو درست می‌کنه. باید می‌دیدین برای این آخر هفته چقدر آماده‌سازی لازم داشت. اولش خمیر بود و...»

و شروع می‌کنه برای من و جکسون با جزئیات کامل درباره‌ی مراحل درست کردن دونات توضیح دادن؛ حتی روش درست سوراخ کردن دونات رو هم شرح می‌ده.

«می‌بینین، بعضیا سوراخش رو می‌کشن و بزرگش می‌کنن، بعضیا هم با فشار سوراخش می‌کنن...»

دست جکسون همچنان روی زانومه و شستش خیلی نامحسوس حرکت می‌کنه.

حواس‌پرتی‌ایه که باعث می‌شه بخش بزرگی از غرغرهای اِرل رو نشنوم، ولی فکر نمی‌کنم خودش هم مشکلی باهاش داشته باشه.

وقتی دور یه پیچ می‌پیچیم و دوباره در مسیر جشنواره قرار می‌گیریم، بالاخره چشمم به ماه می‌افته.

بزرگ و گرد توی آسمونه، زیبا و درخشان.

می‌خوام به جکسون نشونش بدم که کالسکه ناگهان با تکون شدیدی متوقف می‌شه.

«اوه!» اِرل می‌گه. «یکی از اسب‌ها یه کار کوچیکی داره که باید انجام بده.»

دهنم رو باز می‌کنم تا بپرسم یه اسب دقیقاً چه جور کاری می‌تونه داشته باشه که دمش می‌ره بالا.

اوه.

اوه، نه.

تمام تلاشم رو می‌کنم هیچ واکنشی نشون ندم وقتی «کار» اسب با صدای واضح روی بتن می‌افته!.

می‌تونم سنگینی نگاه جکسون رو کنار صورتم حس کنم، ولی حاضر نیستم برگردم نگاهش کنم.

«خب، اینم از این.»

اِرل می‌گه و از کالسکه پایین می‌پره تا کثیف‌کاری رو جمع کنه.

جکسون دوباره پام رو فشار می‌ده، ولی سرم رو تکون می‌دم و با سماجت به ماه خیره می‌مونم.

چند دقیقه بعد دوباره راه می‌افتیم و فقط یک دقیقه‌ی دیگه طول می‌کشه تا کالسکه دوباره آروم‌آروم سرعتش رو کم کنه و بایسته.

«امیدوارم از سواری لذت برده باشین.»

اِرل مهربانانه می‌گه و کلاهش رو کمی بالا می‌بره.

«بقیه‌ی شبتون هم به خوبی بگذره.»

«ممنون، اِرل. خیلی قشنگ بود.»

در حالی که پشت سر جکسون از کالسکه پیاده می‌شم، می‌گم:

«می‌بینمت.»

اِرل سر تکون می‌ده و یه زوج دیگه سوار کالسکه می‌شن، در حالی که من و جکسون به سمت جشنواره برمی‌گردیم.

«یه کلمه هم حرف نزن.»

هشدارش می‌دم.

«تلاشم رو کردم، باشه؟»

جکسون آروم بازوم رو می‌کشه و وادارم می‌کنه بایستم.

وقتی چشم‌هام رو بالا میارم و بهش نگاه می‌کنم، خطوط معمولاً سخت و جدی صورتش تبدیل به چیزی نرم و لطیف شده.

«کردی.»

می‌گه و اگه اشتباه نکنم، از اینکه این کار رو کردم واقعاً قدردانه.

«بیا. یه فکری دارم.»

«آره؟ یه کاری که این شب افتضاح رو نجات بده؟»

نصفه‌نیمه شوخی می‌کنم.

«اتفاقاً من این شب رو دوست داشتم.»

در حالی که دوباره وارد جمعیت می‌شیم، می‌گه:

«حرف زدن درباره‌ی اکس‌ها و فضولات اسب هم جزوش بود.»

دستم رو روی سینه‌م می‌ذارم.

«لعنتی، جک. فکر کنم این شیرین‌ترین چیزی بود که کسی تا حالا بهم گفته.»

پوزخند می‌زنه، پشت گردنم رو می‌گیره و شقیقه‌م رو می‌بوسه.

اون‌قدر عمیق لبخند می‌زنم که گونه‌هام درد می‌گیرن.

جکسون منو از بین ردیف غرفه‌ها رد می‌کنه و دوباره به

غرفه‌ی دارلینگ ویسکی می‌رسوندمون.

به اندازه‌ی کافی پول می‌ده تا یه گِراولر از سیدر ویسکی خنک بگیره.

وقتی از کنار غرفه‌ی خانواده‌ش رد می‌شیم، رِمی از جایی که مشغول جمع کردن وسایل غرفه‌شونه، برامون دست تکون می‌ده.

خیلی زود راه افتادیم و توی جاده‌ایم.

جکسون به‌جای اینکه بذاره من مستقیم به خونه‌ش برونم، مسیر خاکی رو به سمت طویله‌ی اسب‌ها نشونم می‌ده.

«قرار نیست مست بریم اسب‌سواری، مگه نه؟»

برای اطمینان می‌پرسم.

«چون مطمئن نیستم این تصمیم عاقلانه‌ای باشه، جک.»

سرش رو تکون می‌ده و وقتی از وانت شرکت پیاده می‌شیم، به زور جلوی لبخندش رو می‌گیره.

«نه، همچین کاری نمی‌کنیم.»

«باشه. پس...»

«فقط بیا.»

غر می‌زنه.

می‌خندم و دنبالش وارد طویله می‌شم.

جکسون فقط یه چراغ سقفی رو روشن می‌کنه که راهرو رو روشن می‌کنه، ولی داخل باکس‌های اسب‌ها همچنان تاریک می‌مونه.

بعد یه طناب آویزون از سقف رو می‌گیره.

وقتی می‌کشه، دریچه‌ای باز می‌شه و نردبانی همراهش پایین میاد.

جکسون نردبان رو روی زمین می‌ذاره.

سرم رو بالا می‌برم و به فضای تاریک بالای سرمون نگاه می‌کنم.

«اون بالا چیه؟»

«انبار کاه.»

آروم نگاهم رو سمتش می‌چرخونم.

«جکسون دارلینگ... عشق و رمانتیک از نظر تو یعنی غلت زدن توی کاه؟ چون فکر کنم این روستایی‌ترین چیزی باشه که تا حالا شنیدم.»

جکسون نگاهش رو می‌بره سمت سقف؛ انگار از خدا صبر می‌خواد.

«فقط برو بالا، اَش.»

«چشم، قربان.»

زیرلب می‌گم و پام رو روی پله‌ی اول می‌ذارم.

وقتی به بالای نردبان می‌رسم، آروم روی سکو می‌شینم و منتظر جکسون می‌مونم.

اون‌قدر تاریکه که نمی‌تونم بفهمم باید از کدوم طرف برم.

جکسون خودش رو بالا می‌کشه و از کنارم رد می‌شه.

صدای خرد شدن کاه زیر چکمه‌هاش میاد.

صدای کلیک قفل میاد و بعد نور ماه داخل انبار می‌ریزه.

«اون یه دره؟»

سمتش می‌رم.

جکسون کنار یه فضای باز ایستاده.

جلوی اونجا هیچی نیست.

نه پله‌ای که به زمین برسه، نه حتی نرده‌ای که جلوی افتادن آدم رو بگیره.

«آره. درِ دسترسی برای کاهه.»

توضیح می‌ده.

«کاه رو از اینجا بالا می‌کشن.»

«راه زیادیه برای افتادن.»

می‌گم.

«برای همینه که بهتره نیفتی.»

«امشب واقعاً پر از حرفای بی‌خود شدی، نه؟»

با شیطنت می‌گم و وقتی جکسون دستش رو دور کمرم قفل می‌کنه، می‌خندم.

منو به سمت توده‌های بلند کاه می‌کشه و با هم روی اون‌ها پرت می‌شیم.

خنده‌م توی گلوم خفه می‌شه وقتی لب‌های جکسون لب‌هام رو پیدا می‌کنن؛ گرم و مصر.

خودش رو به من می‌چسبونه و بدن‌هامون به هم ساییده می‌شن و افکارم از هم می‌پاشن.

«جک...»

آروم عقب می‌کشه و می‌شینه؛ وزنش روی باسنم باعث می‌شه نتونم دنبالش برم.

نفسم کوتاه و بریده بیرون میاد، در حالی که درِ بطری مشروب رو باز می‌کنه.

«داری چیکار می‌کنی؟»

جکسون جواب نمی‌ده؛ حداقل نه با کلمات.

ژاکت و پیراهنم رو بالا می‌زنه.

دستش روی پوستم گرمه و شستش نزدیک نافم آروم حرکت می‌کنه.

بعد خیلی آهسته بطری رو روی شکمم خم می‌کنه.

سیدر ویسکی خنک توی نافم جمع می‌شه و وقتی از شدت غافلگیری نفس می‌کشم، مقداریش بیرون می‌ریزه.

با اینکه دقیقاً می‌دونم قراره چه اتفاقی بیفته، باز هم وقتی جکسون عقب می‌کشه و زبونش رو از روی مسیر موهای پایین شکمم بالا می‌کشه و به نافم می‌رسونه، غافلگیر می‌شم.

«لعنتی...»

زیرلب می‌گم و باسنم ناخودآگاه بالا می‌ره.

دست جکسون محکم نگهم داشته و لب‌هاش مایع رو از روی پوستم جمع می‌کنن، در حالی که من بی‌قرار تکون می‌خورم.

سرم روی کاه عقب می‌افته وقتی دوباره می‌شینه و گِراولر رو برای بار دوم بالا می‌بره.

نور ماه که از درِ باز داخل می‌تابه، بدنش رو نقره‌ای کرده و با دیدنش قلبم تندتر می‌زنه؛ ضربان‌هایی که هیچ کنترلی روشون ندارم.

«خدایا، جک...»

تقریباً با صدای گرفته می‌گم.

«داری با من چیکار می‌کنی؟»

جکسون مقدار کمی دیگه از مایع رو روی نافم می‌ریزه.

«دارم رمانتیک‌بازی درمیارم.»

دو کلمه. رمانتیک، بازی.

دو کلمه‌ی ساده.

و من می‌فهمم که دیگه کارم تمومه.

با یه کابوی مونتانا بین پام، توی انبار کاه، و ویسکی که روی شکمم جمع شده، من بالاخره عاشق شدم.

و اصلاً هیچ میلی ندارم دوباره از جام بلند بشم.

فصل بیست و دوم

جکسون

اَش غیرقابل‌مقاومته.

درخشان.

تکه‌ی باریک و روشن شکمش توی تاریکی نسبی انبار کاه مثل یه چراغ راهنماست و من زبونم رو روی پوست گرم و

عضلاتش می‌کشم و می‌رسم به گودی وسط نافش؛ جایی که مزه‌ی پاییز می‌ده. مزه‌ی سیب‌های کاراملی و دود آتیش هیزم.

اَش وقتی الکل رو از روی پوستش می‌لیسم، ناله می‌کنه.

«لعنتی، جک.»

«هوم.»

با خنده‌ای کوتاه نفسش رو بیرون می‌ده و سعی می‌کنه پاهاش رو بالا بیاره. وزنم رو همچنان روی بدنش نگه می‌دارم و دستم رو روی شکمش بالا می‌کشم تا پوست بیشتری رو نمایان کنم.

«همین؟... فقط همینو داری بگی؟» می‌پرسه و شکمش زیر کف دست‌هام بالا و پایین می‌ره.

«می‌تونم کاربردهای بهتری برای دهنم پیدا کنم تا حرف زدن.»

این رو می‌گم و با زبونم به سمت نوک سینه‌ش می‌رم.

ظاهراً اَش هم موافقه، چون ژاکتش رو می‌گیره و با دستپاچگی سعی می‌کنه زیپش رو باز کنه.

وقتی نوک سینه‌ش رو بین لب‌هام می‌گیرم، حرکتش برای لحظه‌ای متوقف می‌شه، اما بعد دوباره شروع می‌کنه و ژاکت رو از دستش بیرون می‌کشه.

وقتی می‌افته به جون پیراهنش، نزدیکه با آرنج بزنه توی صورتم.

بالاخره پیراهن رو از سرش درمیاره و از همون دست بیرون می‌کشه، در حالی که دست دیگه‌ش هنوز توی آستینه.

«تا حالا... توی انبار کاه... سکس داشتی؟»

نفس‌نفس‌زنان می‌پرسه.

سرم رو تکون می‌دم و لبم رو روی سینه‌ش می‌کشم؛ می‌دونم زبری ریشم رو دوست داره.

«وقتی نوجوون بودم، چند بار اینجا جق زدم.»

خنده‌ش با مکیدن نوک سینه‌ی دیگه‌ش قطع می‌شه.

سینه‌اش رو توی دستم می‌گیرم تا بهتر نگهش دارم.

ناله می‌کنه و خودش رو به من می‌سابه، دنبال اصطکاک برای کیرش.

عقب می‌کشم و نوک سینه‌ش رو با صدای خفیفی رها می‌کنم و گِراولر سیدر ویسکی رو برمی‌دارم.

«خدایا، جک. داری منو می‌کشی.»

دوباره مقداری از مایع رو توی نافش می‌ریزم و خم می‌شم و قبل از اینکه بالاتر برم، با زبونم جمعش می‌کنم.

صدایی که آَش وقتی لب‌هام به لب‌هاش می‌رسه درمیاره، گرسنه و تقریباً ناامیدانه‌ست.

فکش رو می‌گیرم و همین که دهنش رو باز می‌کنه، ویسکی رو از دهن خودم به دهن اون می‌ریزم.

یک بار سرفه می‌کنه، اما بعد تقریباً می‌افته به جونم.

مشتش پیراهنم رو گرفته و منو نزدیک نگه داشته، یه پاش روی پام افتاده و منو حتی نزدیک‌تر می‌کشه.

مزه‌اش ترکیبی از دود و شیرینیه وقتی زبون‌هامون به هم می‌پیچن؛ همون‌طور که کاه زیر دست‌هام و پشت کمرش می‌خارونه.

وقتی اَش لبم رو می‌مکه، ژاکتم رو درمیارم و کیرِش از روی شلوار جین‌هامون به بدنم ساییده می‌شه.

وقتی بالاتنه‌ش رو بلند می‌کنم، اَش مخالفتی نمی‌کنه.

ژاکتم رو تا جایی که بتونم صاف روی کاه پهن می‌کنم و بعد اَش رو دوباره روش می‌خوابونم.

وقتی از لب‌هاش جدا می‌شم و پایین سینه‌ش می‌رم، ستون فقراتش قوس برمی‌داره.

همون‌طور که پوستش رو با لب‌هام کشف می‌کنم، جاهای حساسش رو پیدا می‌کنم؛ جاهایی که هنوز ردی از سیدر

روشون مونده.

یکی روی سینه‌شه.

یکی دیگه نزدیک بالای نافش.

اَش نفس‌نفس می‌زنه و انگشت‌هاش رو توی موهام فرو می‌کنه، تقریباً سرم رو به پایین فشار می‌ده.

می‌خندم و پایین‌تر می‌رم.

وقتی سرم رو بالا میارم، می‌بینم دست دیگه‌ش هم از ژاکت و پیراهنش بیرونه و از کمر به بالا کاملاً برهنه‌ست.

به من نگاه می‌کنه، چشم‌هاش تیره و سنگین شده.

آروم دکمه‌ی شلوار جینش رو باز می‌کنم و تک‌تک تغییرات صورتش رو زیر نظر می‌گیرم.

«جک...»

زمزمه می‌کنه؛ یه جور التماس.

لب‌هام رو بالای کش شورتش می‌کشم و ریشم پوستش رو کمی قلقلک می‌ده.

ناله می‌کنه و پاهاش رو بیشتر از هم باز می‌کنه؛ دعوتم می‌کنه.

اما مجبورش می‌کنم صبر کنه.

فقط یه کم.

سرش عقب می‌افته وقتی بالای شورتش رو می‌بوسم.

با بینی‌م شکمش رو نوازش می‌کنم.

استخون لگنش رو آروم گاز می‌گیرم.

بالاخره زیپش رو پایین می‌کشم.

«تو... عذاب‌آورترین معشوقی هستی که تا حالا داشتم.»

این رو می‌گه و برای اینکه بهتر ببینه، روی آرنج‌هاش بلند

می‌شه.

زیرلب می‌خندم و روی شلوارش، کیرش رو می‌بوسم.

«خوشت میاد.»

«لعنت بهش، آره که میاد.»

نفسش رو بیرون می‌ده.

«فقط... دیگه زیادی کشش نده. لب‌هات رو روی کیرم می‌خوام، جکسون.»

لب‌هام رو از همون‌جا به سمت بالا می‌کشم و با دندونم کش شورتش رو می‌گیرم.

نفس اَش گیر می‌کنه و صداش تبدیل به ناله می‌شه وقتی پارچه رو پایین می‌کشم.

«لعنتی، جک.»

همین که کیرش بیرون میاد، شورتش رو رها می‌کنم و

لب‌هام رو روی پوست حساس طول کیرش بالا می‌برم.

«منو نابود کردی.»

صدایش گرفته‌ست.

«امیدوارم بدونی. کاملاً منو برای هر کس دیگه‌ای نابود کردی.»

سینه‌م از غرور و حس مالکیتی که با شدت یه دستگاه علوفه‌کوب بهم می‌کوبه، باد می‌کنه.

لب‌هام رو دور سر کیرش حلقه می‌کنم، شورتش رو کنار می‌زنم و پایین می‌رم.

دست اَش توی موهام می‌ره و باسنش از روی کاه بلند می‌شه.

«فاک، جک. تو توی این کار لعنتی خیلی خوبی. خیلی خوبی.»

هوم می‌کنم و تا بالای کیرش میام، در حالی که اَش زیرلب چیزهایی می‌گه و سعی می‌کنه خودش رو به گلوم برگردونه.

با بازوم باسنش رو پایین نگه می‌دارم و دستم رو روی شکمش می‌ذارم و دوباره سرم رو بالا و پایین می‌کنم.

ناله‌ای شکنجه‌شده ازش درمیاد و کیرش روی زبونم منقبض می‌شه.

مزه‌ی مرد می‌ده و ترشی سیدر هنوز روی پرزهای چشایی‌م مونده و باعث می‌شه حتی خوشمزه‌تر بشه.

یه چیزی درباره‌ی به زانو درآوردن یه مرد، فقط با دهنم، همیشه در سطحی غریزی و اولیه برام جذاب بوده.

اینکه می‌دونم اَش به خاطر منه که داره از هم می‌پاشه؟ به خاطر حسی که لب‌هام دور کیرش دارن؟

لعنتی، حس فوق‌العاده‌ایه.

ابتدایی و غریزیه، ولی در عین حال صمیمی‌تر از بعضی کارهاست.

من هیچ‌وقت توی تظاهر به علاقه خوب نبودم، اما با اَش

حتی لازم نیست تلاش کنم.

وقتی نگاهمون به هم گره می‌خوره، این رو توی چشم‌هام می‌بینم؛ می‌دونم که اون هم می‌بینه.

همون‌طور که درماندگی خودش رو هم وقتی کم‌کم کنترلش رو از دست می‌ده، بی‌پرده جلوی من گذاشته.

لب‌هاش حالا از هم باز مونده و موهاش به‌هم ریخته و سایه روی صورتش انداخته.

مثل خودِ وسوسه‌ست.

مثل خطرناک‌ترین چیزی که تا حالا چشمم بهش افتاده.

زیباست و من هیچ شانسی برای مقاومت در برابرش ندارم.

پس وقتی نفسش می‌گیره و باسنش منقبض می‌شه، رهاش می‌کنم و اجازه می‌دم خودش رو به دهنم فشار بده.

«جک...»

با نفس‌نفس می‌گه.

یک بار و بعد بار دوم خودش رو بین لب‌هام جلو می‌بره و بعد دهانم رو پر از مَنی می‌کنه.

ناله‌ش وقتی بدنش در اوج لذت سفت می‌شه، باعث می‌شه خودم هم زیر شلوارم به تپش بیفتم.

دستم رو روی خودم می‌ذارم و از روی شلوار جینم کیرم رو مشت می‌کنم و فشار می‌دم، در حالی که اَش دوباره مَنیش رو روی زبونم می‌ریزه.

فشاری که دستش روی موهام داشت کم می‌شه و انگشت‌هاش با آرامش موهام رو نوازش می‌کنن، در حالی که تنشش ذره‌ذره از بدنش خارج می‌شه.

آخرین ذراتش رو قورت می‌دم و بعد کیرش رو رها می‌کنم؛ نفسم درست مثل نفس خودش بریده‌بریده‌ست.

«تو...»

حرف اَش نیمه‌کاره می‌مونه و با دیدن دستم که روی کیرم

حرکت می‌کنه، تبدیل به ناله می‌شه.

می‌شینه و منو به عقب هل می‌ده و دستش رو به سمتم دراز می‌کنه.

«لعنتی، بذار لمست کنم.»

رهاش می‌کنم و اَش روی زانوهاش جلوی من میاد و شلوار جینم رو می‌کشه.

اولین تماس دستش با کیرم، پوست داغش و گرفتن محکم و مالکانه‌ش، نزدیکه زانوهام رو سست کنه.

خودش رو نزدیک‌تر می‌کنه، پشت گردنم رو می‌گیره و با کف دست خشک شروع می‌کنه به دست زدن.

«لعنتی، تو دیگه تقریباً رسیدی، مگه نه؟»

آروم زمزمه می‌کنه.

نمی‌تونم جواب بدم؛ پیشونی‌م رو روی شونه‌ش می‌ذارم و یه نفس عمیق می‌کشم.

دست اَش فقط برای یه لحظه ناپدید می‌شه و بعد دوباره برمی‌گرده؛ این بار خیس و لغزنده از آب دهنش و حرکت نرمش باعث می‌شه خودم رو به دستش فشار بدم.

«همینه، عزیزم.»

آرومم می‌کنه.

انگشت‌هاش توی موهام می‌رن و ناخن‌هاش روی پوست سرم کشیده می‌شن.

«خیلی باهام خوب بودی. بیا، توی دستم بریز و منم نشونت می‌دم زبونم برای تو چقدر می‌تونه خوب باشه.»

با یه فریاد گرفته، تمام تنم رو روی مشت اَش خالی می‌کنم.

اون همچنان دست می‌زنه تا آخرش، چسبناکی روی پوستش پخش می‌شه و کیرم توی دستش می‌تپه، در حالی که ریه‌هام برای پیدا کردن هوا تقلا می‌کنن.

جلوی چشم‌هام لکه‌های نور می‌رقصن و شدت و ناگهانی

بودن ارگاسمم باعث می‌شه سرم گیج بره.

اَش گوشم رو می‌بوسه، حرکت دستش آروم‌تر می‌شه و انگشت‌های دست دیگه‌ش پشت گردنم محکم‌تر می‌شن.

با گرفتن گردنم سرم رو بالا میاره.

«دراز بکش.»

می‌گه.

همون کاری رو می‌کنم که می‌گه و روی کت‌هامون که روی کاه پهن شده، دراز می‌کشم.

اَش صبر می‌کنه تا تمام توجه من فقط به خودش باشه.

بعد دستش رو میاره سمت دهنش.

آروم، با زبونش منی‌م رو از روی پوست دستش می‌لیسه و تک‌تک انگشت‌هاش رو با زبونش دور می‌زنه.

همین کافیه که موج تازه‌ای از میل توی ستون فقراتم بلرزه.

وقتی کارش تموم می‌شه، خم می‌شه و روی تمام طول کیرم که داره شل می‌شه، زبون می‌کشه.

چند فحش درست‌وحسابی زیرلب می‌دم، در حالی که نفس آش روی پوستم حرکت می‌کنه و با دقت و ملایمت تمیزم می‌کنه.

حتی چند قطره‌ای که روی پیراهنم ریخته رو هم برمی‌داره، می‌ذاره توی دهنش و بعد که کارش تموم می‌شه، لب‌هاش رو به هم می‌زنه.

«چه شیرین.»

با شیطنت می‌گه.

خنده‌م خودم رو هم غافلگیر می‌کنه.

آش هم، ظاهراً از لبخند ناگهانی خودش.

«دروغگو.»

زیرلب می‌گم.

آش می‌خنده و کش شورتش رو دوباره بالا می‌کشه و روی خودش رو می‌پوشونه.

بعد کنارم می‌افته و توی گودی بازوم جا می‌گیره.

«غلت زدن توی کاه.»

سبک و شوخ می‌گه.

«ده از ده. کی فکرشو می‌کرد؟»

بازوی برهنه‌ش رو نوازش می‌کنم و پوزخند می‌زنم.

«خوبی؟»

«هوم.»

صدای خفیفی درمیاره و فکم رو می‌بوسه.

«به لطف تو، کاملاً بی‌استخون شدم.»

چند لحظه هردومون ساکت می‌مونیم؛ فقط صدای نفس‌هامون و صداهای محو طبیعت وحشی مونتانا موسیقی شبمونه.

بالاخره اَش آروم می‌گه:

«ممنون، جک.»

صداش نرمه.

«این... عالی بود. پایان کاملاً بی‌نقصی برای شب.»

بوسه‌ای روی موهاش می‌زنم و چشم‌هام از شدت خوشحالی صادقانه‌ای که از صدایش می‌شنوم، بسته می‌شن؛ از اینکه چقدر راحت اینجا، توی انبار کاه، کنار من جا افتاده.

از اینکه چقدر راحت جا افتاده.

اینجا.

توی مونتانا.

توی این مزرعه.

اون با اینجا جور درمیاد.

و داره برام سخت می‌شه تصور کنم جای دیگه‌ای باشه.

هر جایی به جز اینجا، کنار من.

وقتی اَش می‌لرزه، دستم رو دورش می‌برم تا پیراهنش رو بردارم.

«بگیر.»

هل کوچیکی بهش می‌دم تا بلند شه.

اَش لباس رو می‌گیره و می‌پوشه، در حالی که من هم جابه‌جا می‌شم و صاف می‌شینم و به توده‌های کاه پشت سرمون تکیه می‌دم.

وقتی لباس پوشید، اَش کنارم میاد و پشتش رو به سینه‌م تکیه می‌ده و هردومون در هم فرو می‌ریم.

دستش رو به سمت بطری هنوز باز سیدر می‌بره و اون رو

نزدیک می‌کشه.

«تشنه‌ای؟»

می‌پرسه.

«مطمئن نیستم این کمکی بکنه.»

می‌خنده و بطری رو به لب‌هاش نزدیک می‌کنه. یه جرعه می‌خوره و بعد دوباره به من می‌ده و دستش رو روی زانوی خم‌شده‌م می‌ذاره.

الکل با سوزش خوشایندی روی زبونم می‌شینه.

«من و برادرهام قبلاً یه بازی می‌کردیم به اسم «راست یا دروغ».»

بهش می‌گم، هرچند آخرین بار احتمالاً حدود پنج شش سال پیش بود.

«چطوریه؟»

اَش می‌پرسه.

«یه حقیقت یا یه دروغ می‌گی و طرف مقابل باید حدس بزنه کدومه. اگه اشتباه حدس بزنه، باید مشروب بخوره.»

«آها.»

می‌گه.

«از اون بازی‌ها. باشه. تو اول برو.»

یه «هوم» می‌کنم و چند ثانیه فکر می‌کنم.

«وقتی جوون‌تر بودم، می‌خواستم موزیسین بشم.»

اَش برمی‌گرده و یه لحظه نگاهم می‌کنه.

«دروغ.»

بالاخره تصمیمش رو می‌گیره.

«تو هیچ‌وقت نمی‌خواستی اینجا رو ترک کنی.»

فوتی از بینی‌م می‌کنم.

«البته تو دبیرستان گیتار رو امتحان کردم. خیلی خوب نبودم.»

«نکنه می‌خواستی باهاش کراشتو تحت تأثیر قرار بدی؟»

اَش با لبخندی که معلومه جواب رو از قبل می‌دونه می‌پرسه.

از دیدن قیافه‌م می‌خنده.

«همه‌مون یه زمانی سلیقه‌ی بدی داشتیم.»

زیرلب می‌گم.

در مورد من، اون دل‌بستگی کوتاه به پسر شهردار بود؛ مردی که تا جایی که من می‌دونم، هنوز هم کاملاً استریت محسوب می‌شه.

«نوبت توئه.»

اَش پام رو فشار کوچیکی می‌ده.

«یه بار استخون رانم رو از سه جا شکستم.»

چهره‌م درهم می‌ره.

«دروغه. امیدوارم.»

«درست حدس زدی. هیچ‌وقت استخونم نشکسته. تو چی؟»

«خوشبختانه نه. با توجه به اینکه ما پسرها موقع بزرگ شدن چه‌قدر شلوغ و پرشر و شور بودیم، خودش یه معجزه‌ی کوچیکه.»

«خدایا.»

اَش سرش رو تکون می‌ده.

«خیلی دوست داشتم یه جکسون دارلینگ کوچولو رو ببینم که توی مزرعه این‌ور و اون‌ور می‌دویده. شرط می‌بندم به شکل مسخره‌ای بامزه بودی؛ حتی اون موقع هم اخمو و جدی و عبوس.»

قلبم یه ضرب اضافه می‌زنه.

«من اخمو نیستم.»

اَش می‌خنده.

«همین الان داری اخم می‌کنی.»

حالت صورتم رو صاف می‌کنم و اون پوزخند می‌زنه.

«قبلاً یه وسواس ناسالم نسبت به دالی پارتن داشتم.»

می‌گم تا بحث رو برگردونم سر جاش.

با دقت نگاهم می‌کنه و چشم‌هاش گرد می‌شن.

«یا خدا. راست می‌گی؟ جدی؟»

سر تکون می‌دم و تکه‌ی کوتاهی از کاه رو از موهای اَش درمیارم.

«موسیقی بود، باور کنی یا نه.»

«اون رو باور می‌کنم.»

می‌گه و سرش رو روی شونه‌م می‌ذاره.

«با توجه به اینکه یه مرد گی هستی.»

پوزخند می‌زنم و یه دستم رو دور کمرش حلقه می‌کنم.

شکم گرمش زیر کف دستمه، حتی از روی پیراهنش.

وقتی نفس می‌کشم، موهای اَش بینی‌م رو قلقلک می‌دن و بوی خاکی و طبیعی کاه با بوی خودش قاطی می‌شه.

«من از صدف و غذاهای دریایی متنفرم.»

آروم می‌گه.

«دروغ؟»

«نه. راست. هیچ‌وقت مینریِ خیلی خوبی نبودم. بخور.»

یه جرعه از سیدر می‌خورم و انگشت‌هام روی پیراهن آش بازی می‌کنن.

یه صدای خفیف درمیاره و خودش رو به من جابه‌جا می‌کنه.

«برادرم یه بار با من شرط بست که نمی‌تونم توی ده دقیقه ده تا هات‌داگ بخورم.»

می‌گم.

«موفق شدم.»

«کولتون؟»

می‌پرسه.

«هوم.»

آش پوزخند می‌زنه.

«معلومه. و این دروغه. فکر نمی‌کنم تونسته باشی.»

«اتفاقاً تونستم.»

با افتخار می‌گم.

«هیچ‌وقت نگفت باید نون‌هاش رو هم می‌خوردم.»

اَش برمی‌گرده و با لبخند نگاهم می‌کنه.

«آها، پس حقه‌بازی کردی!.»

«نه. فقط توی گول زدن برادرهام مهارت دارم.»

خنده‌ای از بینی‌ش بیرون می‌ده و انگشت‌هاش رو به حالت «بده ببینم» جمع می‌کنه.

«بده اینجا.»

گالن رو به لب‌هام می‌برم و یه جرعه می‌خورم.

«لعنتی، جک.»

اَش زیرلب می‌گه؛ از همین حالا فهمیده چه نقشه‌ای دارم.

دستم رو روی فکش می‌ذارم و صورتش رو به سمت خودم می‌چرخونم.

نوشیدنی رو از دهنم می‌پذیره؛ لب‌هاش گرم و مزه‌شون شبیه سیبه.

دست دیگه‌م پایین‌تر می‌ره و انگشت‌هام با لبه‌ی پیراهنش بازی می‌کنن، در حالی که دست اَش پشت سرم حلقه می‌شه.

«می‌دونی، من باید چند ساعت دیگه بیدار شم و صبحونه درست کنم.»

آروم می‌گه و وقتی لب‌هام رو پایین‌تر می‌برم و به گردنش می‌رسم، نفسی بیرون می‌ده.

«احتمالاً باید... برگردیم.»

«یا...»

پیشنهاد می‌دم و نوک انگشت‌هام رو زیر کش شورتش

می‌برم.

«می‌تونیم تمام شب همین بالا بمونیم و فقط قبل از صبحونه یه چرت بزنیم.»

اَش نفس عمیقی می‌کشه وقتی انگشت‌هام رو دور کیرش حلقه می‌کنم.

«فکر کنم ایده‌هات رو دوست دارم، جک.»

با زحمت یه صدای تأیید درمیارم، در حالی که اَش موهام رو می‌کشه و با سماجتی ملایم دهنم رو می‌خواد.

به‌راحتی تسلیم می‌شم و دستم فضای بیشتری برای حرکت پیدا می‌کنه؛ اَش شلوار جین هنوز بازش رو از روی باسنش پایین می‌کشه.

توی مشت من سفت می‌شه و صداهای خفیف از لب‌هاش بیرون میاد، در حالی که شروع می‌کنه خودش رو به دستم بالا و پایین کردن.

«لعنتی، تو همیشه منو این‌قدر داغ می‌کنی.»

نفس‌زنان می‌گه.

«راست.»

زیرلب، کنار لب‌هاش می‌گم.

اَش می‌خنده و دستش توی موهام تقریباً درد میاره وقتی باسنش از روی زمین بالا میاد.

وقتی می‌چرخه، چاره‌ای ندارم جز اینکه رهاش کنم.

«باید حسّت کنم، جک.»

اعتراضی نمی‌کنم وقتی اَش شورت باکسرم رو پایین می‌کشه.

کش لباس رو زیر بیضه‌هام جمع می‌کنه و بطری سیدر رو برمی‌داره.

با یه پوزخند، مایع رو روی سر کیرم می‌ریزه.

«لعنتی.»

با نفس بریده می‌گم؛ مایع خنک روی طول کیرم سرازیر می‌شه و توی شورت‌هام نفوذ می‌کنه.

«این قراره حسابی کثیف‌کاری به بار بیاره.»

«ارزشش رو داره.»

اَش می‌گه و دستش رو دورم حلقه می‌کنه.

وقتی مشت دستش به‌راحتی بالا و پایین می‌ره، مجبورم قبول کنم.

«بیا اینجا.»

غرغرکنان می‌گم و بازوش رو می‌کشم.

«روی کیرم بشین.»

اَش بی‌حرکت می‌شه.

«جک... من کلی چیز عجیب‌وغریب توی کونم گذاشتم، ولی

مطمئن نیستم سیدر ویسکی چیز مناسبی بجای لوب—»

با فوتی از سر کلافگی، آش رو به جلو می‌کشم و یه دستم رو دور کیرهای هردومون می‌پیچم.

«اوه.»

نفسش رو بیرون می‌ده و دست‌هاش روی شونه‌هام قرار می‌گیرن.

«اوه، لعنتی. آره، فهمیدم.»

سرم به توده‌ی کاه پشت سرم می‌خوره وقتی آش شروع به حرکت می‌کنه و کیرش رو توی حصار مشت من روی کیرم می‌سابه.

برای کوتاه‌ترین لحظه، یاد نمایش من و کولتون درباره‌ی مالیدن کیرها به هم توی طویله می‌افتم، اما تصویر دو تا هویج خیلی زود جاش رو به آش می‌ده؛ وقتی سرش رو عقب می‌اندازه و ناله می‌کنه.

موهاش زیر نور ماه روشن و درخشانن، حتی وقتی صورتش

توی سایه فرو رفته.

با این طرز حرکت کردنش، خیلی راحت می‌تونم تصور کنم که داره خودش رو روی کیرم می‌کوبه.

«لعنت.»

زیرلب می‌گم.

«تو یه کابوی لعنتیِ خیلی خوبی می‌شدی.»

با خنده‌ای سرگرم‌شده نفسش رو بیرون می‌ده و جلو میاد تا لب‌هام رو پیدا کنه.

چند دقیقه، هیچ چیز دیگه‌ای وجود نداره جز همین.

دهن اَش.

دست‌هاش روی شونه‌هام و لابه‌لای موهام.

فشاری توی شکمم و سینه‌م؛ دردی که فراتر از لذتیه که هردومون با تمام وجود دنبالشیم.

وقتی اَش شروع به ارضا شدن می‌کنه، مشتم رو سفت‌تر می‌کنم و با سرعت دست می‌زنم؛ برای هردومون.

ناله‌ای بریده توی دهنم می‌کنه، بدنش می‌لرزه و منی‌اش روی دستم می‌ریزه، قبل از اینکه روی سینه‌م فروبریزه.

یک لحظه بعد من هم به اوج می‌رسم و به کثیف‌کاری روی پیراهنم اضافه می‌کنم.

دستم رو لابه‌لای موهای اَش می‌کشم، در حالی که سرش روی شونه‌مه.

چند تار مو روی گونه‌ش افتاده و کنار گوشش می‌زنمشون.

اون فشار توی سینه‌م دوباره با تمام قدرت برمی‌گرده.

یه حقیقت خیلی بلند و واضح داره گوشه‌ی ذهنم خودش رو به رخ می‌کشه.

تمام شب اونجا بوده.

وقتی اَش دنبال من اومد تا قرارمون رو شروع کنیم.

وقتی دونات‌های بیشتری آورد تا به درخت بکوبیم.

وقتی توی کالسکه حاضر نشد نگاهم کنه، چون مطمئن بود شب رمانتیکمون رو خراب کرده و نمی‌خواست ناامیدی رو توی چشم‌هاش ببینم.

اون نگاهی که توی چشم‌هاش بود، ترکیبی از شادی و میل، وقتی روی یه توده‌ی کاه بهش حمله کردم.

طوری که شیرین منو بوسید، با مزه‌ی پاییز و خونه.

من اصلاً انتظار این مرد رو نداشتم.

مطمئناً از اون طرف افق ندیدم که داره میاد.

حتی دنبالش هم نمی‌گشتم.

اما حالا دیگه نمی‌تونم چشم ازش بردارم.

دوباره انگشت‌هام رو لابه‌لای موهای اَش می‌کشم و حقیقتی

رو که دست از سرم برنمی‌داره، زمزمه می‌کنم:

«فکر کنم دارم عاشقت می‌شم.»

اَش بی‌حرکت می‌شه؛ به جز بالا و پایین رفتن سینه‌ش، هیچ تکونی نمی‌خوره.

تکه‌ای از موهاش رو پشت گوشش می‌زنم.

«راست یا دروغ؟»

نفسش به گردنم می‌خوره و کف دستش همچنان روی سینه‌مه.

برای یک بار هم که شده، کاملاً ساکته.

«راست یا دروغ، اَش؟»

حتی لازم نیست سرش رو بلند کنه و نگاهم کنه تا جواب رو بفهمه.

«راست.»

«این قضیه حسابی منو می‌ترسونه.»

اعتراف می‌کنم.

اَش به اندازه‌ای عقب می‌ره که بتونه نگاهم کنه و دستش رو کنار گردنم می‌ذاره؛ محکم نگهم می‌داره.

آروم روی نبضم دست می‌کشه.

«می‌دونم.»

«نمی‌خوام هیچ‌کدوممون آسیب ببینیم.»

«می‌دونم، جک.»

«نمی‌تونی ترکم کنی.»

قصد نداشتم این کلمات رو با صدای بلند بگم، اما دیگه نمی‌تونم پسشون بگیرم.

حالا دیگه غیرممکنه.

اَش صدایی درمیاره که تقریباً رنگ درد و دل‌شکستگی داره و بینی‌ش موقع حرف زدن به بینی من می‌سابه.

«چرا باید خونه‌م رو ترک کنم، جک؟ من هیچ جا نمی‌رم. راست یا دروغ؟»

نفسم رو بیرون می‌دم و دست‌هام رو محکم دور کمر پایین اَش نگه می‌دارم.

نه، من برای این مرد آماده نبودم.

نه برای چشم‌های طوفانی‌اش.

نه برای خوبی و خنده‌ش.

نه برای صدای آواز خوندنش توی آشپزخونه یا لبخندی که وقتی بارون میاد روی لبش می‌شینه.

اما اینجاست.

اینجاست و می‌گه که نمی‌ره.

پس تنها کلمه‌ای رو که می‌تونم می‌گم:

«راست.»

و از ته دل دعا می‌کنم که درست گفته باشم.

فصل بیست و سوم

اَش

«.من یه مشکل دارم»

می‌گم و روی یکی از چهارپایه‌های جلوی ویرجینیا، داخل بارل، می‌شینم.

«...اوه پسر»

دوستم زیرلب می‌گه. حوله‌ش رو داخل پیش‌بندش فرو می‌کنه و بعد آرنج‌هاش رو روی پیشخوان می‌ذاره.

«برای این یکی نوشیدنی لازم داریم؟»

سرم رو تکون می‌دم، ولی دوباره به فکرم می‌رسه.

«در واقع... آب؟»

ویرجینیا سر تکون می‌ده، ازم فاصله می‌گیره و یه لیوان برمی‌داره. پرش می‌کنه و می‌ذاره جلوم و منتظر می‌مونه تا تقریباً کلش رو یک‌نفس سر بکشم.

«بهتری؟»

«.آره، ممنون»

«.خب، بریز بیرون»

نفس عمیقی می‌کشم و امیدوارم همهمه‌ی ثابت حرف زدن مردم توی بار به اندازه‌ای باشه که یه ذره حریم خصوصی بهمون بده.

«.جکسون عاشقمه»

.ویرجینیا چند لحظه ساکت می‌مونه

پسرجان، باید اطلاعات بیشتری بهم بدی. چون به خدا» هرچی فکر می‌کنم نمی‌فهمم این چه‌جوری می‌تونه مشکل «.باشه

.خنده‌م دردناک از آب درمیاد

«.یه هفته پیش گفت، و من هنوز بهش نگفتم»

«.باشه»

.آروم جواب می‌ده

«.منم می‌خوام بهش بگم»

«.اووکِی»

.این بار کشیده‌تر می‌گه

ولی اون درست بعد از یه شب فوق‌العاده صمیمی اینو» گفت، و اعتراف کرد می‌ترسه من ترکش کنم. برای همین همون موقع نتونستم بگم، چون نمی‌خواستم حرفم شبیه یه اطمینان‌بخشیِ الکی به نظر بیاد. و حالا یه هفته‌ی لعنتی گذشته و این‌قدر برای درست گفتنش فشار رومه که نمی‌دونم «.چی کار کنم

ویرجینیا نفسی بیرون می‌ده و برای لحظه‌ای سرش رو پایین .می‌اندازه

«.مردها، به خدا قسم. همه‌تون احمقید»

«.هی»

«.اَش، فقط باید بهش بگی»

این رو جدی می‌گه و چشم‌های فندقی‌ش رو به چشم‌هام می‌دوزد. حتی وقتی داره حسابی سرزنشم می‌کنه، چشم‌هاش برام آشنا و آرامش‌بخشن.

لازم نیست خاص باشه. لازم نیست یه مراسم بزرگ راه» بندازی. عاشقشی. بهش بگو. فکر نمی‌کنی این بیشتر از این براش معنی داشته باشه که منتظر بمونی تا یه فرصت کاملاً بی‌نقص پیدا کنی؟ مخصوصاً وقتی یه هفته گذشته. احتمالاً از «.استرس داره می‌میره

«...خب»

با احتیاط می‌گم.

«.اون فقط یه جورایی گفت»

دوباره سرش رو پایین می‌اندازه.

«یا عیسی مسیح. می‌تونی داستان رو از اول تعریف کنی؟»

.ناله‌ای می‌کنم که نصفش خنده‌ست و نصفش درماندگی

«".گفت: "فکر کنم دارم عاشقت می‌شم»

.با بهترین تقلیدی که می‌تونم از جکسون درمیارم، می‌گم

بعد از اینکه سکس داشتیم. برای بار دوم. توی انبار»
«.علوفه

.ویرجینیا پلک می‌زنه و نگاهم می‌کنه

«.یه چیزی بگو»

.ناله می‌کنم

«.شما دوتا احمقید»

«.جینی»

«.هستید»

.محکم می‌گه

اون یه جورایی گفت ولی کامل نگفت. تو هم زیادی»
«.می‌ترسی بگی. یکی باید بالاخره اینو به زبون بیاره

.سرم رو توی دست‌هام می‌گیرم، چون می‌دونم حق با اونه

«و انبار علوفه، اَش؟»

«...تو هیچ‌وقت»

«.هیچ‌وقت»

.می‌گه

اون کاه‌ها آدم رو تا جهنم خراش می‌دن. من این یکی که رد»
«.می‌کنم

«.جکسون ژاکتش رو زیرم انداخت»

.لب‌هام با لبخند کج می‌شن

«اوه، خدای من. تو واقعاً حسابی عاشقش شدی، مگه نه؟»

«.خیلی»

.تأیید می‌کنم

«.می‌خوام بهش بگم»

«.پس بگو. لازم نیست پیچیده‌ش کنی، پسرجان»

دستم رو از روی پیشخوان رد می‌کنم و نزدیک‌ترین دوستم
.رو توی بغلم می‌کشم

اون هم جوری بغلم می‌کنه که انگار می‌خواد یه گردو رو
.بشکنه

«واقعاً می‌مونی، مگه نه؟»

تقریباً زمزمه می‌کنه. صداش اون‌قدر آرومه که اگر
.فاصله‌مون کمی بیشتر بود، احتمالاً نمی‌شنیدمش

«.می‌مونم، جینی»

«.لعنتی، نمی‌تونم بگم این چه‌قدر خوشحالم می‌کنه»

«بخاطر همینه که داری خفه‌م می‌کنی؟»

.می‌پرسم و موهاش رو از جلوی صورتم کنار می‌زنم

.عقب می‌ره و یه ضربه‌ی کوچیک به شونه‌م می‌زنه

.بعد دوباره بغلم می‌کنه

.و بالاخره ولم می‌کنه

«.پس من می‌شم ساقدوشت»

ویرجینیا می‌خنده و من از بار دور می‌شم، در حالی که
.مأموریت مشخصی توی سرم دارم

.وقتی به مزرعه برمی‌گردم، اواخر بعدازظهره

تمام روز بارون باریده و زمین رو خیس و گل‌آلود کرده و

هوا رو مه‌آلود کرده؛ طوری که دوباره هوس سوپ گوجه‌فرنگی کرده‌م.

وقتی وارد خونه‌ی مزرعه می‌شم، از دیدن این همه رفت‌وآمد و جنب‌وجوش جا می‌خورم.

«یکی از تلفن‌های ماهواره‌ای رو بردار.»

ماریگلد می‌گه.

«فقط برای احتیاط. می‌دونی اون بالا آنتن درست‌وحسابی ندار‌یم.»

کولتون سر تکون می‌ده. یه کوله‌پشتی روی زمینه و داره کیت پزشکی رو داخلش می‌چپونه.

چند تا از مزرعه‌دارها با بطری آب توی دست‌هاشون با عجله از کنارمون رد می‌شن و یه انرژی مضطرب و هراسون توی رفتارشون موج می‌زنه.

«چه اتفاقی افتاده؟»

.می‌پرسم و وسط ورودی می‌ایستم

.ماریگلد موهاش رو از صورتش کنار می‌زنه

یه دختر بچه از گروهی که برای اسب‌سواری در مسیر» رفته بودن جدا شده و گم شده. داریم همه رو می‌فرستیم منطقه «.رو بگردن

«.لعنتی»

.زیرلب می‌گم و دل و رودهم انگار سقوط می‌کنه ته زمین

«کاری هست من بتونم برای کمک انجام بدم؟»

فکر نمی‌کنم، عزیزم. پیداش می‌کنیم. همه رو فرستادیم» «.دنبالش و بالاخره تا یه جایی بیشتر نمی‌تونسته بره

.سر تکون می‌دم، ولی معدهم همچنان به هم می‌پیچه

می‌تونم... مثلاً ساندویچ درست کنم؟ برای بقیه ببرن، اگه» «جست‌وجو طول کشید؟

.خانم دارلینگ لبخند کوچیکی بهم می‌زنه

«.بد هم نیست»

«.آره. باشه»

.زیرلب می‌گم و به سمت آشپزخونه می‌رم

دست‌هام می‌لرزن، ولی دوازده تا ساندویچ گوشت سرد درست می‌کنم.

ماریگلد درست وقتی دارم کارم رو تموم می‌کنم پیداش می‌شه.

«.ممنون، اَشلی. بذار کمکت کنم بسته‌بندی‌شون کنیم»

ساندویچ‌ها رو داخل کیسه‌های کوچیک می‌ذاریم و ماریگلد اون‌ها رو برای اعضای گروه جست‌وجو می‌بره که هنوز روی ایوان پشتی جمعن؛ کولتون هم بینشونه.

غذا بین کوله‌ها تقسیم می‌شه و من از پنجره به سمت طویله نگاه می‌کنم.

اسب‌ها دارن زین می‌شن و به نظر می‌رسه همه‌ی آدم‌های مزرعه دارن کمک می‌کنن.

«جکسون کجاست؟»

می‌پرسم.

«اون اولین نفری بود که سوار شد و رفت.»

ماریگلد جواب می‌ده.

«همین که تماس گرفتن، راه افتاد تا جست‌وجو رو شروع کنه. تلفن ماهواره‌ای هم همراهشه. نگران نباش.»

سر تکون می‌دم و لبم رو می‌جوم.

«دختره چند سالشه؟»

«ده سال.»

ماریگلد آروم می‌گه.

.این‌قدر کوچیک

.توی این هوا حتماً یخ زده

.و ترسیده

.قلبم براش درد می‌گیره

.خانم دارلینگ دستم رو روی شونه فشار می‌ده

«.پیداش می‌کنن»

دوباره می‌گه، ولی طوری به نظر می‌رسه که انگار بیشتر
.داره خودش رو دلداری می‌ده تا من رو

«.هنوز هوا تاریک نشده. وقت زیادی داریم»

سریع سر تکون می‌دم، نمی‌خوام با نگرانی خودم بار بیشتری
.روی دوشش بذارم

«.درسته. همه‌چیز خوب می‌شه»

لبخندش بی‌رمقه.

وقتی آخرین گروه جست‌وجو هم آماده می‌شه، کولتون شروع می‌کنه دستور دادن.

این بار کاملاً جدیه؛ از لبخند همیشگی و رفتار راحتش خبری نیست.

اولین گروه، کمی بعد از اینکه جکسون راه افتاد، حرکت کرده بودن و مسیرهای شرق محل گم‌شدن دختر رو می‌گشتن.

گروه کولتون قراره به سمت غرب بره.

«آماده‌ایم؟»

ازشون می‌پرسه.

همه سر تکون می‌دن و وارد بارون می‌شن.

من همراه ماریگلد از روی ایوان نگاهشون می‌کنم و احساس

.می‌کنم کاملاً بی‌فایده‌ام

«.من یه بار وقتی هفت سالم بود گم شدم»

.دستم رو روی شکمم می‌ذارم و بهش می‌گم

یا حداقل این چیزیه که بهم گفتن. خودم یادم نمیاد، ولی» مامانم عاشقه که این داستان رو تعریف کنه. داشتیم خرید می‌کردیم. اصلاً ازش دور نشده بودم. پیدام کردن داخل یه رگال لباس گرد. ولی توی همون پانزده دقیقه‌ای که طول «.کشید، مامانم از ترس دیوونه شده بود

.ماریگلد سر تکون می‌ده و صورتش درهم می‌ره

«.از فکر کردن به اینکه اون‌ها چه حسی دارن متنفرم»

.اعتراف می‌کنم

«.اون دختر. خانواده‌ش»

«.تارا»

.آروم می‌گه

«.اسمش تارا است»

.یه‌دفعه سر تکون می‌دم

تارا. باید برای وقتی پیداش کردن، پتو و هات‌چاکلت آماده» «داشته باشیم. باید گرمش کنن. و... پدر و مادرش؟

.ماریگلد سر تکون می‌ده؛ تأیید می‌کنه

«.می‌خوان ببینن دخترشون سالمه»

خانم دارلینگ دستش رو دور شونه‌م می‌ندازه و یه بار فشار .می‌ده، بعد من رو به سمت در هدایت می‌کنه

«.همین کار رو می‌کنیم»

من و ماریگلد پتوها رو از کمد بیرون میاریم و روی میز .وسط اتاق نشیمن می‌ذاریم

هنوز هات‌چاکلت رو درست نمی‌کنیم، ولی پودر آماده و

لیوان‌ها رو می‌چینیم.

بعد از اون، ماریگلد عذر می‌خواد تا بره یه سر به هنک بزنه و من شروع می‌کنم به قدم زدن.

توی اتاق نشیمن قدم می‌زنم و از پنجره به سمت طویله‌ی اسب‌ها نگاه می‌کنم.

همه رفته‌ان.

از کنار مبل رد می‌شم، یکی از پتوها رو دوباره تا می‌کنم و سر جاش می‌ذارم.

دور فرش بیضی‌شکل و بافته‌شده‌ای که بیشتر فضای کف اتاق رو گرفته قدم می‌زنم و بعد می‌رم سمت اتاق غذاخوری و جلوی پنجره‌های بلند انتهای خونه قدم می‌زنم.

با تپشی که توی سینه‌م می‌پیچه، ناگهان برمی‌گردم و از پله‌ها بالا می‌دوم.

بارونی‌م رو برمی‌دارم، تنم می‌کنم و از در می‌زنم بیرون.

بارون ریز و مه‌آلود به صورتم می‌خوره وقتی به سمت طویله‌ی اسب‌ها می‌رم.

نمی‌تونم بگم دارم کاملاً منطقی فکر می‌کنم، ولی نمی‌تونم داخل خونه بشینم و هیچ کاری نکنم.

می‌خوام کمک کنم.

باید کمک کنم.

و یه جفت چشم دیگه هم که نمی‌تونه بد باشه، درسته؟

تقریباً انتظار دارم تلاشم بی‌فایده باشه، اما وقتی به طویله می‌رسم، می‌بینم شُرتی هنوز توی جای خودش ایستاده.

نفسی از سر آسودگی بیرون می‌دم.

اون تنها اسبیه که سوارش شدم و مطمئن نیستم می‌تونستم یه اسب دیگه رو زین کنم یا نه.

ولی وسایلش رو پیدا می‌کنم و می‌برمش داخل راهرو، چون دقیقاً می‌دونم باید چه کار کنم.

.شُرتی صبورانه منتظر می‌مونه تا آماده‌ش کنم

.چند بار هم بی‌حواس سُمش رو روی خاک می‌کشه

.شاید اون هم بی‌قراری حاکم بر هوا رو حس می‌کنه

.ترق‌وتروق خطر رو

.مه سنگین و خفه‌کننده رو

زینش رو محکم می‌بندم، ولی نه بیش از حد؛ دقیقاً همون‌طور
.که جکسون یادم داده

.رکاب‌ها رو به اندازه‌ای تنظیم می‌کنم که می‌دونم لازم دارم

بعد افسار رو روی صورت شُرتی می‌ذارم و دست لرزونم
رو روی بینی‌ش می‌کشم، در حالی که نفس گرمش روی
.پوستم می‌خوره

«از پسش برمیایم، شُرتی. مگه نه؟»

.دوباره فوتی از بینی‌ش بیرون می‌ده

وقتی آماده‌ی رفتن می‌شه، یه بار دیگه زین رو چک می‌کنم.
وقتی مطمئن می‌شم شُرتی نفسش رو حبس نکرده که یواشکی
یه ذره فضای اضافه برای تکون خوردن به دست بیاره،
.افسار رو می‌گیرم و می‌پرم روی پشتش

«.خب، شُرتی کوچولو. بریم»

وقتی از درِ طویله بیرون می‌ریم، غریزی سرم رو خم
.می‌کنم، با اینکه بالای سرمون کلی جا هست

گوش‌های شُرتی وقتی بارون شروع می‌کنه به کوبیدن روی
.سر و تنمون، تکون می‌خورن

.فعلاً خیلی شدید نمی‌باره، ولی هوا هم اصلاً راحت نیست

دستم رو روی گردن شُرتی می‌کشم و بی‌صدا ازش بابت
.همکاریش تشکر می‌کنم

.از مسیر نرم و گل‌آلود به سمت ابتدای مسیر جنگلی می‌ریم

نزدیک خط درخت‌ها که می‌رسیم، بالاخره برمی‌گردم و به خونه نگاه می‌کنم.

هیچ‌کس دنبالم نمی‌دوه.

هیچ‌کس نمی‌گه وایسا.

اصلاً هیچ‌کس اونجا نیست؛ حداقل تا جایی که من می‌بینم.

شُرتی رو وارد جنگل می‌کنم.

با کمتر شدن بارون، نفسم مثل مه از دهنم بیرون میاد.

هنوز هوا نمناکه، ولی درخت‌ها بخش زیادی از بارون رو می‌گیرن و حتی شده یه ذره از ما محافظت می‌کنن.

از مسیرهای مشخص و علامت‌گذاری‌شده جلو می‌ریم و چند رد سم تازه روی مسیر جلوی ما دیده می‌شه.

صدای کولتون رو شنیده بودم که داشت دقیقاً توضیح می‌داد کدوم سمت می‌رن، پس همون طرف راه می‌افتم، با این فکر که طولی نمی‌کشه من و شُرتی بهشون برسیم.

...و بعد می‌تونیم

.نمی‌دونم

.کمک کنیم پیداش کنن

.یه جوری کمک کنیم

.همین‌طور که حرکت می‌کنیم، همه‌جا ساکته

.به شکل عجیبی ساکت

.داخل سایه‌ی جنگل تاریک‌تره

بارون مثل یه صدای پس‌زمینه‌ی یکنواخت همه‌چیز رو خفه کرده.

گاهی صدای شکستن شاخه‌ای زیر سم‌های شُرتی بلند می‌شه، ولی غیر از اون، سکوت مطلقه.

.فقط من و اونیم

«.باید دیگه نزدیک شده باشیم»

می‌گم و صدای خودم باعث می‌شه ضربان قلبم یه‌دفعه بالا بره.

.گوش‌های شُرتی تکون می‌خورن

«.مطمئنم از این سمت رفتن»

.حداقل، مطمئن بودم

.یادم هست گفت مسیر نارنجی

مگه نگفت؟

.جرئت به خرج می‌دم و صدام رو بلند می‌کنم

«کسی هست؟»

.جوابی نمیاد

.فقط بارون

فقط صدای سم‌های شُرتی و نفس‌هاش که مثل نفس‌های خودم توی هوا پخش می‌شه.

.گوشی‌م رو درمیارم و به جکسون زنگ می‌زنم

.جواب نمی‌ده

«.اشکالی نداره»

.زیرلب می‌گم و گوشی رو دوباره توی جیبم می‌ذارم

«.می‌دونم توی مسیر درستیم. پیداشون می‌کنیم»

.شُرتی همچنان قدم‌به‌قدم جلو می‌ره

.یک ساعت بعد، واقعاً دارم به برگشتن فکر می‌کنم

حالا نزدیک دامنه‌ی کوه‌ها هستیم؛ خیلی دورتر از چیزی که فکر می‌کردم گروه رفته باشه.

فاصله‌ی بین علامت‌های مسیر اینجا بیشتره و هوا هم داره کم‌کم به تاریکی می‌زنه.

حتی یادم نیفتاد برای خودم یه ساندویچ بردارم؛ نه اینکه الان غذا خوردن اصلاً جزو اولویت‌هام باشه.

شُرتی واقعاً محشره و انگار اصلاً از این مأموریت نصفه‌نیمه‌ی نجات ناراحت یا خسته نیست.

اما پاهای من کاملاً خیس شده، دست‌هام سردن و انگشت‌هام از سرما چروک شده‌ان.

«لعنت.»

وقتی به یه دوراهی جدید می‌رسیم، زیرلب می‌گم.

هیچ‌کدوم از دو مسیر علامت ندارن، ولی جکسون بهم گفته بود گاهی علامت‌های رنگی می‌شکنن یا زیر بوته‌ها و شاخ‌وبرگ‌ها پنهان می‌شن.

از پشت شُرتی پایین می‌پرم و از کشیدگی کمر و پاهام صورتم درهم می‌ره.

دور و بر می‌چرخم و برگ‌ها و شاخه‌های افتاده رو کنار می‌زنم و دنبال علامت‌های چوبی کوچیک می‌گردم، ولی هیچ‌کدوم رو پیدا نمی‌کنم.

هرچقدر از اعتراف به شکست متنفر باشم، واقعاً نمی‌دونم کدوم طرف باید برم.

و اگه همین الان برنگردیم، آفتاب رو از دست می‌دیم.

حتی یادم نیفتاد چراغ‌قوه بردارم.

با یه فحش دیگه، خودم رو روی پشت شُرتی می‌کشم و برش می‌گردونم.

وقتی مسیر رو برمی‌گردیم، سرم رو تکون می‌دم؛ عصبانی و کلافه‌ام و یک بار دیگه احساس می‌کنم کاملاً بی‌فایده‌ام.

«ممنون که تلاش کردی، شُرتی.»

بهش می‌گم و گردن خیسش رو نوازش می‌کنم.

.سرش رو آروم بالا می‌بره

بریم خونه، حسابی خشک بشیم و بعدش یه جایزه بهت»
«می‌دم. چطوره؟

وقتی بین گوش‌هاش رو می‌خارونم، گوش‌هاش تکون
.می‌خورن

«.آره»

.زیرلب می‌گم

«.خوبه»

افسار رو شل توی دستم نگه می‌دارم، در حالی که شُرتی از
شیب کوتاهی که چند دقیقه قبل ازش پایین اومده بودیم بالا
.می‌ره

.مسیر اینجا ارتفاع داره و زمین از دو طرفش پایین می‌ره

.یه طرف، بعد از درخت‌ها، زمین‌های مرتعی دارلینگ‌هاست

احتمالاً گاوها کنار هم جمع شدن و زیر درخت‌هایی که پراکنده اینجا و اونجا هستن، از خودشون در برابر بارون محافظت می‌کنن.

اون طرف مسیر، بعد از یه دره‌ی عمیق، کوه‌ها قرار دارن.

با خودم فکر می‌کنم شاید یه روز من و جکسون بتونیم اون‌ها رو بگردیم.

حتماً این اطراف تورهای کوه‌نوردی با راهنما دارن.

شرط می‌بندم برای مبتدی‌ها هم گزینه‌هایی هست.

یا شاید خود جکسون راه‌ورسمش رو بلد باشه.

اصلاً تعجب نمی‌کنم.

لبخند ملایمی روی صورتمه که شُرتی دوباره سرش رو بالا می‌بره؛ این بار کمی شدیدتر.

یه قدمش می‌لرزه و گوش‌هاش تکون می‌خورن.

«خوبی؟»

.می‌پرسم

.هیچ صدایی جز بارون نمی‌شنوم

دهنم رو باز می‌کنم تا به اسب اطمینان بدم همه‌چیز خوبه که چیزی سمت راست‌مون خش‌خش می‌کنه.

شُرتی با یه قدم سریع به عقب می‌ره و ضربان قلبم مثل گلوله شلیک می‌شه بالا.

نفس کشیدنم بلند می‌شه و دست‌هام رو محکم‌تر دور افسار جمع می‌کنم.

می‌خوام دوباره شُرتی رو تشویق کنم جلو بره که چیزی با سرعت از جلوی ما رد می‌شه.

.همه‌چیز به سرعت اتفاق می‌افته

اون حیوان کوچیک ـ یه راکون ـ مثل آهویی که نور چراغ ماشین بهش خورده باشه، خشکش می‌زنه.

از حضور ما وحشت می‌کنه و با تمام سرعت فرار می‌کنه، اما سر از زیر پاهای جلویی شُرتی درمیاره.

شُرتی روی پاهای عقبش بلند می‌شه و سم‌هاش از زمین جدا می‌شن، بعد با شدت روی خاک فرود میان.

سعی می‌کنه عقب بره، در حالی که راکون زیر پاهاش این‌ور و اون‌ور می‌دوه.

هرکدوم سعی می‌کنن از اون یکی دوری کنن؛ همه‌چیز در عرض چند ثانیه اتفاق می‌افته، ولی برای من انگار یک عمر طول می‌کشه.

شُرتی دوباره روی پاهای عقبش بلند می‌شه.

سم عقبش نزدیک لبه‌ی مسیر نرم‌شده لیز می‌خوره و دل و رودهم فرو می‌ریزه.

دنیا برای لحظه‌ای بی‌وزن می‌شه و من از پشتش پرت می‌شم.

.افتادنم رو یادم نمیاد

.یادم نیست چه‌قدر توی هوا بودم

.ولی برخورد شدیدم با خاک رو یادمه

دردی سوزان از شونه‌م رد می‌شه، در حالی که برای چیزی که انگار یک عمر طول می‌کشه، از شیب تند پایین سر می‌خورم.

سنگ‌ها، شاخه‌ها و خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه‌ای به بدنم کشیده می‌شن و زخمش می‌کنن، در حالی که سعی می‌کنم دستگیره‌ای پیدا کنم که بتونم خودم رو نگه دارم، اما به موقع چیزی پیدا نمی‌کنم.

زمین درست از زیر پام ناپدید می‌شه و همه‌چیز دوباره بی‌وزن می‌شه.

.با صدای سنگینی فرود میام و نفسم از سینه‌م بیرون می‌پره

برای لحظه‌ای فقط می‌تونم به سقف درخت‌های بالای سرم خیره بشم.

.بالاخره یه نفس بریده و دردناک می‌کشم

.بعد یکی دیگه

قطرات بارون آروم روی صورتم می‌خورن و من سعی می‌کنم بفهمم دقیقاً چه بلایی سرم اومده.

سعی می‌کنم بشینم، اما درد تیز و شیشه‌مانندی که از شونه‌م به اطراف می‌زنه باعث می‌شه همون لحظه دوباره صاف روی پشتم بیفتم.

«.لعنت»

.زیرلب می‌گم و با حالت تهوع مبارزه می‌کنم

«.لعنت»

این بار بیشتر صبر می‌کنم و هم‌زمان که سعی می‌کنم نفسم رو آروم کنم، دردها رو یکی‌یکی بررسی می‌کنم.

.روی تمام بدنم خراش‌های کوچیک و سوزان هست

.پشت سرم یه درد مبهم داره

.دستم سالمم رو بالا میارم و اون ناحیه رو لمس می‌کنم

وقتی دستم رو جلوی صورتم میارم و می‌بینم خونی نیست،
.نفس راحتی می‌کشم

.کمی خیالم راحت‌تر می‌شه

.اما شونه‌م مشکل جدی‌ایه

.آروم دستم رو به بدنم می‌چسبونم و همون‌جا نگهش می‌دارم

دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دم و جلوی جیغ زدنم رو
.می‌گیرم تا خودم رو به حالت نشسته برسونم

.بعد از اینکه نفسم جا میاد، بلند می‌شم

.وقتی شونه‌م تکون می‌خوره، نزدیکه دوباره بالا بیارم

.فکر کنم در رفته

.امیدوارم نشکسته باشه

سرم رو بالا می‌برم و به دیواره‌ی شیب‌دار کوه مقابلم نگاه می‌کنم.

.هیچ کمکی اونجا نیست

.برمی‌گردم و به زمینی که ازش سقوط کردم نگاه می‌کنم

شروعش تقریباً هم‌سطح چشممه؛ که افتادن دوم رو توضیح می‌ده.

تپه شیب خیلی تندی داره و مسیری که هنگام سقوط روی اون ایجاد کردم، مثل خطی نامنظم بین برگ‌ها و خاک مشخصه.

.وقتی شُرتی رو بالای تپه می‌بینم، نفسم با شدت بیرون می‌ره

.خدا رو شکر

.هنوز روی مسیر ایستاده

.شاید حدود دوازده متر با منه

«.هی، رفیق»

.صداش می‌کنم

«خوبی؟»

.گوش‌هاش تکون می‌خورن و سُمش رو به زمین می‌کوبه

«...آره، خب، بذار ببینم»

همین که سعی می‌کنم خودم رو روی شیب بالا بکشم،
.می‌فهمم هیچ‌جا نمی‌رم

درد توی شونه‌م شعله می‌کشه و من از شدت درد نفس‌نفس
.می‌زنم، در حالی که سینه‌م روی لبه‌ی خاک قرار گرفته

بالاخره خودم رو رها می‌کنم و فاصله‌ی کوتاه رو دوباره به
.سمت پایین می‌افتم

با دست سالمم گوشی‌م رو از جیبم درمیارم و از اینکه هنوز سر جاشه حیرت می‌کنم.

وقتی صفحه‌ش رو می‌بینم، با صدای بلند فحش می‌دم.

ترک خورده و واضحاً خراب شده.

وقتی گوشی روشن نمی‌شه، دوباره فحش می‌دم.

«!لعنت بهش»

فریاد می‌زنم و صدام داخل گودالی که خودم رو توش پیدا کردم می‌پیچه.

وقتی آروم‌تر می‌شم، دوباره اطرافم رو نگاه می‌کنم.

از هر طرف فقط یه شیب تند برای بالا رفتنه.

چاره‌ای ندارم.

باید دوباره امتحان کنم.

خودم رو برای دردی که می‌دونم در پیشه آماده می‌کنم،
ضخیم‌ترین نهال کوچیکی رو که دستم بهش می‌رسه می‌گیرم
.و خودم رو بالا می‌کشم

ستاره جلوی چشم‌هام می‌رقصه و صدایی بریده از دهنم
...درمیاد، در حالی که ذره‌ذره خودم رو بالاتر می‌کشم

...یک ذره بالاتر

...یک ذره بالاتر

همین که باسنم از لبه‌ی شیب رد می‌شه، روی پشتم غلت
.می‌زنم و نفس‌نفس می‌کشم

.هنوز نهال رو محکم گرفته‌ام

دستم می‌لرزه و دست آسیب‌دیده‌م مثل یه تکه وزن مرده کنار
.بدنم افتاده

آروم‌آروم خودم رو بالاتر می‌کشم تا بالاخره پاهایم جایی
.برای فشار دادن پیدا می‌کنن

زانوها رو خم می‌کنم و با پاشنه‌هام فشار می‌دم و سعی می‌کنم خودم رو کمی بیشتر از شیب بالا بکشم.

جواب می‌ده.

یه جورایی.

نهال دیگه‌ای رو می‌گیرم؛ از قبلی کوچیک‌تره و فقط دعا می‌کنم وزنم رو تحمل کنه.

دوباره پاشنه‌هام رو به زمین فشار می‌دم و خودم رو هل می‌دم، اما زمین اون‌قدر خیسه که پاهایم سر می‌خورن و به بیرون پرت می‌شن.

نفس آرومی می‌کشم تا خودم رو کنترل کنم و دوباره امتحان می‌کنم.

این بار آهسته‌تر.

روی پشتم خودم رو حدود پانزده سانت دیگه بالا می‌کشم، قبل از اینکه دوباره مجبور بشم دنبال جای دست گرفتن تازه‌ای بگردم.

گردنم رو خم می‌کنم و شُرتی رو می‌بینم که از بالای تپه داره نگاهم می‌کنه.

«دارم میام.»

بهش اطمینان می‌دم.

هر عضله‌ی بدنم وقتی ذره‌ذره خودم رو از شیب بالا می‌کشم، اعتراض می‌کنه.

کاملاً خیس شده‌ام.

گل‌آلودم.

حتی یه دست آزاد ندارم که رطوبت رو از چشم‌هام پاک کنم.

دندون‌هام از سرما به هم می‌خورن و فقط آدرنالینه که اجازه می‌ده حتی برای چند لحظه هم شده درد تیرکشنده‌ی شونه‌م رو پس بزنم.

ولی مهم نیست.

.چند سانت دیگه خودم رو بالا می‌کشم

.باز چند سانت

یه جای دیگه برای گرفتن پیدا می‌کنم و پاشنه‌هام رو توی
.خاک فرو می‌کنم

.درخت کوچیکی که بهش چنگ زده‌ام، کنده می‌شه

«.نه، نه، نه»

با وحشت می‌گم و سعی می‌کنم جلوی سرعتم رو بگیرم، اما
.روی خاک خیس سر می‌خورم

.دستم رو به خاک، سنگ‌ها و شاخه‌ها می‌گیرم

...پاهایم رو لگد می‌زنم

.و دوباره می‌افتم ته گودال

.برای یک ثانیه بیهوش می‌شم

وقتی روی زمین افتاده‌ام، لکه‌های نور جلوی چشم‌هام می‌رقصن و سرم گیج می‌ره.

دست دررفته‌م زیر بدنم گیر کرده و با زاویه‌ای وحشتناک قرار گرفته.

«شُرتی.»

صداش می‌کنم؛ صدام گرفته و خش‌داره.

«می‌تونی برگردی؟ می‌تونی بری کمک بیاری؟ لطفاً؟»

هیچ ایده‌ای ندارم که اصلاً می‌فهمه دارم چی می‌گم یا نه.

اما وقتی خودم رو برمی‌گردونم، در حالی که فکم از شدت تلاشی که برای جیغ نزدن می‌کنم درد گرفته، می‌بینم هنوز بالای مسیر ایستاده.

دمش آروم تکون می‌خوره.

«!شُرتی»

.دوباره فریاد می‌زنم

«برو خونه؟ برگرد خونه؟»

.حرکت نمی‌کنه

و وقتی تاریکی از گوشه‌های دیدم شروع می‌کنه به خزیدن و درد تهدید می‌کنه منو با خودش ببره، یه صدا می‌شنوم.

.اول آرومه

.اون‌قدر آروم که فکر می‌کنم دارم توهم می‌زنم

اما بعد بلندتر و واضح‌تر می‌شه و دیگه هیچ شکی ندارم چی می‌شنوم.

.صدای زنگوله

.یه زنگوله

.وسط یه جنگل توی دارلینگِ لعنتیِ مونتانا

«.خدایا، چه وضعیه»

:با آخرین ذره‌های توانی که برام مونده، زیرلب می‌گم

«.لطفاً، لطفاً منو گاز نگیر»

.و بعد همه‌چیز سیاه می‌شه

فصل بیست و چهارم

جکسون

«لعنتی، این دیگه واقعاً افتضاح بود.»

کولتون زیرلب می‌گه، درست وقتی خونه‌ی اصلی مزرعه از دور نمایان می‌شه.

کنار من، سوار کلمنتاین، داره میاد و خودش هم به اندازه‌ی من خیسه. بارون تقریباً بند اومده، ولی چون خورشید پشت کوه‌ها غروب کرده، همه‌مون سرد و بدبختیم.

اما حداقل تارا رو داریم.

اون روی اسبه و کنار پدرشه؛ پدرش به محض شروع گروه دوم جست‌وجو بهشون ملحق شده بود.

دختر کوچولو برخلاف چیزی که انتظار می‌رفت، حالش خیلی خوبه. وقتی مطمئن شده گم شده، زیر یه درخت منتظر مونده. کار عاقلانه‌ای کرده که همون‌جا مونده و سرگردون نشده؛ وگرنه ممکن بود در جهتی بره که بیشتر از گروهش دورش کنه.

ترسیده و خسته‌ست، ولی سالم و سرحاله.

و همین مهمه.

کولتون با لبخند می‌پرسه: «فکر می‌کنی اَش یه چیز گرم برامون آماده کرده باشه؟»

«آخر هفته‌شه.» به برادرم یادآوری می‌کنم.

«آره، ولی خودت می‌دونی براش مهم نیست. دوست داره برامون غذا درست کنه.»

با اخم می‌گم: «و باید بابتش ازش قدردانی بشه.»

«هی، چیزی که من گفتم به نظرت قدرنشناسانه بود؟»

جوابم رو صبر نمی‌کنه و ادامه می‌ده:

«تو یه‌جورایی اخمویی.»

همین که به اصطبل می‌رسیم، از پشت استارلایت پایین میام.

«می‌تونی سرزنشم کنی؟»

«نه.»

برادرم خیلی راحت جواب می‌ده.

«همون‌طور که گفتم، افتضاح بود.»

پدر تارا پایین می‌پره و به دخترش کمک می‌کنه از اسب پیاده بشه.

در نور کم، می‌تونم مادر تارا رو ببینم که همراه مادرم با عجله به سمت ما میاد؛ هر دو از طرف خونه‌ی مزرعه میان.

به خانواده‌شون فضا می‌دم تا دوباره به هم برسن.

صدای گریه‌های آرومشون قلبم رو چنگ می‌زنه.

همین که مادرم نزدیک می‌شه، مستقیم میاد سمت من و چشم‌هاش روی گروهی که همراه تارا و پدرش برگشتن می‌چرخه.

ما آخرین نفریم که برگشتیم.

«اَش همراهتونه؟»

صدایش می‌لرزه؛ لرزشی که اصلاً دوستش ندارم.

آهسته می‌گم: «نه. چرا باید باشه؟»

فکش رو محکم می‌کنه و انگار داره با چیزی توی ذهنش کلنجار می‌ره.

«اینجا نیست. فکر می‌کنم دنبال شما راه افتاده.»

«فکر می‌کنی؟»

قلبم می‌پره توی سینه‌م.

«نمی‌دونم، جکسون. اینجا بود، بعد دیگه نبود. و با گروه اول هم برنگشت.»

«مامان...» لحنم کمی تند می‌شه.

«جکسون دارلینگ، پیشنهاد می‌کنم لحن صدات رو کنترل

کنی. من هم به اندازه‌ی تو نگرانم.»

فقط یه نگاه به صورتش کافیه تا مطمئن بشم راست می‌گه.

برمی‌گردم و به سمت طویله می‌رم.

مادرم پشت سرم صدا می‌زنه:

«شُرتی اونجا نیست.»

فحش می‌دم و قدم‌هام رو تندتر می‌کنم.

همین که چشمم به جای خالی شُرتی می‌افته، فوراً برمی‌گردم.

«زنگ زدی بهش؟»

«به خودش و دوستش ویرجینیا، هر دو.»

تأیید می‌کنه.

«اون هم از قبل، قبل از اینکه برسه خونه، دیگه اَش رو ندیده.»

بقیه‌ی گروه حالا بین من و مادرم نگاه می‌کنن؛ تازه فهمیدن یه چیزی درست نیست.

همین که بهشون می‌رسم، مادرم افسار استارلایت رو می‌ده دستم.

«برو.»

می‌گه.

«من با بقیه صحبت می‌کنم.»

می‌پرم روی پشت استارلایت و به سمت کولتون نگاه می‌کنم.

هنوز از روی کلمنتاین پایین نیومده.

«چراغ‌ها رو داری؟»

«آره.»

«بزن بریم.»

استارلایت رو به سمت جنگل می‌چرخونم و پاشنه‌هام رو به پهلوهاش می‌زنم.

«یا.»

صدای کولتون رو پشت سرم می‌شنوم که با عجله دنبالم میاد.

وقتی به پوشش درخت‌ها می‌رسیم، مجبور می‌شم سرعت رو کم کنم؛ هم برای امنیت، هم چون دیگه اون‌قدر تاریک شده که درست نمی‌شه چیزی دید.

می‌ایستم تا برادرم به من برسه.

همین که کنارم قرار می‌گیره، چراغ‌های پیشانی رو از خورجین درمیاره و یکی‌شون رو به من می‌ده.

کولتون می‌پرسه:

«واقعاً فکر می‌کنی خودش تنهایی راه افتاده باشه؟»

حتی لازم نیست فکر کنم.

«آره.»

برای اون دختر کوچولو؟

اَش درجا می‌رفت.

این احمق لعنتی.

فوراً این فکر رو از ذهنم بیرون می‌کنم.

از اینکه اصلاً چنین چیزی به ذهنم رسیده متنفرم.

از خودم هم متنفرم که بهش فکر کردم.

اَش احمق نیست.

فقط مردیه که قلب بزرگی داره و می‌خواسته کمک کنه؛
مردی که خطرهایی رو که ممکن بود خودش رو تهدید کنه،
مهم‌تر از خطرهایی که اون دختر کوچیک رو تهدید می‌کرد
نمی‌دید.

«اگه حالش خوب نباشه...»

سرم رو تکون می‌دم.

حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم.

برادرم زیپ خورجین رو می‌بنده.

«خوبه.»

چراغش رو روشن می‌کنه.

«بیا. اگه قبلاً از کنارش رد نشده باشیم، حتماً توی یه مسیر دیگه‌ست. بریم سمت شمال‌غربی.»

سر تکون می‌دم، چراغم رو روشن می‌کنم و هر دومون راه می‌افتیم.

گاهی فریاد می‌زنیم و اسم آش رو صدا می‌کنیم، بعد می‌ایستیم و گوش می‌دیم تا شاید جوابی بشنویم.

هیچ جوابی نمیاد.

نه صدایی در پاسخ.

نه شُرتی.

نه اَش.

مسیرهای سیاه و زرد رو در امتداد مرز شمالی جنگل زیرورو می‌کنیم.

بعد به سمت غرب، به طرف کوه‌ها می‌ریم.

از مسیر آبی رد می‌شیم و بعد وارد مسیر نارنجی می‌شیم.

یک ساعت بعد، نگرانی‌م به اوج خودش رسیده.

با تلفن ماهواره‌ای به خونه زنگ زدیم و به مادرم خبر دادیم، اما هنوز خبری از اَش نیست.

چند نفر دیگه از کارگرهای مزرعه هم دنبالمون اومدن، ولی هنوز بهشون برنخوردیم.

وقتی به یه دوراهی می‌رسیم، من و کولتون می‌ایستیم تا دوباره جمع‌بندی کنیم.

هر دومون کمی نفس‌نفس می‌زنیم؛ هم از اسب‌سواری و هم از این همه فریاد زدن.

اسب‌ها حتماً خسته‌ان، ولی شکایتی نمی‌کنن.

به کار سخت عادت دارن.

و ما هم قرار نیست بیشتر از حد توانشون ازشون کار بکشیم.

کولتون می‌گه:

«نظرت چیه؟»

به دو مسیر جداشده نگاه می‌کنم.

یکی مستقیم به سمت غرب، به طرف کوه‌ها می‌ره.

اون یکی به سمت جنوب منحرف می‌شه و برمی‌گرده طرف چراگاه گاوها.

«لعنت، نمی‌دونم.»

اعتراف می‌کنم.

کولتون می‌گه:

«یکی رو امتحان می‌کنیم، بعد اون یکی.»

کلمنتاین رو به سمت مسیر جنوبی می‌چرخونه که صدایی می‌شنویم.

صدای عرعر.

«این...»

هر دومون سرمون رو به سمت مسیر غربی می‌چرخونیم.

نور کم‌جان چراغ‌های پیشونی‌مون مسیر رو روشن می‌کنه.

قسم می‌خورم صدای زنگوله می‌شنوم و بعد...

«الاغ دارلینگ.»

می‌فهمم و ضربان قلبم بالا می‌ره.

«اَش اون طرفه. حتماً همون طرفه.»

«تو که نمی‌دونی—جک!»

در حالی که همین الان دارم در مسیر غربی می‌تازم، برای کولتون فریاد می‌زنم:

«تو با الاغ بمون! اگه اَش رو پیدا نکردم، الاغ راه رو بهت نشون می‌ده.»

برادرم با صدای بلند فحش می‌ده.

وقتی من و استارلایت از کنار الاغ توی مسیر رد می‌شیم، برمی‌گرده و پشت سرمون یورتمه می‌ره.

ولی من سرعت رو کم نمی‌کنم.

می‌دونم کولتون، حتی اگه خوشش نیاد، همون‌طور که ازش

خواستم کنار الاغ می‌مونه.

اسم آش رو فریاد می‌زنم و گوش‌هام رو تیز می‌کنم تا از صدای کوبش قلب خودم هم شده، چیزی بشنوم.

پنج دقیقه بعد می‌ایستم.

فریاد می‌زنم.

صبر می‌کنم.

گوش می‌دم.

بعد دوباره راه می‌افتیم.

ده دقیقه‌ی دیگه توی مسیر می‌ریم که فکر می‌کنم صدایی می‌شنوم.

من و استارلایت سرعت رو کم می‌کنیم و به قدم زدن می‌افتیم.

گوش می‌دم.

«اَش؟»

فریاد می‌زنم.

دوباره می‌شنومش.

یه صدای خیلی ضعیف.

استارلایت رو جلو می‌برم و وقتی از پیچ مسیر رد می‌شیم، قلبم تقریباً می‌افته توی پام.

شُرتی.

تنها.

من و استارلایت با عجله جلو می‌ریم و همین که نزدیک می‌شیم، از پشتش پایین می‌پرم و چند قدم می‌دوم تا سرعتم رو کم کنم.

دوباره فریاد می‌زنم:

«اَش؟»

«اینجا پایینم.»

برمی‌گردم و نور چراغ پیشونی‌م رو روی اطراف می‌چرخونم.

«حرف بزن.»

با صدای بلند می‌گم.

«نمی‌بینمت.»

«اومدی.»

کلماتش انگار کمی کش‌دار و نامفهومن.

نور چراغ رو پایین می‌گیرم و شیب تند زیر پام رو دنبال می‌کنم تا به سمت صدای اون برسم.

هنوز چیزی نمی‌بینم.

«خوبی؟»

یه چیزی زیرلب می‌گه و بعد:

«دوباره هوشیار شدم.»

«دوباره؟»

فریاد می‌زنم و قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبه.

یه قدم جلو می‌رم، اما مکث می‌کنم.

شیب اون‌قدر تنده که نمی‌شه ازش پایین رفت.

دستم رو روی یه درخت می‌ذارم و اطراف رو نگاه می‌کنم و نور چراغ رو این‌ور و اون‌ور می‌برم تا پیداش کنم.

لعنت، کجاست؟

اَش از جایی پایین‌تر می‌گه:

«اون راکونی که آزادش کردیم یادت هست؟»

«فکر کنم همین الان سعی کرد منو بکشه. چه تشکر قشنگی.»

یه خنده‌ی کوچیک می‌کنه.

صدایی نیست که دوست داشته باشم بشنوم.

«چی داری می‌گی؟»

می‌پرسم و وقتی یه حرکت کوچیک می‌بینم، خشکم می‌زنه.

«راکون.»

دوباره تکرار می‌کنه.

«اومد وسط مسیر. شُرتی منو پرت کرد. ولی اشکالی نداره. تقصیر اون نیست.»

سینه‌م انگار می‌خواد از وسط بشکافه.

«آش، می‌تونی دستت رو تکون بدی یا یه کاری بکنی؟

نمی‌تونم—لعنت، پیدات کردم.»

وقتی دستش رو می‌بینم که به زحمت تکون می‌خوره، تمام بدنم از شدت آسودگی شل می‌شه.

«آفتاب...»

با صدایی گرفته می‌گم.

«خوبی؟»

به جای جواب دادن به سوالم می‌پرسه:

«فکر می‌کنی همون راکونه بود؟»

«احتمالاً نه.»

زیرلب جواب می‌دم و اطرافم رو نگاه می‌کنم.

در امتداد مسیر حرکت می‌کنم و دنبال جایی می‌گردم که شیبش اون‌قدر تند نباشه و بتونم ازش پایین برم.

اَش صدا می‌زنه:

«هی، شُرتی خوبه؟»

«فکر کنم خوبه.»

جواب می‌دم و از اینکه اَش مدام از جواب دادن به سؤال‌هام طفره می‌ره، چه عمدی باشه چه نباشه، اصلاً خوشم نمیاد.

دوباره می‌پرسم:

«آسیب دیدی؟ گیر افتادی؟»

«جک، نیا پایین.»

این بار جدی می‌گه.

«زمین بعد از این همه بارون خیلی نرمه. افتادن توش درد داره.»

لعنت.

«سرت ضربه خورده؟»

اگه این‌طور باشه، توضیح خوبی برای حرف زدن نامفهومش می‌شه.

اَش می‌گه:

«بیشتر نگران شونه‌مم.»

صداش اون‌قدر آرومه که به زور می‌شنوم.

«تقریباً انگشت‌هام رو حس نمی‌کنم.»

یه گودال یخ توی معده‌م باز می‌شه.

با صدایی خشن می‌پرسم:

«اَشلی، چقدر آسیب دیدی؟»

در حالی که به سمت اسب‌ها برمی‌گردم، ادامه می‌دم:

«همین الان لعنتی باید جوابم رو بدی.»

«خوبم.»

کلافه به نظر می‌رسه.

«دارم میام پایین.»

«نه!»

فریاد می‌زنه.

«اون‌وقت هر دومون گیر می‌افتیم. تازه اگه بیفتی روم، خیلی بیشتر درد می‌گیره.»

چند لحظه سکوت می‌شه، بعد می‌پرسه:

«هی، الاغ رو دیدی؟ قسم می‌خورم اینجا بود. مگر اینکه خیال کرده باشم.»

با صدایی لرزان جواب می‌دم:

«اینجا بود.»

تلفن ماهواره‌ای رو درمیارم.

اَش پوفی می‌کنه و بعد شروع می‌کنه به خندیدن.

«چرا می‌خندی، آفتاب؟»

می‌پرسم، چون لازم دارم به حرف زدن ادامه بده.

هم‌زمان به کولتون زنگ می‌زنم.

اَش می‌گه:

«چون لعنتی درد داره.»

هنوز می‌خنده.

«نداره، ولی داره، می‌فهمی چی می‌گم؟»

دست‌هام می‌لرزن.

«این‌قدر بده؟»

«بدجوری.»

جواب می‌ده.

«باورت می‌شه افتادم توی یه گودال؟ فقط می‌خواستم کمک کنم، ببین آخرش به کجا رسیدم.»

«تو مرد خوبی هستی، اَشلی آلکات.»

نفسم رو بیرون می‌دم.

«طاقت بیار، باشه؟»

«جایی نمی‌رم.»

می‌گه.

و دوباره می‌زنه زیر خنده.

«پیداش کردی؟»

صدای کولتون توی گوشم می‌پیچه.

«آره. همین بالاتر توی مسیره. نزدیکی؟ طناب لازم داریم.»

برادرم فحش می‌ده.

«دارم میام.»

حتی خداحافظی هم نمی‌کنم و تماس رو قطع می‌کنم.

اَش از پایین صدام می‌زنه:

«هی، دختره خوبه؟ تارا رو پیدا کردین؟»

در حالی که در جهت مخالف مسیر راه می‌افتم و دنبال یه راه دسترسی می‌گردم، جواب می‌دم:

«آره. خوبه.»

تقریباً چیزی نمی‌بینم؛ حتی به‌سختی می‌تونم اَش رو ببینم که پایین‌تر، از پشت لبه‌ی گودال سرک کشیده.

«حالا تمرکزمون رو بذاریم روی تو. گفتی شونه‌ته؟»

«فکر کنم در رفته. نمی‌تونم دستم رو تکون بدم. یه کم بیهوش شدم، ولی خونی نیست. نتونستم از تپه بیام بالا، جک.»

«می‌دونم.»

صدام می‌شکنه.

«به‌زودی میای بیرون.»

«ممنون که اومدی. شُرتی نمی‌رفت. یه جورایی فکر کردم دیگه کارم تمومه.»

«اسب‌ها آموزش دیدن که کنار سوارشون بمونن.»

بهش می‌گم.

«کارش رو خوب انجام داد.»

اَش یه صدایی درمیاره، درست همون لحظه که کولتون با

اسب از راه می‌رسه.

برادرم به سرعتی که من پایین پریده بودم، از اسب پیاده می‌شه، روی یک زانو می‌افته و کوله‌پشتیش رو روی زمین می‌ذاره.

«خوبه؟»

هم‌زمان از کیت اضطراریش طناب درمیاره.

«فکر کنم.»

صدام رو پایین نگه می‌دارم.

«ولی درد داره.»

برادرم سرش رو بلند می‌کنه و نور چراغ پیشونیش برای یه لحظه چشمم رو کور می‌کنه.

«یه هارنس یا دوتا؟»

«دوتا.»

جواب می‌دم.

اگه شونه‌ی آش از کار افتاده باشه، کشیدنش به‌تنهایی فقط درد بیشتری بهش وارد می‌کنه.

کولتون سر تکون می‌ده و شروع می‌کنه به بستن گره‌هایی که برای نجات آش لازمه.

وقتی کارش تموم می‌شه، من وارد هارنس دست‌ساز می‌شم و کولتون انتهای طناب رو به اسب‌ها محکم می‌کنه.

«آماده‌ای؟»

می‌پرسه.

سریع سر تکون می‌دم، روی باسنم می‌شینم و شروع می‌کنم از شیب پایین سر خوردن.

کولتون سرعت حرکتم رو کنترل می‌کنه و من از دست‌هام برای حفظ تعادل استفاده می‌کنم.

همین که آش کامل جلوی چشمم ظاهر می‌شه، موجی از آسودگی وجودم رو می‌گیره.

چشم‌هاش رو به خاطر نور بالا گرفته و صورت و موهاش پر از خاک و کثیفیه.

«هی، آفتاب.»

صدام می‌لرزه.

لبخند می‌زنه.

«جک.»

لعنت.

واضحه که خیلی برای نجات خودش تلاش کرده.

تقریباً تمام بدنش پر از خاکه.

خستگی از چشم‌هاش پیداست.

همون‌طور که خودش گفت، هیچ خونی نمی‌بینم، ولی این به این معنی نیست که آسیب جدی ندیده.

از جایی که من هستم تا جایی که اَش ته گودال افتاده، حدود یک‌ونیم متر فاصله‌ست.

پس روی شکمم می‌چرخم و پاهام رو آروم از لبه رد می‌کنم.

برای یه لحظه توی هوا معلق می‌مونم و هارنس منو نگه داشته.

بعد طناب دوباره حرکت می‌کنه و کولتون منو پایین می‌فرسته.

همین که پاهام به خاک می‌رسه، جلوی اَش چمباتمه می‌زنم و دست‌هام رو روی گونه‌هاش می‌ذارم.

با اینکه تمام تلاشم رو می‌کنم ثابت نگهشون دارم، دست‌هام می‌لرزن.

خیلی لعنتی خسته‌ست.

و درد داره.

پیشونیش رو می‌بوسم و دست سالم اَش دور شونه‌م حلقه می‌شه و محکم منو می‌گیره.

«لعنتی، عزیزم.»

نفسم رو بیرون می‌دم و یه بوسه‌ی دیگه روی سرش می‌زنم.

«چقدر بده؟»

اَش یه لحظه ساکت می‌مونه.

«هشت؟ نه؟»

سر تکون می‌دم و لب‌هام می‌لرزن.

«باشه. فکر می‌کنی می‌تونی وایسی؟»

«اگه کمکم کنی.»

آروم عقب می‌رم و مراقبم دست آسیب‌دیده‌ش رو تکون ندم،

بعد کمکش می‌کنم روی پاهاش بایسته.

سخته.

بدنش اصلاً همکاری نمی‌کنه و دردی که حرکت بهش وارد می‌کنه از چین افتادن صورتش معلومه.

ولی حتی یک بار هم شکایت نمی‌کنه.

حتی یک بار.

همین که سر پا می‌ایسته، هارنس رو از روی پاهاش بالا می‌کشم.

اَش هم با بلند کردن پاهاش یکی‌یکی کمک می‌کنه.

وقتی سر جاش قرار می‌گیره، اَش رو به سمت لبه‌ی شیب می‌برم و دستم رو محکم دورش نگه می‌دارم.

«آماده‌ای؟»

سر تکون می‌ده.

«کولت!»

فریاد می‌زنم.

«محکم بگیرین!»

برادرم از بالا صدا می‌زنه.

فشار طناب رو حس می‌کنم و بعد من و آش از زمین بلند می‌شیم.

دستم رو دورش نگه می‌دارم تا زیادی نچرخیم.

تمرکزم بیشتر روی صورت دردمند آشه تا خاک سفتی که به پشتم کشیده می‌شه.

همین که از لبه رد می‌شیم، آش روی من می‌افته و وقتی دست آسیب‌دیده‌ش تکون می‌خوره، از درد صداش درمیاد.

«می‌دونم، می‌دونم.»

سعی می‌کنم آرومش کنم، در حالی که اسب‌ها آروم‌آروم ما رو بالا می‌کشن و طنابی که دور یه درخت بسته شده کمک می‌کنه مستقیم حرکت کنیم.

«فقط بهش فکر کن. وقتی همه‌چی تموم شد، می‌ریم خونه، سر و سامونت می‌دیم و بعد یه سال کامل می‌خوابیم.
چطوره؟»

«مثل بهشت.»

اَش با دندون‌های به‌هم‌فشرده می‌گه.

شقیقه‌ش رو می‌بوسم و پاهام رو محکم و باز روی زمین نگه می‌دارم تا موقع بالا رفتن نچرخیم.

خرده‌سنگ و آشغال‌های ریز زیر پشتم می‌غلتن، ولی بهشون توجهی نمی‌کنم.

وقتی به سطح صاف بالای شیب می‌رسیم، یه نفس خیلی عمیق از روی آسودگی می‌کشم.

کولتون درجا خودش رو می‌رسونه و شروع می‌کنه به باز

کردن طناب‌ها و کمک می‌کنه اَش از روی من بلند بشه و روی پاهاش بایسته.

برادرم آروم شونه‌ی اَش رو لمس می‌کنه.

«در رفته؟»

اَش دستش رو به سینه‌ش چسبونده.

سر تکون می‌ده.

«فکر کنم.»

کولتون نگاهی به من می‌اندازه.

«قبل از اینکه بریم جا می‌ندازمش. با این وضع نمی‌تونه سوار اسب بشه.»

«کولت...»

«جکسون.»

برادرم حرفم رو قطع می‌کنه.

«خودت می‌دونی من بلدم شونه رو جا بندازم. پس بذار انجامش بدم. تا قبل از جا افتادن درد داره، بعدش دیگه نداره و می‌تونیم بریم. باید همین الان انجام بشه.»

سر تکون می‌دم.

فشار دور قفسه‌ی سینه‌م نفس کشیدن رو سخت کرده.

کولتون آموزش فوریت‌های پزشکی دیده.

حق با اونه.

می‌دونم می‌دونه داره چه کار می‌کنه، ولی وقتی کسی که دوستش داری قراره درد بکشه، این هیچ‌چیز رو آسون‌تر نمی‌کنه.

اَش می‌گه:

«فقط انجامش بده.»

صداش از قبل محکم‌تره.

«جکسون، اگه لازم داری، نگاه نکن.»

پوفی می‌کنم و میام کنارش.

«عمراً همچین کاری کنم. بیا، بشینیم.»

اَش سر تکون می‌ده.

و وسط تاریکی شب، وسط یه مسیر لعنتی در انتهای زمین‌های خانوادگی‌مون، روبه‌روی هم روی خاک سرد و سفت می‌شینیم.

چراغ پیشونی‌م رو طوری تنظیم می‌کنم که مستقیم توی صورتش نباشه.

اَش چشم ازم برنمی‌داره، در حالی که کولتون کنار اون چمباتمه می‌زنه.

برادرم قدم‌به‌قدم به اَش توضیح می‌ده قراره چه کار کنه.

دست آش رو در موقعیت مناسب قرار می‌ده و همین کار باعث می‌شه آش صورتش رو درهم بکشه و دردش رو با فشار قورت بده.

وانمود می‌کنم رطوبتی رو که روی صورتش می‌بینم، نمی‌بینم.

کولتون می‌گه:

«کاری که می‌کنیم اینه. با شمارش پنج—»

آش فریاد می‌کشه.

کولتون شونه‌ش رو با یه حرکت جا می‌اندازه.

همه‌چیز خیلی سریع تموم می‌شه.

بعد آش در حالی که اشک از صورتش سرازیر شده، شروع می‌کنه به خندیدن.

برادرم با نگرانی نگاهی به من می‌اندازه.

اَش ناله می‌کنه:

«فاااااک...»

سرش رو پایین می‌اندازه.

«اصلاً نشمردی، عوضی.»

کولتون می‌گه:

«فوت‌وفن کاره.»

اَش رو رها می‌کنه تا بتونه کیت پزشکی‌ش رو برداره.

«خوبی؟»

دست اَش رو محکم توی دستم می‌گیرم.

سر تکون می‌ده.

هنوز اشک توی چشم‌هاشه و به خنده‌ی آرومش ادامه می‌ده.

اما یه نگاه به صورتم کافیه تا خنده‌ش تبدیل به یه آه بشه.

«نیکولاس هم نمی‌فهمید.»

نفس می‌کشه.

«اینکه چرا اون روزایی که این‌قدر درد داشتم، می‌خندیدم. بعضی وقتا فقط باید بخندی، می‌فهمی؟ چون گزینه‌ی دیگه...»

حرفش نصفه می‌مونه.

دوباره صورتش از درد جمع می‌شه، در حالی که کولتون شروع می‌کنه دستش رو به سینه‌ش بستن تا دیگه تکون نخوره.

اَش آهسته پلک می‌زنه.

«احتمالاً بعد از این حسابی درد می‌گیرم. فکر کنم بیشتر دردش رو تا الان نادیده گرفته بودم.»

خم می‌شم و موهاش رو می‌بوسم.

بوی خاک می‌ده.

بوی بارون و زمین.

اصلاً بوی همیشگی اَش رو نمی‌ده.

«خوبت می‌کنیم، آفتاب.»

«آره.»

آهی می‌کشه.

«وقتی رسیدیم خونه، هات‌چاکلت می‌خوام.»

«هرچی بخوای.»

اضافه می‌کنه:

«با شیر.»

بعد با تأکید می‌گه:

«از اون مزخرفای آبکی نمی‌خوام. و نمی‌خوام با کسی حرف بزنم، باشه؟ حداقل امشب نه. می‌دونم احمق بودم—»

«هی.»

آروم حرفش رو قطع می‌کنم.

دستش رو به لب‌هام می‌برم و روی بند انگشت‌هاش بوسه می‌زنم.

«هیچ‌کس سرزنشت نمی‌کنه، قول می‌دم. همه فقط خوشحال می‌شن که حالت خوبه. من—»

گلوی خودم رو صاف می‌کنم و دوباره شروع می‌کنم.

«من خیالم راحت شد که حالت خوبه.»

گوشه‌ی لب‌هاش تکون می‌خوره.

«پس نگرانم شده بودی؟»

«خیلی لعنتی زیاد.»

اعتراف می‌کنم.

حتی سعی نمی‌کنم حقیقت توی صدام رو پنهان کنم.

در حالی که کولتون وسایلمون رو جمع می‌کنه، گونه‌م رو به گونه‌ی اَش می‌چسبونم و چشم‌هام می‌سوزن.

«دیگه اجازه نداری این‌طوری منو بترسونی، آفتاب.»

یه صدای سبک و تقریباً خوشحال از خودش درمیاره.

«تمام تلاشم رو می‌کنم، عزیزم. حالا منو می‌بوسی؟ می‌دونم داغونم، ولی—»

حرفش نصفه می‌مونه.

لب‌هام رو روی لب‌هاش می‌ذارم.

صدای آرومی بین بوسه‌مون گم می‌شه.

دستش کنار گردنم رو محکم می‌گیره و انگشت‌هام لای موهاش فرو می‌رن.

نفس‌هامون رو توی هم می‌کشیم و هیچ کلمه‌ای لازم نیست تا چیزی رو که حس می‌کنیم بیان کنیم.

خوشحالی.

آسودگی.

و اون درد مبهمی که هنوز باقی مونده.

وقتی از هم جدا می‌شیم، فاصله نمی‌گیریم.

همون‌طور در هم گره‌خورده می‌مونیم تا کولتون خبرمون می‌کنه که آماده‌ی رفتنیم.

بعد، با نهایت احتیاط، کمک می‌کنم اَش روی پاهاش بایسته و سوار استارلایت بشه و بعد خودم پشت سرش سوار می‌شم.

شُرتی هم پشت سرمون راه می‌افته.

تمام مسیر تا خونه، دستم دور سینه‌ی آش می‌مونه و دستم حتی برای یه لحظه از روی قلبش کنار نمی‌ره.

فصل بیست و پنجم

آش

«خوبی؟»
جکسون می‌پرسه

به شریک بیش‌ازحد مراقبم نگاه می‌کنم که الان مشغول پُف دادن بالش پشت کمرمه. «خوبم.» لحنم آرومه.

«راحتی؟»

«.جک»

«.فقط دارم چک می‌کنم»
.بالش رو ول می‌کنه

«.هوم. بیا دوباره کنارم بخواب»

«—بعد از اینکه»

«.جک»

آهی می‌کشه و درحالی‌که هنوز شلوار جینش تنشه، میاد توی تخت. کنارم، به تاج تخت تکیه می‌ده و می‌شینیم. انگشت‌هاش آروم با پارچه‌ی شلوار پیژامه‌م بازی می‌کنن.

«قهوه خوبه؟»

«.عالیه»
قبل از اینکه یه جرعه‌ی دیگه بخورم جوابش رو می‌دم.
خوشبختانه می‌تونم از دست غالبم استفاده کنم. این دست چپمه که فعلاً توی آویز بازو قرار گرفته و عملاً هیچ استفاده‌ای ازش نمی‌شه کرد.

«امروز چیکار می‌کنی؟»

جکسون وول می‌خوره و قهوه‌ی خودش هم توی فلاسکش روی پاتختی منتظره.

فکر کردم امروز یه کم استراحت کنم. فعلاً که خیلی»
«—سرمون شلوغ نیست، پس

«.جکسون دارلینگ»
هشداردهنده اسمش رو صدا می‌کنم و قبل از اینکه برگردم سمتش، فنجون قهوه‌م رو می‌ذارم کنار. «یه هفته گذشته. من «.خوبم. باید برگردی سر کار

پوفی می‌کنه. «همه همیشه بهم می‌گن زیادی کار می‌کنم، حالا که نمی‌رم سر کار می‌گن کم کار می‌کنم؟ اینجا آدم هر

«.کاری بکنه بازنده‌ست

.جلوی خودم رو می‌گیرم که چشم‌هام رو نچرخونم
«ـــتو دیگه زیادی هوامو داری، جک. من»

جکسون از روی پام رد می‌شه و میاد اون طرف، طوری که حرفم نصفه می‌مونه. با احتیاط روی ران‌هام می‌شینه و تقریباً هیچ وزنی روی پام نمی‌ندازه. دست‌هاش دو طرف گردنم قرار می‌گیرن. تمام تمرکزش روی منه؛ چشم‌هاش برق می‌زنن و اون آبیِ لعنتی مدام بین چشم‌های من و لب‌هام می‌چرخه.

شونه‌ت در رفت. وقتی با یه دست سعی کردی خودتو از» اون تپه بکشی بالا، کمرت هم آسیب دید. یه ضربه‌ی مغزی خفیف داشتی. تمام بدنت پر از خراش و کبودی بود.»

«.بیشترشون بعد از چند روز خوب شدن»
.آروم می‌گم

یک بار سرش رو تکون می‌ده، لب‌هاش محکم به هم فشرده شده.
«.الان من دارم حرف می‌زنم»

«اوه، داری حرف می‌زنی؟ واقعاً؟»
.با طعنه می‌پرونم

لب‌هاش محکم روی لب‌هام فرود میان؛ یه بوسه‌ی سریع که هدفش اینه ساکتم کنه.

.بدم میاد اعتراف کنم که چقدر خوب جواب می‌ده

وقتی عقب می‌کشه، نگاهش رو توی چشم‌هام نگه می‌داره و من هم ساکت می‌مونم.

بدنت حسابی ضربه خورده و هنوز داری خوب می‌شی.»» جکسون می‌گه. «من حق دارم ازت مراقبت کنم. حق دارم نگران باشم. می‌فهمم نمی‌خوای باهات مثل یه بچه رفتار بشه، ولی تو بچه نیستی، اَش. تو یه مرد بالغ و درست‌وحسابی‌ای که حسابی کتک خورده و داغون شده. اگه این قضیه روی «من تأثیر نذاره، چه جور شریکی برات می‌شم؟

.با زحمت آب دهنم رو قورت می‌دم

ادامه می‌ده: «پس می‌ذاری ازت مراقبت کنم. لازم نیست «دوستش داشته باشی، ولی انجامش می‌دی. روشنه؟

نفسم رو بیرون می‌دم و دستم رو روی پهلوی جکسون بالا می‌برم.

«.چشم، قربان»

«.نه.» عقب می‌کشه. «از این خبرا نیست»

«.جک»
ناله‌کنان سعی می‌کنم پیراهنش رو بگیرم قبل از اینکه زیادی دور بشه.

.جا خالی می‌ده
«.نه»

«.یه هفته گذشته»

دکتر گفته باید استراحت کنی.» از تخت پایین می‌ره و» فلاسکش رو برمی‌داره.

«.ارگاسم‌ها آدمو ریلکس می‌کنن»
.از خودم دفاع می‌کنم

«.شاید بعداً»
همون یه کلمه باعث می‌شه ضربان قلبم بالا بره. «اگه پسر
«.خوبی باشی

اگه من... اوه، گمشو! این مزخرفات روی من اون‌جوری»
.که روی تو جواب می‌ده جواب نمی‌ده!» داد می‌زنم

.جکسون فقط می‌خنده و از در اتاق می‌ره توی راهرو

یک لحظه بعد صداش میاد
استراحت کن، اَش. یه کم دیگه برمی‌گردم بهت سر»
«.می‌زنم

زیر لب می‌گم: «تمام کاری که این یه هفته کردم استراحت
«.بوده

خودم رو دوباره جابه‌جا می‌کنم و با شعله کشیدن درد توی
.ستون فقراتم، صورتم درهم می‌ره

.و شاید هم حق باهاشه

«.لعنت»

وقتی جکسون می‌ره سر کار توی مزرعه، قهوه‌م و گوشیم .رو برمی‌دارم

یه پیام از نیکولاس دارم. نوشته که شنیده چه اتفاقی افتاده و امیدوار شده حالم خوب باشه. چند تا پیشنهاد هم برای مراکز فیزیوتراپی اطراف فرستاده که راستش نشون می‌ده چقدر خودش رو کنترل کرده. قبلاً اگه بود، برای دوران نقاهتم یه .برنامه‌ی کامل و مفصل می‌نوشت

این دست دوستی رو همون‌طور که هست می‌پذیرم و ازش تشکر می‌کنم. اصلاً تعجب نمی‌کنم که خبر مصدومیتم از طریق شبکه‌ی شایعات باشگاه‌های اعیان‌نشین مین تا اونجا .رسیده باشه

.اما یک ثانیه بعد، از پیام بعدی‌اش واقعاً تعجب می‌کنم

عکس نیکولاسه کنارِ... یه سگ؟

زیرش نوشته:

«با اسموکی آشنا شو؛ نسخه‌ی جدید تو.»

صدای خنده‌ی بلندی از گلوم درمیاد و لبخند روی لب‌هام می‌شینه.

سرم رو تکون می‌دم و براش جواب می‌فرستم و برای نیکولاس و اسموکی آرزوی بهترین‌ها می‌کنم، بعد گفت‌وگومون رو می‌بندم.

بعد می‌رم سراغ پیغام صوتی صبح زود مامان.

می‌گه پروازش رو برای آخر سال رزرو کرده و بی‌صبرانه منتظره منو ببینه.

راستش منم بی‌صبرانه منتظرم ببینمش.

وقتی بهش زنگ زدم و گفتم چه اتفاقی افتاده، معلومه که نگران شد. ولی قانعش کردم به‌جای اینکه همین حالا بیاد، برای تعطیلات آخر سال پرواز کنه.

.امیدوارم تا اون موقع کاملاً خوب شده باشم

.با یه آه، آروم از تخت بیرون میام

آویز دست چپم بیشتر از اینکه دردسرساز باشه، فقط رو اعصابه. برای لباس پوشیدن بازش می‌کنم و بعد از اینکه لباس پوشیدم، دوباره می‌بندمش. بعد با یک دست لیوان قهوه‌م رو می‌شورم، پام رو توی بوت‌هام می‌کنم و می‌زنم بیرون برای قدم زدن.

هوا خنکه و تیز، ولی خورشید حسابی می‌درخشه. بی‌هدف توی محوطه‌ی مزرعه راه می‌رم.

ماریگلد اصرار داشت برای بهبودی استراحت کنم، و وقتی قرار نیست از دستم استفاده کنم، چطور می‌تونستم مخالفت کنم؟

این خانواده تقریباً شش ماه بدون من از پس کارها براومده بودن. مطمئناً می‌تونن یه هفته‌ی دیگه هم دوام بیارن.

.پاهای من منو به سمت مزرعه‌ی حیوانات می‌برن

هنوز برای باز شدن به روی مردم خیلی زوده، ولی خودم از دروازه‌ی دوتایی وارد می‌شم و خم می‌شم تا به بزهایی که به سمتم می‌دون، دستی بکشم.

مردمک‌های مستطیلی‌شون به بالا و به من خیره می‌شن؛ هم عجیبن، هم دوست‌داشتنی.

وقتی گوش‌هاشون این‌ور و اون‌ور می‌پرن و زبون‌های سمجشون مدام دستم رو لیس می‌زنن، می‌خندم.

«حدس زدم اینجا پیدات می‌کنم.»

«جینی.» جواب می‌دم و صاف می‌ایستم، وقتی دوستم وارد محوطه می‌شه.

امروز موهاش رو دو تا بافته کرده؛ فرهای قهوه‌ای رنگش نصفه‌نیمه رام شدن.

«خیلی وقته دنبالم می‌گشتی؟»

فقط یه دقیقه.» می‌گه. «حدس زدم یا اینجا پیدات کنم، پیش» «بچه‌ها، یا پیش جکسون. اول اینجا رو امتحان کردم.

با خنده فوتی می‌کنم. «وقتی این‌طوری می‌گی "بچه‌ها"، خیلی عجیب به نظر می‌رسه.»

لبخند کجی می‌زنه. «بالاخره رسماً اسباب‌کشی کردی اینجا؟»

نزدیکه تلوتلو بخورم.

من اصلاً اسباب‌کشی نکردم.» می‌گم و درحالی‌که یه بزِ» زیادی پررو پیراهنم رو با دندون گرفته، لباسم رو از دهنش بیرون می‌کشم. «فقط پیش جکسون می‌مونم—»

برای یه هفته‌ی گذشته—»

برای دوران نقاهتم، بله.» جمله‌ش رو کامل می‌کنم.»

ویرجینیا یه ابرو بالا می‌ندازه. «و واقعاً می‌خوای بهم بگی وقتی به‌صورت استعاری دوباره روی پاهات ایستادی، برنامه‌ت اینه که برگردی توی خونه‌ی مزرعه و دیگه اونجا نخوابی؟»

.راستش اصلاً بهش فکر نکرده بودم

نمی‌دونم، جینی.» می‌گم و وقتی اسنیکردودل به من تنه» می‌زنه، دستم رو کنار می‌کشم. با دست سالمم یه کم نوازشش می‌کنم. «یعنی، این‌طور نیست که اصلاً ازم خواسته باشه .بمونم. منظورم برای همیشه‌ست»

.آها.» زیر لب می‌گه و می‌ره سمت مرغ‌ها»

بیشترشون مشغول نوک زدن به زمینن و اون تاج‌پرهای بامزه‌شون با هر بار برداشتن دونه‌هایی که از ظرف غذاشون .ریخته، بالا و پایین می‌ره

خب، وقتی ازت رسماً بخواد بمونی، منظورم رسماً،» «——من

.مکث می‌کنه

«.سعی می‌کنم خیلی پُز ندم——»

.چه سخاوتمند.» زیر لب می‌گم»

.با یه لبخند دندون‌نما نگاهم می‌کنه

«.بیا، پسر کوچولوی من. بریم ناهار بگیریم. مهمون من»

«.اوه، ام... من فقط می‌خواستم همین‌جا چیزی بخورم»

.ابروش دوباره بالا می‌ره

تو یه هفته‌ست از مزرعه بیرون نرفتی. یه کم هوای تازه»
«.برات خوبه

جلوی خودم رو می‌گیرم که نگم «چشم، مامان»، و به‌جاش با
.دست سالمم دوروبرمون رو با تأکید نشون می‌دم

«.حتماً. چون این هوای اینجا واقعاً خیلی خفه‌کننده‌ست»

.با دقت نگاهم می‌کنه

«نمی‌خوای بیای. چرا؟ خیلی درد داری؟»

نه.» سریع جواب می‌دم، با اینکه راستش درد نسبتاً زیادی»
«...دارم. «فقط

.دست‌هاش رو روی سینه‌اش جمع می‌کنه و منتظر می‌مونه

.با آهی تسلیم می‌شم

من مارژوری بِلِ جدید این شهرم، جینی. افتادم توی یه» گودال و اون الاغ دارلینگ لعنتی مجبور شد نجاتم بده. ببخشید که ترجیح می‌دم یه مدت قایم بشم تا اینکه با صد نفر آدم خیرخواهِ دارلینگِ لعنتیِ مونتانا روبه‌رو بشم که احتمالاً «.می‌خوان با یه عالمه ابراز تأسف و دلسوزی بهم ترحم کنن

.گوشه‌ی لب‌هاش می‌لرزه

.چیه؟» ناله می‌کنم»

«."گفتی "مردم»

«خب؟»

ویرجینیا میاد سمتم و با احتیاط دست‌هاش رو روی شونه‌هام .می‌ذاره، حواسش هست به سمت چپم فشار نیاره

خب، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روز بهترین دوستم واقعاً» بخشی از این زندگی بشه. بخشی از زندگی من. و من خودخواهم، پس خیلی هم خوشحالم. تو دیگه یکی از مایی، «.پسر

«پوزخند می‌زنم. «پس تی‌شرت من کجاست؟

یکی از فروشگاه هدایا برات می‌خرم.» با لحنی طعنه‌آمیز» «می‌گه و بعد ولم می‌کنه. «حالا جدی بگو. چقدر درد داری؟

همه شدن مادرِ من.» زیر لب غر می‌زنم. «مفصل شونه‌م» خوبه. این کمرِ لعنتیمه که حسابی به فنا رفته. تقریباً به بدیِ «.روزهای اول شده

.چهره‌اش از درد جمع می‌شه

خوب می‌شم.» می‌گم. «قبلاً این برنامه رو اجرا کردم.» «.دوباره هم از پسش برمیام

متأسفم که مجبوری دوباره ازش رد بشی.» جدی می‌گه.» «و اَش، اشکالی نداره که خوب نباشی. هیچ‌کس به خاطر «.اینکه اعتراف کنی درد داری، کمتر ازت خوشش نمیاد

.اخم می‌کنم. دقیقاً از همین متنفرم و ویرجینیا می‌خنده

«.مسیح!» می‌گه. «دقیقاً شبیه خودش شدی»

حتی لازم نیست بپرسم منظورش کیه. بااین‌حال اخمم رو .کمی باز می‌کنم

ویرجینیا می‌گه: «اگه فعلاً می‌خوای بمونی و قایم بشی، من جلوت رو نمی‌گیرم. فقط... هر وقت آماده شدی، من اینجام، «باشه؟

می‌دونم، جینی. تو هیچ‌وقت از توی صورتم نرفتی و من» «.عاشق همین ویژگیتم

پوزخند می‌زنه. «منم عاشقتم، پسر کوچولو. حالا برو یه کم «.استراحت کن. برو ریلکس کن یا یه همچین کاری

ریلکس.» با حرص تکرار می‌کنم. «همه می‌خوان من» «.ریلکس کنم

.عالیه

.حالا دیگه صدای خود جکسون رو هم پیدا کردم

ویرجینیا خم می‌شه و گونه‌م رو می‌بوسه، بعد از مزرعه‌ی حیوانات می‌ره بیرون.

من یه دقیقه‌ی دیگه همون‌جا می‌مونم، بزها رو نوازش می‌کنم و جلوی اسنیکردودل رو می‌گیرم که جیبم رو نخوره.

با خودم فکر می‌کنم نکنه به این عادت کرده باشه که یه نفر خاص براش خوراکی بیاره.

وقتی به خونه‌ی مزرعه می‌رسم، ساعت یازده و وقت ناهار از قبل شروع شده.

آروم می‌رم توی آشپزخونه، چون نمی‌خوام کسی منو ببینه.

همه از وقتی اون... «اتفاق» افتاده، باهام کاملاً خوب و مهربون بودن، ولی هنوز حس می‌کنم مثل یه احمق رفتار کردم.

نباید تنهایی می‌رفتم بیرون.

آخرش فقط باعث شدم برای همه ــ و برای خودم ــ کلی دردسر درست بشه.

اشتباهیه که دیگه تکرارش نمی‌کنم.

صدای نرم قدم‌هایی که نزدیک می‌شن، بهم خبر می‌ده دیگه تنها نیستم.

رِمی وقتی منو می‌بینه که توی آشپزخونه قایم شده‌ام، تعجب می‌کنه.

«...لبخند کوچیکی بهش می‌زنم. «هی، من فقط داشتم

انگشتش رو بالا میاره و دکمه‌ای رو روی دستگاه پشت گوشش فشار می‌ده.

«.ببخشید، ادامه بده»

لازم نبود برای من روشنش کنی.» می‌گم».

اگر لازم بود مثل بعضی از کارگرهای مزرعه وقتی رِمی

سمعک کاشتنی‌ش رو روشن نداره، با گوشی تایپ کنم، اصلاً مشکلی نداشتم.

«خیلی راحت جواب می‌ده. اشکالی نداره.

بااین‌حال...

«ولی تو ترجیح می‌دی ازش استفاده نکنی، درسته؟»

حداقل برداشتی که من داشتم این بود.

رِمی سرش رو کمی این‌ور و اون‌ور می‌بره.

«پیچیده‌ست. این کاشتنی قطعاً کاربردهای خودش رو داره. ولی مردم انگار فکر می‌کنن من بدون صدا نمی‌تونم با خوشحالی زندگی کنم، و این اصلاً درست نیست.»

نمی‌تونم حتی تصور کنم چنین چیزی چه حسی داره، ولی کاملاً مشخصه که رِمینگتون ناشنوایی خودش رو یک نقص نمی‌دونه.

«من، اِم... دارم سعی می‌کنم زبان اشاره‌ی آمریکایی یاد

بگیرم.» اعتراف می‌کنم و وقتی ابروهای رِمی با تعجب بالا می‌رن، یه لبخند خجالتی می‌زنم. «فعلاً فقطِ حروف رو بلدم، پس احتمالاً یه کم طول می‌کشه».

مدت زیادی نگاهم می‌کنه و در نهایت گوشه‌ی لب‌هاش بالا می‌ره.

«بیشتر مردم زحمتش رو به خودشون نمی‌دن».

«این خیلی بده.» رک می‌گم.

خنده‌ی کوتاهی می‌کنه.

«یه جورایی».

بعد نگاهم می‌کنه.

«اینجا قایم شدی؟»

«ناله می‌کنم. «این‌قدر تابلوئه؟

«یه کم».

.مکثی می‌کنه

«میای باهام استودیو؟»

«استودیو... چی؟»

.رِمی دوباره می‌خنده و می‌ره سمت انباری

یه جعبه کراکر و یه بسته چیپس برمی‌داره و بعد با دست
.اشاره می‌کنه دنبالش برم

.کنجکاو، پشت سر کوچک‌ترین برادر دارلینگ راه می‌افتم

از راهرو رد می‌شیم، از کنار سالن غذاخوری شلوغ
.می‌گذریم و به طبقه‌ی دوم می‌رسیم

درِ انتهای راهرو رو باز می‌کنه و از یه راه‌پله‌ی باریک و
.مارپیچ بالا می‌ریم

وقتی چیزی رو می‌بینم که فکر می‌کردم اتاق زیرشیروونیه،
.دهنم از تعجب باز می‌مونه

در واقع یه اتاق بزرگ و بازه که درست زیر سقف شیب‌دار خونه قرار گرفته.

بوم‌هایی در اندازه‌های مختلف دور تا دور فضا روی هم چیده شدن و لکه‌های خشک‌شده‌ی رنگ همه‌جا دیده می‌شه.

«استودیوی نقاشی؟» می‌پرسم.

رِمی سر تکون می‌ده و خوراکی‌ها رو روی زمین می‌ذاره و جلو می‌ره.

«وقتی پیش حیوانات نیستم، اینجا مشغولم می‌کنه. اگه بخوای می‌تونی این بالا قایم بشی.»

با حیرت می‌شینم، درحالی‌که رِمی یکی از بوم‌ها رو از کنار دیوار بیرون می‌کشه و روی سه‌پایه می‌ذاره.

انگار اصلاً حضور من اذیتش نمی‌کنه. شروع می‌کنه به باز کردن درِ بطری‌های رنگ.

جعبه‌ی کراکر رو باز می‌کنم و درحالی‌که چیزی می‌خورم،

.تماشاش می‌کنم

چند پنجره‌ی کوچیک در امتداد یکی از دیوارهای اتاق هست، درست زیر سقف شیب‌دار، و همین باعث شده فضا پرنور باشه.

.رِمی شروع به نقاشی می‌کنه

هر از گاهی زیر لب برای خودش زمزمه می‌کنه و حرکت‌هاش نرم و آرومه.

اون‌قدر محو تماشاش می‌شم که اصلاً متوجه نمی‌شم چقدر زمان گذشته تا اینکه ناگهان جکسون کنارم چمباتمه می‌زنه و با گذاشتن یه بشقاب میوه و ساندویچ ژامبون روی زمین، منو از جا می‌پرونه.

.وقتی ضربان قلبم آروم می‌شه، لبخندی بهش می‌زنم

هی.» آروم می‌گم. «حدس می‌زنم ناهار رو از دست» «دادم؟

جکسون یه صدای تأیید درمیاره. «آره. مجبور شدم دنبالت

«.بگردم. انتظار نداشتم این بالا پیدات کنم

«.ببخشید»

.سرش رو تکون می‌ده

«لازم نیست عذرخواهی کنی. خوبی؟»

.یه دونه انگور توی دهنم می‌ذارم و سر تکون می‌دم

جکسون یه لحظه با دقت براندازم می‌کنه و بعد سرش رو
.تکون می‌ده

«.باشه پس. بعداً می‌بینمت»

با همین، بلند می‌شه و بالای سرم رو می‌بوسه و از اتاق
.می‌ره بیرون

بشقاب غذا رو به سمت خودم می‌کشم و ناهارم رو می‌خورم،
درحالی‌که رِمی مشغول نقاشی یه مزرعه پر از قاصدک زیر
.آسمون آبی روشنه

وقتی رِمی برمی‌گرده سر کار، دوباره می‌رم برای قدم زدن توی مزرعه.

آروم در امتداد ساحل رودخونه‌ی کم‌سرعت بالا و پایین می‌رم؛ بعضی جاها اون‌قدر کم‌عمقه که تقریباً می‌تونم بهش بگم جویبار.

بعد در امتداد حصار راه می‌رم و به گاوها و گهگاهی یکی از کارگرهای مزرعه که از کنارم رد می‌شه، نگاه می‌کنم.

وقتی برمی‌گردم خونه‌ی جکسون، بدنم بیشتر از چیزی که دوست دارم اعتراف کنم درد گرفته.

برای درآوردن بوت‌هام خم می‌شم و از شدت درد صورتم جمع می‌شه. بی‌خیال درآوردنشون می‌شم و همون‌طور با پا از پام درمیارمشون.

بعد یه لیوان آب می‌خورم و تصمیم می‌گیرم توی وان جکسون یه حمام طولانی کنم، به این امید که عضلاتم یه کم شل بشن.

و دقیقاً همین‌طوریه که حدود نیم ساعت بعد جکسون منو پیدا

می‌کنه؛ درحالی‌که آبی که توش دراز کشیدم از داغی افتاده و حالا فقط گرمه.

کنار وان چمباتمه می‌زنه، دست‌هاش رو روی لبه‌ی چینی وان می‌ذاره و فقط برای یه لحظه چشم‌هاش روی بدن برهنه‌م می‌چرخه.

«کمک می‌خوای؟»

«خوبم.»
می‌گم و خودم رو بالا می‌کشم.

دست‌هام رو به لبه‌های وان تکیه می‌دم و جکسون دستش رو به سمتم دراز می‌کنه.

«خوبم.»

«ـــــاَش»

«گفتم خودم از پسش برمیام.» تند جواب می‌دم.

جکسون عقب نمی‌کشه.

دستش دور بازوم حلقه می‌شه تا کمکم کنه بلند شم و من، فقط یه ذره، از کوره درمی‌رم.

«لعنتی جکسون، گفتم خوبم.»

ولم می‌کنه، ولی کنار نمی‌ره.

همون‌جا می‌ایسته و تماشا می‌کنه که با دست‌وپاچلفتی خودم رو روی پا می‌کشم و بعد همچنان همون‌جا می‌ایسته تا از وان بیرون بیام و حوله‌م رو بردارم.

حوله رو دور کمرم می‌پیچم و نبضم تند شده.

جکسون مثل یه نگهبان ساکت دنبالم راه می‌افته وقتی به سمت اتاق خواب می‌رم و همون شلوار پیژامه‌ای رو که صبح درآورده بودم، برمی‌دارم.

سعی می‌کنم ناراحتی‌م رو نشون ندم، شلوار رو می‌پوشم و بعد یه تی‌شرت.

با بدبختی آویز لعنتی دستم رو سر جاش می‌بندم و به سمت

.آشپزخونه می‌رم

.جکسون هم دنبالم میاد

.در یخچال رو باز می‌کنم و نگاهی به داخلش می‌ندازم

می‌تونم یه چیزی برای هردومون درست کنم. چی»
«می‌خوری؟

«.اَش»
.صداش آرومه

«.من بی‌مصرف نیستم، جکسون»

«.اَش»
دوباره اسمم رو می‌گه و دستش رو روی دستم که دسته‌ی
.یخچال رو گرفته، می‌ذاره

.چشم‌هام رو می‌بندم

نمی‌تونم جلوی آهی که از سینه‌م بیرون میاد رو بگیرم، وقتی
.گرمای بدن جکسون پشت کمرم قرار می‌گیره

.حس خوبی داره

.بیش از حد خوب

.تمام چیزی که می‌خوام اینه که بهش تکیه بدم

.جکسون در یخچال رو می‌بنده و من هم اجازه می‌دم

هردومون وسط آشپزخونه‌اش بی‌حرکت می‌ایستیم و سکوت دورمون رو می‌گیره.

چونه‌ش رو روی شونه‌م می‌ذاره و دستش رو دور شکمم حلقه می‌کنه.

.هیچی نمی‌گه

.فقط بغلم می‌کنه

.و این دیگه زیادیه

.خیلی زیادیه

«.ببخشید»
.آروم زمزمه می‌کنم

.لب‌هاش روی گونه‌م کشیده می‌شن

«.می‌دونم»

«.نمی‌خواستم سرت داد بزنم»

صورتش رو به گردنم می‌ماله و زبری ریشش پوستم رو
.قلقلک می‌ده

«.می‌دونم، آفتاب»

«.فقط... بعضی وقت‌ها خیلی لعنتی سخته»
می‌گم و وزنم رو به سینه‌ش تکیه می‌دم. دست‌وپاهام سنگینن. همه‌چیز سنگینه. «وقتی تمام چیزی که حس می‌کنم درد و کوفتگی بدنه، دیگه توی سرم جایی برای هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌مونه. و امروز زیادی به خودم فشار آوردم چون نمی‌خواستم اعتراف کنم که خوب نیستم. نمی‌خواستم قبول کنم که ماه‌ها طول می‌کشه تا دوباره حالم بهتر بشه. من قبلاً اینجا

«.بودم، جکسون. و ازش متنفرم. از حسی که دارم متنفرم

.بازوهاش همچنان دورم هستن

.خودش هم کنار نمی‌ره

«چی لازم داری؟»
.با صدایی خیلی آروم می‌پرسه

.نفسی می‌کشم

.بیرونش می‌دم

«.لازم دارم استراحت کنم»

دوباره گونه‌م رو می‌بوسه و آروم برم می‌گردونه سمت
.خودش

«.بیا»
.می‌گه و دستش رو دور پشتم می‌ندازه

.می‌ذارم جکسون منو به تخت ببره

می‌ذارم از خونه‌ی مزرعه برای هردومون شام بیاره و هردومون درحالی‌که بشقاب‌هامون روی ملحفه‌هاست، غذا بخوریم.

می‌ذارم خودش تنهایی ظرف‌ها رو جمع کنه.

و وقتی برمی‌گرده توی تخت، ازش می‌خوام گرمم نگه داره.

فصل بیست و ششم

جکسون

به نظر میاد حالش بهتر شده.» مامانم می‌گه و یه شاخه» اسطوخودوس خشک رو بین انگشت‌هاش می‌چرخونه. «.دوباره اون درخشش همیشگیش رو پیدا کرده

غرّش کوتاهی می‌کنم و به اَش نگاه می‌کنم که توی آشپزخونه‌ی خونه‌ی مزرعه، مشغول ورز دادن یه گلوله‌ی بزرگ خمیره.

بالاخره آویز دستش رو باز کرده و طبق دستور فیزیوتراپیستش، دوباره برگشته به فعالیت‌های عادی؛ البته تا وقتی باعث ناراحتی یا درد نشه.

حالت بدنش هنوز مثل قبل از اون حادثه راحت و رها نیست، ولی مامانم درست می‌گه.

دوباره خوشحال به نظر می‌رسه.

و این، با اینکه می‌دونم هنوز خیلی با خوب شدن کامل فاصله

داره و شاید هیچ‌وقت هم کاملاً بدون درد نباشه، آرامش بزرگیه.

سعی می‌کنم این فکر حالم رو خراب نکنه، چون می‌دونم اَش دلش نمی‌خواد دلسوزی منو ببینه.

اصلاً.

«فقط زیادی بهش کار نده.»
به مامانم می‌گم و از جایی که داشتیم یواشکی از راهرو اَش رو زیر نظر می‌گرفتیم، برمی‌گردم.

با حالت سرگرم‌شده‌ای صدایی درمیاره و دنبالم وارد سالن غذاخوری می‌شه.

اسطوخودوس‌ها مثل یه پتوی بنفش یک طرف میز رو پوشوندن و مامانم شاخه‌ای رو که دستش بود دوباره روی توده می‌ذاره.

«جکسون عزیزم، تقریباً مطمئنم بین ما دوتا، اون کسی که در خطر زیادی کار کشیدن ازش هست، من نیستم.»

«.اوه، چندشم شد»
.زیر لب می‌گم و کلاهم رو برمی‌دارم

هیچ چیز چندش‌آوری درباره‌ی رابطه‌ی جنسی وجود»
«.نداره
مامانم میگه
«ـــــکاملاً طبیعیه و»

«.آه، آه، آه»
دستم رو بالا می‌برم و تمام تلاشم رو می‌کنم گوش‌هام رو
.ببندم

جلوی لرزی رو که می‌خواد تمام بدن و روحم رو بگیره،
.می‌گیرم

«.چیزی که چندشه، حرف زدن با تو درباره‌شه»

مامانم یه شاخه‌ی دیگه اسطوخودوس برمی‌داره و دهنش رو
باز می‌کنه که مطمئنم قراره چیزی بگه که تا آخر عمر زخم
.روحی بهم بزنه، اما همون لحظه بابام وارد اتاق می‌شه

«.هی، هی»

.می‌گه و اسطوخودوس رو از دستش می‌قاپه

شروع می‌کنه بقیه‌شون رو جمع کردن و با دقت با گل‌های خشک‌شده کار می‌کنه.

«کی بهت اجازه داد با لاواندولای من بازی کنی؟»

با دست‌های پر از اسطوخودوس از اتاق بیرون می‌ره و مامانم به سمتم نگاه می‌کنه.

.اون عجیب‌ترین مرد دنیاست.» خیلی ساده می‌گه»

«.خودت باهاش ازدواج کردی»

آهی می‌کشه؛ از اون آه‌هایی که معلومه از تصمیمش خوشحاله.

«.کردم. دوبار»

:وقتی به در پشتی می‌رسم، صداش از پشت سرم میاد

«.تو هم داری می‌درخشی، جکسون. دیدنش واقعاً خوبه»

غرغر می‌کنم و دستم رو از روی شونه‌م براش تکون می‌دم، درحالی‌که مامانم پشت سرم می‌خنده.

سرم رو تکون می‌دم، کلاهم رو سرم می‌ذارم و راه می‌افتم سمت اصطبل اسب‌ها.

وقتی می‌رسم، برادرهام داخلن.

رِمی بیرون اتاق زین‌ها روی یه صندوق نشسته و کولتون به دیوار تکیه داده، مچ پاهاش رو روی هم انداخته.

همین که وارد می‌شم، کولتون صاف می‌ایسته و دست‌هاش رو باز می‌کنه.

«جلسه‌ی محرمانه‌ی برادرها رسماً آغاز می‌شه!»
با صدای بلندی اعلام می‌کنه.

بی‌خیال مسخره‌بازی‌های برادرم، یه صندوق دیگه برمی‌دارم و روبه‌روشون می‌شینم.

«ممنون که اومدین.»

.کولتون دست‌هاش رو پایین می‌اندازه

«.آره، آره»
زیر لب می‌گه؛ واضحاً دلخوره که با بازیش همراه نشدم.
««چه خبره؟

.فکم رو می‌مالم

«.لاوسون»

.کولتون سر تکون می‌ده و رِمی هم زیر لب صدایی درمیاره

«.یه مدتیه رفتارش عجیبه»
.برادر کوچیک‌ترمون می‌گه

«.آره»
.موافقت می‌کنم

.کولتون بین من و رِمی نگاه می‌کنه و ابروهاش درهم می‌ره

زنش اعلام کرده طلاق می‌خواد و فرداش مجبورش کرده»

«.از خونه بره. معلومه که حالش خوب نیست

.سرم رو تکون می‌دم

بیشتر از این حرف‌هاست. یه چیزی داره از سر می‌گذرونه» و حاضر نیست با من درباره‌ش حرف بزنه. با هیچ‌کدومتون «حرف زده؟

با هم نگاهی ردوبدل می‌کنن و هر دو سرشون رو تکون .می‌دن

«فکر می‌کنی چیه؟»
.رِمی می‌پرسه
«.اینکه این‌قدر از وندی دوره؟ حتماً براش سخته»

«.ممکنه همین باشه»
.موافقت می‌کنم و شونه بالا می‌ندازم
«.ولی نمی‌دونم»

«خب، پیشنهادت چیه؟»
کولتون می‌پرسه و قبل از اینکه حتی فرصت جواب دادن پیدا .کنم، لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زنه

«مداخله‌ی برادرانه؟»

«.مداخله‌ی برادرانه»
.تأیید می‌کنم

.کولتون مشت‌ش رو بالا می‌بره

«من مارشمالو میارم. ویسکی هم میارم. اوه! استریپر؟»

«.استریپر نه»
.من و رِمی همزمان می‌گیم

.کولتون لب‌هاش رو غنچه می‌کنه

«.شماها اصلاً اهل خوش‌گذرونی نیستین»

«اَش رو هم دعوت می‌کنی؟»
.رِمی می‌پرسه

.غرّش کوتاهی می‌کنم

«.معلومه»

لبخندی می‌زنه؛ از اون لبخندهایی که معلومه یه چیزی می‌دونه.

«.دوستش داری»

با زبان اشاره می‌گه و درحالی‌که با دقت نگاهم می‌کنه، منتظر واکنشم می‌مونه.

شاید چون می‌دونه دیدن اون کلمات برای من چقدر می‌تونست سخت باشه.

یا بهتره بگم، چقدر سخت بود.

قبل‌تر.

وقتی هنوز تلخ بودم.

وقتی هنوز بابت اتو درد می‌کشیدم و نمی‌خواستم دوباره قلبم رو در معرض خطر بذارم.

اما حالا؟

.حالا اصلاً سخت نیست

.لبخند رِمی عمیق‌تر می‌شه، ولی چیزی نمی‌گه

کولتون بین من و رِمی نگاه می‌کنه، چون حرف بی‌صدای
.رِمی رو ندیده

.چی؟» می‌پرسه»

هیچی.» جواب می‌دم و بلند می‌شم. «امشب آتیش روشن»
«.می‌کنیم. مطمئن می‌شم لاوسون هم بیاد

کولتون دست‌هاش رو به هم می‌کوبه و همراه رِمی شروع
می‌کنه درباره‌ی مدل‌های مختلف مارشمالو بحث کردن،
.درحالی‌که من از اصطبل بیرون می‌رم

وقتی به مردی فکر می‌کنم که داخل خونه‌ی مزرعه مشغول
.درست کردن نونه، لبخندی روی لبم می‌شینه

همون مردی که همیشه یه چیزی زیر لب زمزمه می‌کنه و یه

جور سرسختیِ قدرتمند توی وجودشه که نمی‌تونم تحسینش نکنم.

...فکر می‌کنم

.احتمالاً اون قوی‌ترین آدمیه که می‌شناسم

«باشه، پس دوباره بهم بگو چرا هیچ‌کدومتون خیلی ساده از برادرتون نپرسیدین مشکلش چیه؟»

.اَش درحالی‌که بوت‌هاش رو می‌پوشه، می‌پرسه

.بیرونه تاریک شده و آتیش از قبل پشت خونه روشنه

.وقتی جواب نمی‌دم، اَش مکث می‌کنه و سرش رو بالا میاره

«جک؟»

.موهاش روی گونه‌ش ریخته

.چشم‌هاش درشت و آبیِ طوفانیه

تنها کاری که ازم برمیاد اینه که سرم رو تکون بدم، چون نمی‌دونم چطور اون هجوم‌های ناگهانی محبت نسبت بهش رو توضیح بدم.

.ماه‌هاست این حس رو دارم، واقعاً

.ولی مخصوصاً طی چند هفته‌ی اخیر شدت گرفته

«.ما این‌طوری انجامش نمی‌دیم»
.زیر لب می‌گم

حواسم پرت می‌شه وقتی اَش اون دسته مو رو از روی صورتش کنار می‌زنه.

.موها دوباره می‌ریزن جلو

و قلب من هم دوباره جمع می‌شه، انگار توی یه گیره‌ی محکم گذاشتنش.

.اَش با خنده فوتی می‌کنه

نه، شما برادرهای دارلینگ فقط آتیش روشن می‌کنین و از» ویسکی به‌عنوان بهانه‌ای برای بیرون ریختن احساساتتون استفاده می‌کنین. که خب، ببین، من با روش‌هاتون مشکلی ندارم. ولی شماها توی اون کارخانه‌ی تقطیر شهر سهام «ـــــدارین یا چی؟ چون قسم می‌خورم شماها بیشتر از

«.با من زندگی کن»

.چشم‌هاش با سرعت به سمت من برمی‌گردن

«.با من زندگی کن»
دوباره تکرار می‌کنم و قلبم محکم توی سینه می‌کوبه. «به هر حال این یه هفته رو هر شب اینجا موندی. فقط... وسایلت رو «.بیار اینجا. بمون. با من

.سرش رو پایین می‌اندازه

«.لعنتی»

.دلم فرو می‌ریزه

«ـــنمی‌خوای»

«.آره، باهات زندگی می‌کنم، جکسون دارلینگ»

.سرش رو بالا میاره و از جاش بلند می‌شه

قلبم دیوونه‌وار می‌زنه وقتی جلو میاد و درست روبه‌روی من می‌ایسته.

«.به لطف تو یه ناهار به ویرجینیا بدهکار می‌شم»

.لبخند می‌زنه

«جدی می‌گی؟ می‌خوای اینجا باشم؟»

.نفسم با شدت از سینه‌م خارج می‌شه

«.بیشتر از هر چیزی»

.چشم‌های آش روی صورتم می‌چرخن

«.مسیح، جک. تو زیادی خوبی که واقعی باشی»

«.اون‌قدرها هم خوب نیستم»
بهش اطمینان می‌دم، درحالی‌که می‌دونم افکاری که درباره‌ی
.اَش توی سرم دارم، اصلاً پاک و معصومانه نیستن

لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زنه، انگار خودش هم همین رو
.می‌دونه

.اما یه‌دفعه چند ضربه‌ی محکم به در پشتی می‌خوره

:صدای کولتون از پشت چوب در میاد

«میاین؟»

:بعد با صدای بلندتر اضافه می‌کنه

«!اگه دارین سکس می‌کنین، زودتر تمومش کنین»

«!عیسی مسیح»
با صدای بلند غر می‌زنم. «من اینا رو از برادری عزل
«.می‌کنم. همشون رو

.اَش فقط می‌خنده

«.اومدیم»
.صدا می‌زنه

.بعد رو به من می‌کنه

جک؟ جهت ثبت در تاریخ، اشتباه می‌کنی. تو خیلی خوبی.»
«.خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی

.لبخندی می‌زنه

«.و بعداً می‌ذارم خودت اینو بهم ثابت کنی»

قبل از اینکه بتونم جوابی پیدا کنم، یه بوسه‌ی سریع روی
.لب‌هام می‌زنه و می‌ره سمت در پشتی

.لعنت به این مرد

.یه نفس عمیق می‌کشم و دنبالش راه می‌افتم

.برادرهام دور آتیش جمع شدن وقتی من و اَش بیرون می‌ریم

کولتون یه کیسه مارشمالوی غول‌پیکر روی پاهاشه و چهار تا از اون‌ها رو روی یه سیخ گذاشته.

رِمی توی صندلی آدیروناک خودش لم داده و پاهاش رو جلوی خودش روی هم انداخته.

لاوسون به شب خیره شده، غرق فکر.

از وقتی لورا درخواست طلاق داده، تقریباً همیشه همین‌طوریه.

امشب هوا خنکه، ولی بین آتیش و کت‌هایی که پوشیدیم، به نظر نمیاد کسی اهمیتی بده.

اَش حتی سمت صندلی خودش هم نمی‌ره.

صبر می‌کنه تا من روی صندلی‌ام جاگیر بشم و بعد میاد و درست بین پاهای من می‌شینه.

یک پاش رو روی چهارپایه‌ی چوبی شیب‌دار جلوی پامون می‌ذاره و پشتش رو به سینه‌م تکیه می‌ده؛ کاملاً رها و

راحت، انگار هیچ جای دیگه‌ای توی دنیا نیست که ترجیح بده اونجا باشه.

یه دستم رو دور شکمش حلقه می‌کنم.

«خب.»
کولتون می‌گه.

لحنی که قرار بوده عادی باشه، از عادی بودن فرسنگ‌ها فاصله داره.

«چه خبر از همه؟ لاو؟»

«هوم؟»
برادر بزرگ‌ترمون جواب می‌ده.

«کلاس‌هات توی مدرسه چطوره؟»
کولتون می‌گه و همزمان یه کم قیافه‌ش رو درهم می‌کشه.

خدایا.

رِمی سرش رو تکون می‌ده.

«.خوبه»
لاوسون جواب می‌ده و بعد یه جرعه از قوطی ویسکی‌اش می‌خوره.

کولتون دوروبرش رو نگاه می‌کنه، انگار دنبال کمک می‌گرده.

«وندی خوبه؟»
می‌پرسم.

«.هوم»
لاوسون جواب می‌ده.

و همین.

کولتون یه مارشمالوی غول‌پیکر رو کامل می‌چپونه توی دهنش.

«.اوه، لعنت بهش»
رِمی می‌گه و کمی جلو میاد.
«.لاو، خوبی؟ ما نگرانتم»

«من؟» لاوسون با تعجب واقعی می‌پرسه. «چرا؟»

«...چون به نظر میاد»
.رِمی جمله‌ش رو نصفه رها می‌کنه و به من نگاه می‌کنه

«.خودت نیستی»
.جمله رو کامل می‌کنم

.اَش یه فشار کوچیک به پام می‌ده

.لاوسون یه لحظه ساکت می‌مونه و به آتیش خیره می‌شه

«.خودمم. فقط... فکر کنم یه کم بیشتر از معمول غمگینم»

.من و رِمی دوباره نگاهی به هم می‌ندازیم

«کاری از دستمون برمیاد؟»
.می‌پرسم

«.فکر نکنم»
برادر بزرگ‌ترمون می‌گه. «فکر کنم بعضی وقت‌ها غمگین

بودن طبیعیه، می‌دونی؟ نمی‌خوام عجله کنم و سریع از این مرحله رد بشم فقط برای اینکه مجبور نباشم این حس رو تجربه کنم.»

هیچ‌کدوممون دقیقاً نمی‌دونیم چی باید در جوابش بگیم؛ از همه کمتر خود من.

من هیچ‌وقت توی بروز دادن احساساتم خیلی خوب نبودم، ولی لاوسون هیچ‌وقت چنین مشکلی نداشت.

اون همیشه درباره‌ی احساساتش رک و باز بوده؛ چیزی که من قبلاً فکر می‌کردم از سر ساده‌لوحیه.

اما حالا...

حالا فکر می‌کنم شاید برادرم خیلی شجاع‌تر از چیزی باشه که تا امروز بهش اعتبار داده بودم.

«اگه کاری از دستمون برمیاد،» بهش می‌گم، «فقط بگو.»

لاوسون سر تکون می‌ده.

اما همه‌مون با شنیدن صدای موتورسیکلت که سکوت شب رو می‌شکافه، بی‌حرکت می‌شیم.

کولتون آروم سیخش رو پایین میاره.

«...این»

صدای موتور بلندتر و بلندتر می‌شه تا اینکه ناگهان کاملاً قطع می‌شه.

صدای برخورد بوت‌ها با سنگ‌ریزه‌های حیاط میاد و بعد مردی از گوشه‌ی خونه‌م وارد محوطه می‌شه.

تاریکی صورتش رو پوشونده، ولی من همون لحظه می‌شناسمش.

کولتون هم می‌شناستش و فوراً از جاش می‌پره.

«کولتون.»
مرد با صدای خشن صداش می‌زنه.

«توی لعنتی اینجا چه گوهی میخوری؟»

.کولتون با غرش جواب می‌ده

نوآ کینگ تا وقتی وارد محدوده‌ی نور آتیش می‌شه، از
.حرکت نمی‌ایسته

صورت اخموش زیر نور شعله‌ها روشن می‌شه. دو طرف
سرش رو خیلی کوتاه تراشیده و موهای تیره‌ی بالای سرش
.به‌هم‌ریخته‌ست

«شوخی می‌کنی دیگه؟»
با خشم می‌گه. «تو به ماری دوهرتی گفتی کار من افتضاحه.
اونم منو کنار گذاشت. سی تا اسب لعنتی توی اون
«.مزرعه‌ست، کولت

حتی من هم از شنیدن این حرف جمع می‌شم، درحالی‌که
.کولتون سینه‌ش رو جلو می‌ده

«.نمی‌تونی ثابتش کنی»

.نوآ یه قدم نزدیک‌تر میاد و سرش رو تکون می‌ده

من هیچ‌وقت، حتی یه بار، به کسی نگفتم تو کارت»

«.افتضاحه

.با انگشت یک بار، دو بار به سینه‌ی کولتون می‌زنه

«.اون کار خیلی پستی بود»

.برادرم دست نوآ رو پس می‌زنه

ولی هر دو هفته یه بار توی روزنامه غیرمستقیم بهش»
اشاره می‌کنی، مگه نه؟ "کینگ این"، "کینگ اون"، "بهترین
«!"نعل‌بند لعنتی این منطقه

«.بهش می‌گن تبلیغات»
.نوآ جواب می‌ده
«.کاری که تو کردی کثیف‌بازی محض بود»

.کولتون دست‌هاش رو روی سینه جمع می‌کنه

شاید ماری فقط فهمیده اگه کار درست‌وحسابی می‌خواد، باید»
«.بره سراغ کسی که بهش اعتماد داره

.فک نوآ سفت می‌شه

«آره، چون کولتون لعنتی دارلینگ هیچ‌وقت هیچ اشتباهی نمی‌کنه.»

«خودت گفتی، نه من.»
کولتون جواب می‌ده.

نوآ دوباره سرش رو تکون می‌ده.

«تو واقعاً آدم عجیبی هستی، می‌دونی؟ دست از سر کسب‌وکار من بردار.»

«تو هم دست از سر کسب‌وکار من بردار!»
کولتون داد می‌زنه.

نوآ تا اون موقع تقریباً نصف حیاط رو رد کرده.

«واو.»
اَش زیر لب می‌گه و سرش رو به سمت من می‌چرخونه.
«اون نوآ کینگه؟ یارو خیلی هاته.»

«هی.»

.غرغر می‌کنم و دستم رو محکم‌تر دورش می‌کنم
.می‌خنده

«.چی؟ هست دیگه»

«.یه عوضیه»
.کولتون می‌گه و دوباره روی صندلیش می‌شینه

رِمی زیر لب می‌پرسه: «چطوری فهمیده کجا زندگی
«می‌کنی؟

کولتون ادامه می‌ده: «فکر می‌کنه خیلی گنده‌ست. ولی یه روز از اون بالای جایگاه لعنتیش می‌افته پایین. فقط صبر
«.کنین

«.کولت»
آروم صداش می‌کنم. «واقعاً به خانم دوهرتی گفتی اون
«کارش بده؟

.چهره‌ش درهم می‌ره

«...عمدی نبود. و دقیقاً هم با این کلمات نگفتم. یعنی... فقط»

.ناله می‌کنه و توی صندلیش عقب می‌ره

«.دهنم زیادی کار کرد. یه اشتباه بود»

«.باید درستش کنی»
رِمی می‌گه. «ازش عذرخواهی کن. با خانم دوهرتی هم
«.حرف بزن

«.نمی‌تونم»
«.کولتون ناله می‌کنه. «تا آخر عمر مسخره‌م می‌کنن

:لاوسون با همون لحن آروم و معلم‌وار خودش می‌گه

خب، شاید باید عواقب کارهات رو هم بپذیری. خوشحالی»
«.تو نباید به قیمت آسیب زدن به یکی دیگه تموم بشه، کولت

من که از این قضیه خوشحال نیستم.» کولتون از خودش»
.دفاع می‌کنه

.لاوسون باهاش بحث نمی‌کنه

فقط از جاش بلند می‌شه و قوطی ویسکی‌اش رو زمین می‌ذاره.

«.من دیگه می‌رم بخوابم»

«مطمئنی خوبی؟»
.دوباره می‌پرسم

.آهی خسته می‌کشه

«.خوبم، جکسون. فقط می‌خوام یه مدت تنها باشم»

تماشا می‌کنم که دور می‌شه و سینه‌م از نگرانی سنگین و دردناک می‌شه.

«.خوب می‌شه»
اَش می‌گه و جابه‌جا می‌شه تا رو به من بشینه. «می‌فهممش، می‌دونی؟ زندگی یه ضربه‌ی خیلی بزرگ بهش زده و نیاز داره یه مدت هضمش کنه. یه کم توی غمش بمونه. بعضی وقت‌ها بهترین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که بذاریم خودمون احساس کنیم. اینکه همه‌چی رو توی خودش نریزه، اتفاقاً سالمه.»

«اگه بهتر نشه چی؟»
.نگرانی‌ای که توی سرمه رو بلند به زبون میارم

بهتر می‌شه. و اگه نشد، شماها کنارش هستین و کمکش»
«.می‌کنین

«.کاش اوکلی هنوز اینجا بود»
رِمی می‌گه. «اون همیشه می‌دونست چطور با لاوسون رفتار
«.کنه

«اوکلی کیه؟»
.اَش می‌پرسه

«.بهترین دوستشه»
کولتون جواب می‌ده و چند تا مارشمالوی دیگه روی سیخش
می‌ذاره. «این دوتا مثل دوقلوهای جدانشدنی بودن. تا وقتی
«.اوک رفت یه جای دیگه

.اَش زیر لب «هوم» می‌کنه

«.کولتون»

دوباره توجه برادرم رو جلب می‌کنم. «رِمی درست می‌گه. باید درستش کنی».

ناله می‌کنه.

«لعنت. از درست انجام دادن کارها بدم میاد».

«نه، متنفری».
جواب می‌دم، چون اون‌قدر خوب برادرم رو می‌شناسم که مطمئن باشم.

کولتون فقط سرش رو تکون می‌ده.

«نوآ لعنتی کینگ. هیچ‌کس تا حالا مثل اون روی قورباغه‌ی من دست نذاشته».

آش سرفه‌ای می‌کنه.

«ببخشید، چی؟»

رِمی سعی می‌کنه خنده‌ش رو قایم کنه، ولی از لحنش کاملاً معلومه.

«.یه قسمت از سُم اسبه. قسمت زیرینش»

:کولتون می‌گه
«.مثل خاریه که فرو رفته زیر پوستم»

.اَش یه نگاه به من می‌ندازه، ابروهاش بالا رفته

من شونه بالا می‌ندازم، چون واقعاً نمی‌دونم داستان بین نوآ و برادرم چیه.

.کولتون تقریباً با همه راحت کنار میاد

...تقریباً با همه

.به‌جز نوآ لعنتی کینگ

اَش لب‌هاش رو جمع می‌کنه و دوباره برمی‌گرده، به من تکیه می‌ده.

«.شاید شما دوتا فقط باید با سکس قضیه رو حل کنین»

.رِمی از خنده خفه می‌شه و سر کولتون آروم بالا میاد

.مارشمالوهایی که داشت برشته می‌کرد، می‌افتن توی آتیش

«با دشمن شماره‌یکم سکس کنم؟»
کولتون می‌گه و صورتش رو از چندش جمع می‌کنه.
«ترجیح می‌دم از روی اسب بیفتم تا اینکه حتی یه تار مو از تخم طلایی نوآ کینگ رو لمس کنم.»

«.خدای من»
.رِمی می‌گه و صورتش رو توی دست‌هاش پنهون می‌کنه

.اَش دیگه رسماً از خنده ریسه می‌ره

اَش زیر لب جواب می‌ده: «اصلاً چیزی که به نظر میاد نیست.»

.نمی‌تونم باهاش مخالفت کنم

کولتون از شدت چندش، لرز کاملی به بدنش می‌افته و بعد .مارشمالوهای سوخته‌ش رو از سر سیخ پاک می‌کنه

.چند تا جدید روش می‌ذاره

اه. با نوآ کینگ سکس کنم! می‌تونین تصورش کنین؟! اصلاً» مسئله این نیست که یارو آلت داره؛ من فقط از خودش «.متنفرم

رِمی یه لبخند به من می‌زنه؛ اون‌قدر سرگرمه که نمی‌تونم .منم لبخند نزنم

...شاید این خانواده‌ی من هر از گاهی روی اعصابم برن

.ولی فکر کنم اون‌قدرها هم بد نیستن

.شاید حتی بشه گفت واقعاً فوق‌العاده‌ان

اَش رو دوباره به سینه‌م می‌کشم و راحت می‌شینم، درحالی‌که کولتون و رِمی سر جزئیات و منطق اندام‌های طلایی‌شده .بحث می‌کنن

.آتیش جلومون ترق‌تروق می‌کنه

.دودش به سمت آسمون می‌ره

ستاره‌ها آسمون رو نقطه‌نقطه پوشوندن و بوی برگ‌های خشک با بوی چوب سوخته‌ی آتیش قاطی شده.

یادم نمیاد آخرین بار کی این‌قدر آروم بودم.

این‌قدر احساس ثبات و آرامش داشتم.

هنوز بابت لاوسون نگرانم، این درسته.

ولی اگر به ما نیاز داشته باشه، پشتش هستیم.

اَش درباره‌ی همین حق داشت.

خودش جابه‌جا می‌شه، سرش رو بالا میاره و نگاهم می‌کنه.
نوک انگشت‌هاش روی فکم کشیده می‌شن.

«خوبی، جک؟»
آروم می‌پرسه.

«آره.»
جواب می‌دم و تک‌تک سلول‌های وجودم اینو باور دارن.

«.هیچ‌وقت بهتر از این نبودم»

فصل بیست و هفتم

آش

راستش رو بخوای، مطمئن نبودم آخرش قرارِ کون همدیگه» رو پاره کنن یا همدیگه رو ببوسن.» وقتی وارد خونه می‌شیم، چکمه‌هام رو درمیارم و ادامه می‌دم: «اون کشش

«—بین نوآ و برادرت رو دیدی؟ واای. یعنی

بازوی جکسون دور کمرم می‌لغزه و همون‌جا خشکم می‌زنه.
.صورتم رو می‌چرخونم تا بهتر ببینمش

«.سلام بر شما»
.دست‌هام رو روی دست‌های خودش می‌کشم
«چه خبر، شریک؟ داری چه کار می‌کنی؟»

.بینی‌اش آروم روی گونه‌ام کشیده می‌شه
«داری روی لهجه‌ی روستاییت کار می‌کنی؟»

لبخند می‌زنم. «فکر کنم یه ذره لهجه‌ی روستایی تو وجودم
«—هست. یا تا

«.من کوچیک نیستم»
.جکسون غر می‌زنه

صدای خنده‌ام در میاد و دست‌هاش رو پایین‌تر روی شکمم
.می‌کشم

«نقشه‌ای داری، جک؟»

«.وقتی پای تو وسط باشه، کلی نقشه دارم»

.ریش و لب‌هاش روی گردنم کشیده می‌شن

سرم روی شونه‌اش می‌افته و دستش روی آلتِ برآمده‌ام قرار می‌گیره. از روی شلوار جین شروع می‌کنه به مالش دادنم و من دست‌هاش رو ول می‌کنم تا کونش رو بگیرم و محکم‌تر به خودم بچسبونمش.

«.می‌خوامت، جک»

.هوم کوتاهی می‌کنه و پایین گردنم رو می‌بوسه

بذار ببرمت تخت، آش. می‌خوام وجب‌به‌وجب تنت رو»
«.ببوسم. آروم و شیرین

لعنتی، واقعاً وسوسه‌کننده‌ست. اما یه چیز دیگه هم هست که می‌خوام.

«...یا»
می‌چرخم و کمر شلوارش رو می‌گیرم، انگشت‌هام رو زیر

پارچه‌ی جین می‌برم و می‌گم: «می‌تونیم اون نظریه‌ات رو امتحان کنیم که من کابوی خوبی می‌شم یا نه».

جکسون برخلاف چیزی که انتظار دارم پوزخند نمی‌زنه. در عوض، تقریباً متفکرانه اخم می‌کنه.

«نمی‌دونم ایده‌ی خوبی باشه».

«—چی؟ چرا»
اخم می‌کنم و بعد ناگهان می‌فهمم منظورش چیه.
«کمرم خوبه».

«هنوز داری خوب می‌شی».

دکمه‌ی شلوارش رو باز می‌کنم و ابرویی بالا می‌اندازم.

«امروز حالم خوبه. حد و مرزهام رو می‌شناسم، جک».

«فقط نمی‌خوام درد بکشی».
صدایش با لغزش دستم داخل شلوارش قطع می‌شه.

«و من از این بابت قدردانتم».

دستم دور آلتش می‌پیچه و نوازشش می‌کنم تا کاملاً سفت بشه.
«ولی من می‌خوام سوار آلتِ شریکم بشم. می‌خوای بهم بگی
«نمی‌تونم این کارو بکنم؟

«.لعنتی»
.دست‌هاش دو طرف بازوهام محکم می‌شن
«چرا من هیچ‌وقت نمی‌تونم بهت نه بگم، اشلی آلکات؟»

«.چون مرد خیلی باهوشی هستی»

.بعد لبخند می‌زنم

«.حالا بشین»

.با قیافه‌ای دلخور نگاهم می‌کنه

«.من سگ نیستم»

«.لطفاً بشین.» اصلاح می‌کنم. «که بتونم آلتت رو بخورم»

جکسون کونش رو عقب می‌کشه و تقریباً خودش رو روی
مبل پرت می‌کنه. خنده‌ام می‌گیره، دنبالش می‌رم و روی زانو

می‌افتم. پاهاش رو بیشتر باز می‌کنم و کف دست‌هام رو روی ران‌هاش بالا می‌کشم.

«حالا کی پسر خوب منه؟» با لحن نازک و شیطنت‌آمیزی می‌گم و از پایین با پوزخند نگاهش می‌کنم.

اخمش فوری شکل می‌گیره.

«شروع نکن.»

«نه؟» شلوارش رو بیشتر باز می‌کنم و دستم رو دور آلتش می‌پیچم. از لباس زیرش بیرونش میارم و بالا و پایین نوازشش می‌کنم.

«من...»

سرش به عقب می‌افته.

«من یکی از حیوونای خونگیت نیستم.»

خم می‌شم و زبونم رو روی سر آلتش می‌کشم.

«نمی‌خوای برای من پسر خوبی باشی، جک؟»

«.آه، لعنت»

چشم‌هاش دوباره به چشم‌هام قفل می‌شن. دوباره لیسش می‌زنم، زبونم رو دور سر آلتش می‌چرخونم و بعد لب‌هام رو .در بوسه‌ای سبک رویش می‌گذارم

«...مسیح... وقتی تو... وقتی تو»

حرفش با ناله‌ای که از گلویش درمیاد گم می‌شه، وقتی آلتش .رو داخل دهانم می‌گیرم

ساکت کردن این مرد لذت‌بخشه. فکر می‌کنم اگر قرار بود در ازای دیدن اون نگاه توی چشم‌هاش ــ همون نگاهی که می‌گه کاملاً و بدون ذره‌ای پشیمونی گرفتارم شده ــ تا آخر عمر .عبادتش کنم، باز هم راضی بودم

آلتش رو از دهنم بیرون می‌کشم و دوباره با دست نوازشش .می‌کنم

فکر کنم خوشت میاد برای من پسر خوبی باشی، جک.»

«.اینکه بدونی راضیم کردی

.غرش خفیفی می‌کنه و باسنش از روی مبل بلند می‌شه

«...و چیزی که همین الان منو راضی می‌کنه»
زبانم رو درست زیر سر آلتش می‌کشم، «اینه که بذاری بیام روی پات بشینم، روی این آلت زیبای تو پایین برم و اون‌قدر سوار بشم که روی سینه‌ات به اوج برسم. می‌ذاری این کارو «بکنم؟

.نفس‌هاش سنگین شده، گونه‌هاش سرخ و آلتش توی دستمه

«.تا وقتی هنوز بتونم ببوسمت»

تپش قلبم باعث می‌شه یک‌دفعه بلند شم و لب‌هام رو به
.لب‌هاش برسونم، درحالی‌که از بینی نفس می‌کشم

مزه‌اش مثل ویسکی و شکره؛ یه جورایی هم مثل هوای تازه.
هیچ‌کس در تمام عمرم مثل جکسون دارلینگ نبوده و
.هیچ‌وقت هم نخواهد بود

«.لخت شو، جک»

جکسون شروع می‌کنه لباس‌هاش رو درآوردن و من دور مبل می‌رم و به سمت اتاق خواب می‌رم. لوبریکانت و یک کاندوم برمی‌دارم و برای اطمینان یکی دیگه هم برمی‌دارم. بهتره آماده باشیم.

وقتی برمی‌گردم، جکسون مثل یه پادشاه روی مبل لم داده؛ کاملاً برهنه و باشکوه، روی پتویی که روی مبل انداخته بود دراز کشیده. وسایل رو بهش می‌دم و پیراهنم رو درمیارم. وقتی شلوارم رو هم درمیارم، تماشاش می‌کنم که کاندوم رو می‌پوشه و روی آلتش لوبریکانت می‌ماله و موجی از انتظار سراسر وجودم رو می‌گیره.

جکسون وقتی سوارش می‌شم، دست‌هاش رو دور باسنم می‌ذاره. زانوهایم دو طرف پاهاش روی کوسن فرود میاد. دست‌هاش پایین‌تر می‌لغزن و روی کونم قرار می‌گیرن، انگشت‌هاش بین شکافم فرو می‌رن و منو به خودش نزدیک‌تر می‌کشن.

با میل خودم جلو می‌رم و دستم رو به پشتی مبل تکیه می‌دم، درحالی‌که جکسون تقریباً در یک حرکت آلت من رو داخل دهانش می‌گیره.

«.لعنت»

خودم رو تنظیم می‌کنم تا یک دستم رو توی موهاش فرو ببرم. محکم می‌گیرمش و همزمان که سرش بالا و پایین می‌ره، باسنم رو حرکت می‌دم.

«نکنه داری سعی می‌کنی با این کار حواسم رو از هدفم پرت کنی؟»

زبانش دور آلت من حلقه می‌شه و بعد خودش رو عقب می‌کشه.

«.فقط دارم خیست می‌کنم»
.جواب می‌ده
«.و ازت لذت می‌برم»

«.خب، پس تا می‌تونی لذت ببر»

دهان خندانش دوباره روی آلتم قرار می‌گیره؛ لب‌هاش گرم و تنگ، زبونش لعنتی ماهره.

وقتی شروع می‌کنم ریتم رو کنترل کنم و خودم رو داخل دهانش حرکت بدم، اعتراضی نمی‌کنه. دست‌هاش برای لحظه‌ای از کونم جدا می‌شن، اما دوباره برمی‌گردن؛ یک کف دست روی گونه‌ام و انگشت‌های خیسش که روی سوراخ کونم فشار میارن.

«...لعنت»
دوباره می‌گم و ریتم حرکتم می‌لرزه، وقتی انگشتش رو آروم داخل بدنم می‌فرسته.
«مسیح... این خیلی خوبه.»

هوم می‌کنه و حسش ناله‌ی دیگه‌ای از من درمیاره.

انگشت‌هاش مشغول باز کردن و آماده کردنم می‌شن، درحالی‌که من از دهانش لذت می‌برم. دیدن اینکه آلت من رو می‌بلعه تقریباً از تحملم خارجه. کشیدگی لب‌هاش، گود شدن گونه‌هاش، برق چشم‌هاش وقتی با حالتی سرمست نگاهم می‌کنه.

«باشه، باشه.» موهاش رو کمی می‌کشم. «آماده‌ام، جک.»

آروم خودش رو عقب می‌کشه و من پایین میام تا لب‌هاش رو

.با لب‌های خودم تصاحب کنم

یک مزه. یک تشکر. حتی یک قول؛ قولی که این بیشتر از این حرف‌هاست. اینکه تمام این ماجرا خیلی بیشتر از این‌هاست.

دست‌های جکسون روی کمرم محکم می‌شن و من دستم رو عقب می‌برم و آلتش رو می‌گیرم. خودم رو تنظیم می‌کنم و با بازدمی که از سر آسودگی می‌کشم، به اندازه‌ای پایین می‌رم که بتونه وارد بدنم بشه.

چهره‌ی جکسون حالت سنگی و خونسردی به خودش گرفته، اما من می‌دونم این خونسردی حساب‌شده‌ست. داره به‌شدت تلاش می‌کنه خودش رو کنترل کنه، تمام چیزهایی رو که احساس می‌کنه کنترل کنه.

وقتی کونم روی ران‌هاش قرار می‌گیره، انگشت‌هاش روی پوستم محکم‌تر می‌شن.

«خوبی؟»
چک می‌کنم.

.سر تکون می‌ده و سیب گلوش با بلعیدن بالا و پایین می‌ره

«.یالا»

با صدای خنده‌ای از ته گلو خم می‌شم و اون لبخند نرم رو می‌بوسم، بعد شروع می‌کنم به سوار شدن.

سرم عقب می‌افته و با حرکت بدنم، لغزش آلتش درونم چیزی فراتر از عالیه. اینکه چطور پرم می‌کنه، به عمیق‌ترین قسمت‌های بدنم فشار میاره؛ فشار و کششی که شبیه هیچ چیز دیگه‌ای نیست.

یکی از دست‌های بزرگ جکسون روی گونه‌ی کونم قرار می‌گیره و دست دیگه‌اش محکم کنار رانم قفل شده. حتی یک لحظه هم چشم از چشم‌هام برنمی‌داره، درحالی‌که خودم رو روی آلتش بالا و پایین می‌کنم؛ هم می‌گیرم و هم می‌بخشم، به یک اندازه.

.زیباست

.خشن و زمخت. سخت

.و در تمام جاهای درست، نرم

.صادق به نظر می‌رسه. خالص و بی‌ریا

این مرد هیچ‌وقت با من بازی نکرده. حتی اوایل که خودش رو بسته بود، هیچ‌وقت به من دروغ نگفت. هیچ‌وقت .نمی‌خواست آسیب ببینم

.به شکلی عمیق و بزرگ اهمیت می‌ده

.این اهمیت عظیمه، اما هیچ‌وقت به رخ کشیده نمی‌شه

.نمی‌دونم باد بود که منو تا اینجا کشوند. دوستم، جینی. قلبم

اما هیچ‌وقت در تمام عمرم این‌قدر بابت اینکه دقیقاً به جایی .که الان هستم رسیده‌ام، شکرگزار نبوده‌ام

دست جکسون دور آلتم حلقه می‌شه و من خم می‌شم تا دوباره ببوسمش. هنوز از آب دهانش خیسه و کف دست زمختش که .از کار سفت شده، درست همون‌جایی رو می‌گیره که باید

درحالی‌که روی آلتش بالا و پایین می‌رم، با دستش منو

می‌ماله. کف دستش روی پایین شکمم کشیده می‌شه و
.بوسه‌هاش لب‌هام رو قلقلک می‌دن

.همه‌چیز در وجودش ترکیبی از سختی و نرمیه

با نفس بریده‌ای ناله می‌کنم وقتی جکسون حالتش رو عوض
.می‌کنه و لگنش رو بالا میاره تا با من همراه بشه

«.خدایا، آره، همون‌جا»
تشویقش می‌کنم. دستم دوباره روی مبل می‌ره، تمام وجودم
می‌لرزه و زاویه‌ی جدید دقیقاً به پروستاتم فشار میاره.
«.«جک

«.بیا، آفتاب»
زیر لب کنار لب‌هام می‌گه و دستش روی سر آلتم می‌چرخه.
«می‌خوام بیای چون خودم دیگه به زور دارم دوام میارم.
لعنتی، حس کردنت فوق‌العاده‌ست. می‌خوام... لعنت. می‌خوام
«.همون‌طور که قول دادی، روی آلتم به اوج برسی

«.همیشه می‌تونی... منو با دهانت به اوج برسونی»
،بین نفس‌های بریده می‌گم
«.اگه خودت زودتر به اوج برسی»

.نه اینکه مجبور باشه

من خودم نهایتاً دو ثانیه دیگه به هر شکلی که شده کارم
.تمومه

«.اول... من... نمیام»
.با غرغر می‌گه، این مرد لجوج و دوست‌داشتنی

دستم رو روی کمرم محکم می‌کنه، منو محکم روی خودش
.پایین می‌کشه و همزمان آلتم رو می‌ماله و من دیگه تمومم

با فریاد از شدت لذت صدا از گلوم درمیاد و ناله‌ی جکسون
.با ناله‌ی رهایی‌اش قاطی می‌شه

همچنان آلتم رو حرکت می‌ده و بدنم موج‌وار منقبض و رها
.می‌شه؛ همه‌چیز درونم همزمان کشیده و باز شده

.نفس عمیقی می‌کشم و اوج لذتم انگار تموم نمی‌شه

جکسون هم درحالی‌که من غرق لذتم، به خودش می‌لرزه،
صورتش تو گردنم فرو رفته و انگشت‌هاش تقریباً دردناک

روی کمرم محکم شده‌ن، درحالی‌که آلتش داخل کاندوم منی می‌ریزه.

می‌تونم حسش کنم.

نه منی‌اش رو.

اما تپش‌ها و ضربان آلتش رو، وقتی خودش هم به اوج می‌رسه.

فشار دست جکسون شل می‌شه و هر دو سعی می‌کنیم نفسمون رو به حالت عادی برگردونیم. بوی تنش رو نفس می‌کشم؛ بوی سکس، طبیعت وحشی و خانه.

«!هووو»
با خوشحالی زیر لب می‌گم.

جکسون با خنده‌ای از ته دل، کنار گردنم پوزخند می‌زنه و دست‌هاش رو محکم دور پشتم حلقه می‌کنه.

من هم باهاش می‌خندم. اون‌قدر احمقانه عاشقش شده‌ام که کلمات خودبه‌خود از دهانم بیرون می‌ریزن؛ نه اینکه بخوام

.جلوشون رو بگیرم

واقعاً منظورت همین بود؟» انگشت‌هام توی موهای» عرق‌کرده‌ی جکسون بالا می‌رن. «وقتی گفتی شاید داری «عاشقم می‌شی... واقعاً منظورت همین بود؟

.جکسون نفسی بیرون می‌ده؛ چیزی شبیه آهی نرم

«.آره. منظورم همین بود»

«هنوز هم همین حس رو داری؟»

«.نه.» می‌گه. «فکر نمی‌کنم. می‌دونم»

نفس کشیدنم می‌لرزه و عقب می‌کشم تا نگاه جکسون رو .بگیرم

.توی چشم‌هاش فقط خوبی هست

.هیچ چیز جز خوبی مطلق

من دیوونه‌وار عاشقت شده‌ام، جکسون دارلینگ. با قلبم»

می‌دونمش، با چکمه‌های نوام، با تک‌تک قسمت‌های وجودم که منو تا اینجا، پیش تو، کشوندن. عاشقتم؛ شدید. کامل. «.دوستت دارم، جک

لب‌هاش برای لحظه‌ای محکم روی هم فشرده می‌شن، بعد .لبخندی لرزان روی صورتش می‌شینه

«.می‌دونم»

.صدای خنده‌ام درمیاد و لبخندش تقریباً خجالتی می‌شه

«واقعاً؟ همین؟ این تمام چیزیه که می‌خوای بگی؟»

«...خب»
.دست‌هاش روی پشتم بالا و پایین می‌رن
«حرفت تموم شد؟»

«فکر کنم؟»
.با تردید می‌گم

«.پس نه، این تمام حرفم نیست»

کف دست‌هاش رو روی صورتم می‌ذاره. شست‌هاش خیلی نرم روی گونه‌هام کشیده می‌شن و بعد موهام رو کنار می‌زنن؛ نگاهش حرکت دستش رو دنبال می‌کنه.

خدایا، اون‌طوری که نگاهم می‌کنه...

این‌قدر باز.

این‌قدر صادق.

«آش.»
صداش گرفته.
«از همون لحظه‌ای که دیدمت توی آشپزخونه‌مون ایستاده بودی، یه چیزی درونم تکون خورد. می‌دونستم یه چیزی هستی. فقط نمی‌دونستم چی. حالا فهمیدم. تو عشق زندگی منی.»

نفس از سینه‌ام بیرون می‌ره.

جکسون فقط لبخند می‌زنه.

و این خیلی بزرگ‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم ممکن»

«باشه، می‌دونی؟

.سر تکون می‌دم

.چون می‌دونم

دوستت دارم، اشلی آلکات. و تا وقتی که بتونم، به دوست»
«.داشتنت ادامه می‌دم

«و این یعنی تا کی؟»
.با صدایی لرزان می‌پرسم

.صورت منو محکم اما با ملایمت بین دست‌هاش می‌گیره

«.تا وقتی این کوه‌ها سر جاشون باشن، فکر کنم»

«.این یعنی خیلی خیلی طولانی»

«.هوم»

«.طولانی‌تر از عمر ما»
.یادآوری می‌کنم

«.به نظر درست میاد»

.لعنت

«می‌دونی خیلی خوب حرف می‌زنی؟»

.گوشه‌ی لبم رو می‌بوسه

«.تا حالا کسی متهمم نکرده بود که همچین کاری بلدم»

«.پس خوب دقت نکرده بودن»

.آروم پوزخند می‌زنه

«.آروم بگیر»

.ناله می‌کنم

«حتماً باید آروم بگیرم؟»

«.فکر کنم آره»

دستش پایه‌ی کاندوم رو می‌گیره و من از روی آلتش بلند می‌شم. نگاه می‌کنم که گره‌اش می‌زنه.

«می‌تونیم کلاً بی‌خیالشون بشیم.»
پیشنهاد می‌کنم.

«می‌خوای؟»

«آره.»
ساده جواب می‌دم، مشتاق اینکه جکسون رو بدون هیچ مانعی درونم حس کنم.

گوشه‌ی لب‌هاش بالا می‌ره.

«باشه.»

«فقط باشه؟»

«خیلی باشه.»
اصلاح می‌کنه.

.پوزخند می‌زنم؛ لبخندی احمقانه روی صورتم نشسته

«...و شاید دفعه‌ی بعد»
با مکث می‌گه و لحنش شیطنت‌آمیز می‌شه، «من روی تو
«.باشم. نشونت بدم یه کابوی واقعی چطور سواری می‌گیره

.خشم ساختگی‌ام با تحریکم در جنگه

«.عوضی»
به سینه‌اش می‌زنم. «من خیلی هم خوب سواری می‌گیرم.
«.ولی آره. آره، بیایم این کارو بکنیم

.می‌خنده و دستم رو می‌گیره

خنده‌اش خیلی زود فروکش می‌کنه و چشم‌هاش وقتی نگاهم
.می‌کنن نرم می‌شن

می‌ذاری الان ببرمت تخت، اشلی؟ می‌خوام یه مدت»
«.ببوسمت. نازت رو بکشم

.لعنت به این مرد

آره، جک.» تنها جوابی که می‌تونم بدم همینه. «ببرم» «.تخت

.همین کار رو می‌کنه

منو از راهرو به سمت اتاق می‌بره و همون‌طور که قول داده .بود، می‌بوسه

.لب‌هام

.بدنم

.هر جایی که دستش بهش برسه

مدت خیلی زیادی در هم پیچیده دراز می‌کشیم، تا ساعت‌های .اولیه‌ی صبح

.با بدنی سیر، گرم و کاملاً آرام به خواب می‌رم

روز بعد، وقتی خورشید بالای آسمونه، دو ساک کم‌وبیش

خالیِ وسایلم رو جمع می‌کنم و اون یک‌چهارم مایل راه رو تا خونه‌ی جکسون می‌رم.

تا خونه‌ی خودم.

لباس‌هام رو توی کمد می‌ذارم و کفش‌هام رو کنار در می‌چینم.

و اون مجسمه‌ی کوچولوی کابوی رو؟

روی میز کنار تختم می‌ذارمش، درست کنار تخت.

به نظر میاد حق با خودم بود.

بالاخره تونستم کابوی‌م رو نزدیک خودم نگه دارم.

فصل بیست و هشتم

جکسون

«.حالا آروم می‌ریم توی حالت پلانک»
اَنابِل می‌گه، درحالی‌که پشتش صافه و روی پنجه‌ی پاها و ساعدهاش تعادل گرفته. «سعی کنید حالتتون رو حفظ کنید، حتی اگه یه مهمون کوچولو هم بهتون اضافه شد.»

اعضای کلاس ازش تقلید می‌کنن و بعضی‌ها هم می‌خندن، درحالی‌که بزها روی پشتشون بالا می‌رن یا سعی می‌کنن انگشت‌هاشون رو نوک بزنن. بزهای کوچولو عاشق این کارن؛ خوشحال و راضی دور کلاس می‌چرخن و هرچقدر توجه گیرشون بیاد، براشون کافیه.

.اَش هم ظاهراً عاشقشه

درست وسط گروهه، روی مت یوگای آبی‌رنگش دراز کشیده. لبخند بزرگی روی صورتشه و گوشه‌ی لبش از خنده جمع شده، درحالی‌که سعی می‌کنه بدون اینکه حالتش رو خراب کنه، موهاش رو از دست یکی از بزها کنار بزنه.

.بز کوچیکه دوباره برای یه گاز دیگه حمله می‌کنه

ویرجینیا به داد اَش می‌رسه و با یه تلنگر آروم بز رو کنار می‌زنه تا بالاخره دور بشه.

«.من اینو دوست دارم»
.مامانم می‌گه و به حصار کنارم تکیه می‌ده

.غرغر کوتاهی می‌کنم و نگاهی بهش می‌اندازم

«چی رو؟»

«.رشد»
خیلی ساده جواب می‌ده. «حرکت رو به جلو. خوبه که

«.ببینمش. هم برای مزرعه... هم برای پسرام

«.احساساتی شدی»

.مامانم می‌خنده

برای شناختن یه احساساتی، باید خودت هم یه احساساتی»
«.باشی، جکسون عزیز

.غرغر منو نادیده می‌گیره

«من همیشه چی بهت می‌گفتم، هان؟»
آروم به بازوم می‌زنه. «وقتی روزها تاریک به نظر
«...می‌رسیدن

.آهی می‌کشم

«.فقط باید صبر می‌کردم، چون خورشید داشت می‌اومد»

«.دقیقاً.» محکم تأیید می‌کنه. «و نگاه کن. اینم خورشیدت»

.چشم‌هام دوباره دنبال آش می‌گردن

.حالا به پشت دراز کشیده و با لبخند به آسمون نگاه می‌کنه

.فکر نمی‌کنم تا حالا چیزی به این زیبایی دیده باشم

«اومدی پُز بدی؟»
از مادرم می‌پرسم. «یا می‌خوای افتخار جمع شدن ما دوتا رو
«به اسم خودت بزنی؟

.خنده‌ی کوتاهی می‌کنه

هرچقدر هم دلم بخواد، نمی‌تونم این یکی رو به حساب»
«.خودم بذارم. اگه درست نبود، هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتاد

.نمی‌تونم باهاش مخالفت کنم

«...ولی»
.می‌گه

«.اوه، شروع شد»

اگه خواستی، می‌تونم بابت اینکه یه هل کوچولو بهتون»

«.دادم، تشکر قبول کنم

.دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دم

قرار نیست بابت اینکه برخلاف میلش نگهش داشتی، ازت»
«.تشکر کنم

«.اصلاً برخلاف میلش نبود. خودش خوشحال بود که بمونه»

«.گولش زدی»

«.همچین کاری نکردم»
.می‌گه
«.فقط بهش یه اتاق پیشنهاد دادم»

«.به‌جای یه وسیله‌ی نقلیه»

قراره دوباره همین بحث رو هی دور خودمون بچرخونیم؟»
من از رقصیدن خوشم میاد، جکسون، ولی هیچ‌وقت نمی‌تونی
«.توی قدم برداشتن از من جلو بزنی

:آروم می‌گم

«.وقتی پیر شدی، می‌فرستمت خانه‌ی سالمندان»

«.هیچ‌وقت این کارو نمی‌کنی»

.خیلی راحت جواب می‌ده

.نه

.نمی‌کنم

«.بیا»
.مامانم دستش رو دور بازوم حلقه می‌کنه
«.منو تا خونه همراهی کن»

.وقتی برمی‌گردیم، نگاهش می‌کنم

«داری پیر می‌شی؟»

.پوزخند می‌زنه

من حتی یه روز هم بیشتر از چهل‌وپنج سال ندارم و»
«.هیچ‌وقت هم نخواهم داشت

.صدای خنده‌ام بلند می‌شه

.مامانم بازوم رو نیشگون می‌گیره

وقتی به خونه می‌رسیم، بابام جلوی در جلومون سبز می‌شه،
.با قیافه‌ای که از خوشحالی برق می‌زنه

.مامانم با احتیاط نگاهش می‌کنه؛ و کاملاً هم حق داره

«چه خبره، هنک؟»

«.بیا، بیا»
دستش رو تکون می‌ده و ما رو به سمت آشپزخونه هدایت
.می‌کنه

.هردومون که نمی‌فهمیم چه خبره، دنبالش می‌ریم

.بابام بشقاب کوچیکی رو از روی میز برمی‌داره

روی بشقاب، یه بیسکویت از وسط نصف شده و چیزی شبیه
.عسل روی هر دو نیمه ریخته شده

.بشقاب رو جلوی مامانم می‌گیره

«.بیا. اینو بذار تو دهنت»

.مامانم، کاملاً به‌حق، حتی یه ذره هم تکون نمی‌خوره

هنک دارلینگ، من درباره‌ی دستور دادن چی بهت گفته»
بودم؟ اگه چیزی می‌خوای توی دهنم بذاری، مؤدبانه
«.درخواست کن

«.اوه، عیسی مسیح»
ناله می‌کنم و دست‌هام رو روی صورتم می‌کشم. «می‌خوام
این صحنه از بین بره. می‌خوام این خاطره از ذهنم پاک
«.بشه

«.لطفاً»
.بابام با لحنی پشیمون می‌گه
«.فقط بهم اعتماد کن، ماری»

دست‌هام رو پایین میارم و درست به‌موقع می‌بینم که مامانم
.پیشنهادش رو قبول می‌کنه

.بیسکویت رو برمی‌داره و یه گاز می‌زنه

.چشم‌هاش از تعجب گرد می‌شن

«...این»

«.عسل اسطوخودوسه»
.بابام جمله‌اش رو کامل می‌کنه
«خوب درستش کردم؟»

.مامانم کاملاً ماتش برده

.بشقاب رو پایین میاره و خیره به بابام نگاه می‌کنه

تو... یه کلونی زنبور گرفتی، از بین تمام سرگرمی‌های دنیا»
زنبورداری رو انتخاب کردی و بعد یه شب کامل توی
بیمارستان موندی، فقط چون یادت رفت تجهیزات
محافظتی‌ات رو بپوشی، تا بتونی عسل خودت رو تولید
«کنی؟

«.اسطوخودوس‌ها رو هم خودم پرورش دادم»

با افتخار می‌گه. «سه فصل طول کشید. اگه سال اولم نبود، عسل بیشتری می‌گرفتم. دفعه‌ی بعد بیشتر می‌شه. فکر کنم زنبورها از کندوی صورتی خوششون میاد. انرژی خوبی داره، می‌دونی؟ صورتی مردم رو خوشحال می‌کنه. حدس می‌زنم برای زنبورها هم همین‌طور باشه.»

«چرا؟»
مامانم می‌پرسه.

بابام سرش رو کج می‌کنه.

گفته بودی عسل اسطوخودوس دوست داری. یادت نیست؟»
«.هیچ‌جا اطراف اینجا نمی‌تونستم پیداش کنم

«.اون مال چهار سال پیش بود»
تقریباً با نجوا می‌گه.

آره. طول کشید تا همه‌چیز رو درست کنم، ولی فکر کنم»
«طعمش خوب شده. تو چی فکر می‌کنی؟

من مادرم رو با شوهر سابقش تنها می‌ذارم و با وظیفه‌شناسی کامل صدای غافلگیر شدن بابام رو وقتی مامانم حسابی

.می‌بوسدش، نادیده می‌گیرم

.به من ربطی نداره

.عصر که کارم رو تموم می‌کنم، هوا به شکل عجیبی گرمه

قبل از اینکه بفهمیم چی شده، برف می‌رسه، اما پاییز هنوز
.کاملاً آماده‌ی رفتن نیست

انگار قبل از رفتنش تصمیم گرفته یک روز بی‌نقص بهمون
.هدیه بده

تقریباً تمام برگ‌ها ریخته‌ان و زمین پر از طلایی و قهوه‌ای
شده. اما آسمون آبیه و هوا مثل یه نجوا، نسیم دلپذیری روی
ساعدهام می‌کشه، درحالی‌که من و استارلایت به سمت
.اصطبل برمی‌گردیم

.درِ طویله‌ی استارلایت رو می‌بندم که صدای زنگی می‌شنوم

.زنگی که این روزها حسابی برام آشنا شده

.آهی می‌کشم و یک خرما از جیبم درمیارم

«.این آخرین باره»
.غر می‌زنم و دستم رو جلو می‌برم

الاغ دارلینگ با خوشحالی به سمتم میاد. خرما رو از کف دستم می‌قاپه و دندون‌هاش برای راحتیِ من کمی بیش از حد نزدیک پوست دستم رد می‌شن.

«.جدی می‌گم. دیگه خبری نیست»

پوزه‌اش رو به جیبم می‌کشه و من با احتیاط دستی روی سرش می‌کشم.

«.ممنون»

.این رو هم با کمی اکراه می‌گم؛ برای چندمین بار

الاغ سعی می‌کنه یه گاز از شلوار جینم بگیره و من فحشی می‌دم و قبل از اینکه از طویله خارج بشم، آروم هُلش می‌دم کنار.

تا شام وقت دارم دوش بگیرم، پس مسیر کوتاه جاده رو تا خونه‌ام پیاده می‌رم و همین کار رو می‌کنم.

وقتی دارم توی کمد دنبال یه پیراهن تمیز می‌گردم، چیزی پیدا می‌کنم که تقریباً فراموش کرده بودم هنوز اینجاست.

آستین پیراهن فلانل رو از ته کمد بیرون می‌کشم.

پیراهن چهارخونه‌ی درشت، قهوه‌ای و نارنجی.

مال اوتو بود.

تنها چیزی که اینجا جا گذاشت؛ نمی‌دونم از روی فراموشی بود یا عمدی.

انگشت‌هام رو برای لحظه‌ای روی پارچه می‌کشم و سعی می‌کنم حتی ذره‌ای از احساساتی رو که قبلاً هر بار به اکس‌م فکر می‌کردم سراغم می‌اومد، دوباره زنده کنم.

اما هیچ‌چیز نیست.

.نه حسرتی که باقی مونده باشه

.نه خشم

.نه درد

.فقط یه فضای خالیه

.یه جعبه که زمانی خاطراتم توش زندگی می‌کردن

.حالا هوا خورده و خالیه؛ پر از چیزی جز گردوغبار نیست

.توی ذهنم درِ اون جعبه رو می‌بندم

.هلش می‌دم کنار

.دیگه بهش احتیاجی ندارم

بازوهای گرمی از پشت دورم حلقه می‌شن و دست‌ها روی
.سینه‌ام قرار می‌گیرن

اَش چونه‌اش رو روی شونه‌ام می‌ذاره و کف دست‌هاش با

.شیطنت کوچیکی سینه‌هام رو فشار می‌دن

«.من دوست دارم وقتی لختی پیدات کنم»

«.من حوله تنمه»
.یادآوری می‌کنم

.یکی از دست‌هاش پایین می‌ره و لبه‌ی حوله رو می‌کشه

.حوله روی زمین می‌افته

«.لخت»

.خنده‌ی خفه‌ای می‌کنم و آستین فلانل رو رها می‌کنم

«کارای کامیون جدیدت رو ردیف کردی؟»

«.اِدیت جلوی خونه پارکه و خوشحاله که اینجاست»
.جواب می‌ده
«.چه قرمز قشنگی هم داره»

«.درست مثل اِدنا»

«.هوم»

دست‌هاش دوباره روی عضلات سینه‌ام قرار می‌گیرن و یه بوسه‌ی کوتاه روی گردنم می‌ذاره.

یه مدت طولانی داشتی به اون پیراهن نگاه می‌کردی.» «مشکلی داره؟

آهی می‌کشم و یکی از دست‌هام رو روی مچ اَش می‌ذارم.

«.مال اوتو بود»

برای لحظه‌ای ساکت می‌شه.

می‌خوای باهاش چی کار کنی؟ بسوزونیش؟ ازش بالشتک» «سوزن درست کنی؟

پوزخند می‌زنم، اما بعد جدی می‌شم.

«.می‌خوام ولش کنم»

.دوباره گردنم رو می‌بوسه

«.یه ایده دارم»

.خم می‌شه و حوله‌ام رو از روی زمین برمی‌داره

.آروم‌آروم به سمت در عقب می‌ره، حوله توی دستشه

«و اون چیه؟»

.برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم

«.امشب ماه کامله»

.گوشه‌ی لبش بالا می‌ره

«می‌خوای سه‌تایی‌ش کنیم؟»

.یک ثانیه طول می‌کشه تا منظورش رو بفهمم

«...اَش»

حوله رو روی شونه‌اش می‌اندازه و شروع می‌کنه دکمه‌ی شلوارش رو باز کردن.

«بیا، جک. گفتی اون شب به خاطر اون بود، مگه نه؟ پس بیایم پسش بگیریم. بیایم این شب رو مال خودمون کنیم.»

قلبم محکم توی سینه می‌کوبه، وقتی اَش شلوار و لباس زیرش رو تا روی پاهاش پایین می‌کشه.

بعد پیراهنش رو درمیاره و حوله رو دور گردن برهنه‌اش می‌پیچه.

«با من میای تو آب؟ لخت لخت؟»

سرم رو تکون می‌دم، حتی درحالی‌که دارم لبخند می‌زنم.

«فکر می‌کنی چی؟»

«اینکه نمی‌تونی بهم نه بگی.»

«درست فکر می‌کنی.»
اعتراف می‌کنم.

.اَش پوزخند می‌زنه؛ یه لبخند بزرگ و درخشان

.من به سمتش می‌رم

اون دوباره عقب می‌ره، کاملاً برهنه، درست مثل روزی که
.به دنیا اومده

«.هنوز تاریک نشده»
.اشاره می‌کنم، البته بعید می‌دونم این جلوی اَش رو بگیره

«.به‌زودی می‌شه»
.وقتی به در پشتی می‌رسه، دستگیره رو می‌چرخونه
«مسابقه؟»

برخلاف تمام عقل و منطق، خودم رو می‌بینم که کنار اَش
.می‌دوم و به سمت رودخونه می‌ریم

این کار احمقانه‌ست، فراتر از بی‌احتیاطیه، اما هیچ‌کدوممون
.اهمیتی نمی‌دیم

علف‌ها زیر پامون خشک و شکننده‌ان، هر از گاهی صدای

خرد شدن یه برگ زیر پا میاد و با اینکه خورشید شروع کرده به غروب کردن، هر کسی که سمت ما نگاه کنه، دو تا مرد بالغ و کاملاً برهنه رو می‌بینه که دارن وسط مزرعه می‌دون.

اَش زودتر به رودخونه می‌رسه، حوله رو می‌اندازه زمین و همین که انگشت‌های پاش به آب می‌خورن، جیغ کوتاهی می‌کشه.

«اوه، لعنت.»

شروع می‌کنه یه جور رقص کوچیک راه انداختن که بعد از اون دویدن، نفس‌نفس‌زنان به خنده‌ام می‌اندازه.

دنبالش وارد آب می‌شم و وقتی آب خنک از قوزک پام، تا زانوهام و بعد تا آلتم بالا میاد، فحش می‌دم.

ناخودآگاه دستم رو جلوی خودم می‌گیرم، چون بیضه‌هام سعی دارن خودشون رو بکشَن توی بدنم.

«لعنت به این وضع.»
اَش می‌گه و کونش از سطح آب بیرونه.

«.فکر نمی‌کردم این‌قدر سرد باشه»

«.تقریباً زمستونه. معلومه که سرده»

«.لعنت»

.دوباره می‌گه

می‌خندم؛ صدایی که ظاهراً اَش رو غافلگیر می‌کنه، چون لبخندش عریض‌تر می‌شه.

به سمتم میاد، دست‌هاش رو برای حفظ تعادل دو طرفش باز کرده، و پایین آلتش از آب پیداست، درحالی‌که سعی می‌کنه بیش از حد توی آب فرو نره.

«خب، حالا چی؟»

.زیباست

.خیسه

.و به طرز غیرقابل‌باوری مال منه

«.به کوه‌ها نگاه می‌کنیم و درباره‌ی زندگی فکر می‌کنیم»

«تو همین کارو می‌کردی؟»

.به سمت غرب برمی‌گرده و به پهلوم تکیه می‌ده

.سر تکون می‌دم و هردومون از سرما می‌لرزیم

«.آره»

«.باشه، پس»

:نیم دقیقه ساکت می‌مونیم تا اینکه می‌گم

«مامانم قبلاً یه داستان برام تعریف می‌کرد. درباره‌ی
«.خورشید و کوه‌ها

«آره؟»

سر تکون می‌دم و به رنگی که روی آسمون پخش شده نگاه
.می‌کنم

حالا خورشید فقط یه تکه‌ی کوچیک طلایی بالای قله‌ی کوهه؛ همه‌چیز رو به رنگ مسی و قرمز و حتی بنفش گرگ‌ومیش درآورده.

«می‌گفت خورشید خیلی کوه‌ها رو دوست داشت. از همون اولِ زمان. ولی کوه‌ها گیر افتاده بودن، می‌دونی؟ از سنگ ساخته شده بودن و به زمین بسته بودن، مهم نبود چقدر تلاش کنن خودشون رو به آسمون برسونن. برای همین خورشید مجبور بود دنبالشون کنه. هر روز. هر شب.»

آش زمزمه‌ای می‌کنه و نگاهم می‌کنه، و من ادامه می‌دم.

«پس دقیقاً همین کارو کرد. خورشید هر روز و هر شب، بدون اینکه حتی یک بار کوتاهی کنه، توی آسمون پرواز می‌کرد تا دوباره بتونه کنار کوه‌ها باشه. وقتی دنیا تاریک می‌شد، خورشید و کوه‌ها کنار هم بودن. یکی شده بودن.»

آش دستش رو توی دستم می‌ذاره.

انگشت‌هاش سرده، اما محکم دستم رو گرفته.

«.فقط یه داستان موقع خواب بود»
می‌گم. «برای اینکه کمتر از تاریکی بترسم. ولی وقتی می‌ترسیدم یا ناراحت بودم، مامانم یادم می‌انداخت که خورشید داره میاد. اینکه اتفاق‌های خوب در پیشه».

.نفسم رو بیرون می‌دم و به پهلوم نگاه می‌کنم

.اَش با دقت نگاهم می‌کنه

«.تو خورشید منی، اَش»
جدی می‌گم. «آفتاب من. اتفاق خوبِ پیش روی من. ممنون که دنبالم اومدی، حتی وقتی من مثل یه احمق لجباز رفتار می‌کردم».

«...لعنتی، جک»
.آروم می‌گه و دستم رو محکم‌تر می‌فشاره
«...من»

حرفش رو قطع می‌کنه، نفسش رو با صدایی که شاید خنده باشه بیرون می‌ده و سرش رو تکون می‌ده.

وقتی اومدم دارلینگ، داشتم یه آهنگ می‌خوندم. یادمه چون»

ماشینم تازه خراب شده بود و اِرل کنار جاده سوارم کرد و تقریباً مطمئن بودم قراره بمیرم.»

خنده‌ی من گرفته و خش‌دار درمیاد و اَش لبخند می‌زنه؛ لبخندی نرم.

«پس اون لحظه رو خیلی خوب یادمه. آهنگ از کت استیونز بود. خیلی به اون لحظه می‌اومد. چون من به سمت غرب، دنبال خورشیدِ در حال غروب سفر کرده بودم. و حتی یک بار هم، حتی یک بار، دلم آب و دریا نمی‌خواست. نمی‌خواستم به جایی که ازش اومده بودم برگردم.»

نفسی بیرون می‌ده و قسم می‌خورم خودم هم نفسم رو حبس کرده بودم؛ انگار ریه‌هام برای حرف‌هاش به اندازه‌ی اکسیژن نیاز داشتن.

«فکر کنم برای این زندگی به دنیا اومده بودم، جک. شاید حتی برای تو. مین هیچ‌وقت خونه‌ی من نبود. و من اصلاً نمی‌دونستم خونه یعنی چی، تا وقتی که اومدم اینجا و اون کوه‌های لعنتی رو دیدم. تا وقتی تو رو پیدا کردم.»

«اَش.»

پس اگه من خورشید تو باشم، تو کوه منی، جکسون»
دارلینگ. هر دویدنی که بکنم، فقط برای اینه که به خونه،
«.پیش تو، برگردم

.چشم‌هام می‌سوزه و سریع پلک می‌زنم

.این قول، چیزی بود که نمی‌دونستم بهش احتیاج دارم

گاهی سخت می‌شه دردهایی رو که با خودمون حمل می‌کنیم
.رها کنیم. ازشون عبور کنیم

.اما اَش این کار رو برام آسون‌تر کرده

اینکه خودش باعثش شده یا اینکه فقط در زمان درست وارد
.زندگی‌ام شده، نمی‌دونم

.و فکر نمی‌کنم خیلی مهم باشه

.اون اینجاست

.قرار نیست بره

.هیچ‌وقت نمی‌ره

.بهش اعتماد دارم

.همین

.دستش رو بالا میارم و روی انگشت‌هاش بوسه می‌زنم

«.من نمی‌ذاشتم بری. نه مثل کاری که اون کرد»

.چشم‌هاش نرم می‌شن؛ درک رو توشون می‌بینم

.اَش اکس من نیست

.نه

.و من هم اکس اون نیستم

«.برای تو می‌جنگیدم»
.ادامه می‌دم
«.همیشه برای تو می‌جنگم»

لب‌هاش می‌لرزن وقتی بند انگشت‌هاش رو می‌بوسم و دست‌هام تمام تلاششون رو می‌کنن که گرمشون نگه دارن.

وقتی حرف می‌زنه، صداش تقریباً خندانه.

«باورم نمی‌شه داریم این کارو می‌کنیم؛ آلت‌هامون بیرونه و توی یه رودخونه داریم یخ می‌زنیم. اول انبار یونجه، حالا این؟»

خنده‌ام خشن و خش‌دار از سینه‌ام بیرون میاد؛ تقریباً تیز در سکوت شب.

آش به من تکیه می‌ده و شونه‌ام رو می‌بوسه.

«هردومون برای این می‌جنگیم. کاریه که وقتی شریک همدیگه‌ای، انجام می‌دی.»

«شریک.»

«آره، جک. ما همینیم.»

:هوم کوتاهی می‌کنه و بعد می‌گه

«.نگاه کن»

خورشید حالا تقریباً ناپدید شده؛ فقط کوچک‌ترین رگه‌ی
.طلایی بالای کوه‌ها باقی مونده

.آهی می‌کشم وقتی کاملاً فرو می‌ره

«.من این داستان رو دوست دارم»
.اَش آروم می‌گه

«.منم»

بازوش رو دور بازوی من حلقه می‌کنه و هردومون برای
گرم موندن به هم می‌چسبیم، درحالی‌که آب رودخونه تا بالای
.ران‌هامون می‌رسه

«...خب»
اَش آهسته می‌گه. «چقدر دیگه قراره اینجا بمونیم؟ نه اینکه
دقیقاً شکایتی داشته باشم، ولی دارم کم‌کم حس آلتم رو از
«.دست می‌دم

.از بینی پوزخند می‌زنم

صدای خنده‌ی خفه‌ام تبدیل به خنده می‌شه و بعد ناگهان از ته
.دل می‌خندم

اَش هم با من می‌خنده؛ هردومون درحالی‌که از سرما
.می‌لرزیم، به هم چسبیده‌ایم

چند لحظه طول می‌کشه تا صدای دیگه‌ای که از پشت
.سرمون میاد رو بشنوم

.صدای هو و هورا

«.اوه، لعنت»

.زیر لب می‌گم

.اَش سرش رو می‌چرخونه و از روی شونه‌ام نگاه می‌کنه

«...این»

.چشم‌هاش گرد می‌شن

«آره. همه‌ان، مگه نه؟»

دستش رو بالا می‌بره و برای تمام جمعیتی که ظاهراً
شام‌خورهای خونه‌ی مزرعه هستن و ما رو لخت دیده‌ان،
.دست تکون می‌ده

تصمیم می‌گیرم اگر برنگردم نگاه کنم، می‌تونم وانمود کنم
.این اتفاق اصلاً نیفتاده

«.همین‌جوری وایسادن و دارن نگاهمون می‌کنن»
.اَش هنوز دست تکون می‌ده
«.لعنتی. فکر کنم کولتون عکس گرفت»

«.تمام لباس زیرش رو توی طویله‌ی شیردوشی قایم می‌کنم»

.غر می‌زنم

.اَش حتی بلندتر می‌خنده

«.کمکت می‌کنم»

نفسی با حرص بیرون می‌دم و به مشکل واضحی که حالا باهاش مواجهیم اشاره می‌کنم.

«می‌دونی که فقط یه حوله با خودمون آوردیم، درسته؟»

«.این چه ربطی داره به... هی»

راه می‌افتم و اَش دنبالم می‌دوه.

هردومون درحالی‌که آب رو به اطراف می‌پاشیم، به سمت ساحل رودخونه می‌دویم.

یک دستم رو جلوی آلتم می‌گیرم، ولی راستش اگر هنوز کسی داره نگاه می‌کنه، تقصیر خودشونه اگه چیزی ببینن.

اول به کنار رودخونه می‌رسم، حوله‌ی حموم رو برمی‌دارم و کامل بازش می‌کنم.

اَش نفس‌نفس‌زنان به من می‌رسه و فوراً به سینه‌ام تکیه می‌ده.

.حوله رو دور هردومون می‌پیچم

«.فکر کردم می‌خوای منو همین‌جا ول کنی»

.کمی نفس‌نفس‌زنان می‌گه

«.بهش فکر کردم»

.اعتراف می‌کنم

هوا رو با حرص بیرون می‌ده و هردومون با هم برمی‌گردیم و به سمت خونه‌ام راه می‌افتیم، درحالی‌که یکی از پشت سرمون آخرین سوت گرگی رو می‌کشه.

نگه داشتن حوله دور کمر هردومون کمی دست‌وپاگیره، ولی بالاخره موفق می‌شم تا حدی آبرو و حیثیتمون رو حفظ کنم.

«همه‌چیز برای دیدن مامانت آماده‌ست؟»
.می‌پرسم

بازوی آش دور کمرمه و بدنش هنگام راه رفتن به بدنم می‌سابه.

«.آره. توی اتاق قدیمیم می‌مونه»

«اتاق قدیمیت؟»

.می‌خنده

یه مدت مال من بود. هیجان‌زده‌ام که اینجا رو ببینه. اینکه» «.همه رو ملاقات کنه

.فشار کوچیکی به آش می‌دم

می‌دونی مامانم تا آخر اقامتش مجبورش می‌کنه طویله‌ها رو» تمیز کنه، مگه نه؟ روش ابراز علاقه‌ش همینه. آدم‌ها رو «.می‌کشونه سمت کار یدی

.آش با لبخند نگاهم می‌کنه

«.یادم بنداز ازش عکس بگیرم»

.پوزخند می‌زنم

.وقتی به خونه می‌رسیم، هردومون مثل دو تا قندیل یخ‌زده‌ایم

می‌پریم زیر دوش و آب رو روی حالت داغ‌ترین درجه
.می‌ذاریم و هردومون زیر آب به هم می‌چسبیم تا گرم بشیم

.وقتی بیرون میایم، لباس می‌پوشیم و می‌ریم آشپزخونه

اَش مقداری غذای باقی‌مونده برمی‌داره تا گرمش کنه و من
.هم مقداری سیدر روی اجاق گرم می‌کنم

اَش یه ظرف رو به سمتم می‌گیره که قبلاً متوجهش نشده
.بودم

«.پودینگ برنج»

.با خوشحالی می‌گه

یه مقدارش رو زودتر دزدیدم و گذاشتم اینجا. خوب شد این»
کارو کردم. شک دارم اون اراذل و اوباش چیزی برای ما
«.گذاشته باشن

نگاهش می‌کنم که پودینگ برنج رو روی میز می‌ذاره و در

همین حین پشت سر هم حرف می‌زنه:

«البته، فکر کنم ما خودمون اراذل و اوباشیم، نه؟ با توجه به اینکه این ماییم که لخت‌لخت دویدیم توی مزرعه. اونا فقط وایسادن و نگاه کردن. ولی راستش، اونا یه مشت دردسرسازن. نمی‌تونی انکارش کنی.»

حرفش قطع می‌شه.

سرش رو کمی کج می‌کنه و با اون چشم‌های طوفانی و درخشان نگاهم می‌کنه.

«چیه؟»

«هیچی.»

نزدیکش می‌کشم و شستم رو روی فرورفتگی چونه‌اش می‌کشم.

صورتش رو بالا میارم و لب‌هامون رو در بوسه‌ای کوتاه و نرم به هم می‌رسونم.

آش در برابر لب‌هام هومی می‌کنه و دست‌هاش دور کمرم حلقه می‌شن.

احساس می‌کنم...

غرق شدهم.

اما نه به شکل بد.

احساساتم منو در خودشون گرفته‌ان.

برای تمام چیزهایی که وارد زندگی‌ام شده‌اند، قدردانم.

برای اون.

«بعداً اون آهنگ رو برام می‌خونی؟»
می‌پرسم.
«همونی که وقتی وارد شهر شدی می‌خوندی؟»

بازوهاش محکم‌تر دورم حلقه می‌شن. موهاش کنار سرم رو لمس می‌کنه و گونه‌اش رو روی گونه‌ام می‌ذاره.

.چشم‌هام رو می‌بندم

قلبم اونقدر پر شده که مطمئن نیستم چطور می‌تونم این حجم
.از احساس رو تحمل کنم

«.آره، جک»
.خیلی آروم می‌گه، لب‌هاش نزدیک گوشمه

نمی‌دونی؟ برای تو حتی یه کار هم نیست که حاضر نباشم»
«.انجامش بدم

اپیلوگ

اَش

سه سال بعد

«.اوه، عزیزم. چقدر خوش‌تیپ شدی»

از توی آینه به مامانم نگاه می‌کنم. لباس توری آبی روشن پوشیده و دستش رو جلوی دهانش گرفته و نگاهم می‌کنه.

«آره؟ سفید رو دوست داری؟»

.نفسی بیرون می‌ده و به سمتم میاد

«.عالیه. درست همون‌طوری که همیشه تصورش می‌کردم»

با کنجکاوی می‌پرسم: «تو به روز عروسی من فکر کرده «بودی؟

یقه‌ی لباسم رو صاف می‌کنه، با اینکه پارچه از قبل کاملاً اتوکشیده‌ست.

تو پسر منی. معلومه که بهش فکر کردم. هیچ‌وقت» نمی‌خواستم بهت فشار بیارم، ولی امیدوار بودم یه روزی اینو داشته باشی. فکر کنم آرزوی هر پدر و مادریه که بچه‌شون خوشبختی رو پیدا کنه.«

لبخند می‌زنم.

حتی اگه معنیش این باشه که هزاران کیلومتر ازشون دور» «باشن؟

«حتی اون موقع.» جدی جواب می‌ده. «آماده‌ای؟»

«بیشتر از آماده.»

مامانم آروم می‌گه: «چه داماد خوش‌تیپی.» و سرش رو تکون می‌ده.
«بیا. بریم بیرون.»

بازوش رو دور بازوم حلقه می‌کنه و منو از اتاق مهمان خونه‌ی مزرعه بیرون می‌بره.

راهروها ساکتن و از داخل خونه به سمت در پشتی می‌ریم.

یک روز زیبای پاییزیه؛ هوا به اندازه‌ای گرمه که مهمون‌ها راحت باشن، اما نه اون‌قدر که عرق‌گیر و خفه‌کننده باشه.

برگ‌ها کم‌کم شروع به تغییر رنگ کردن؛ نارنجی و زرد با سبز قاطی شده و گاوها هم مثل همیشه، نقطه‌های کوچیک سیاه‌وسفیدی به منظره اضافه کردن.

همه نزدیک رودخونه منتظرن، پس مستقیم به همون سمت می‌ریم.

وقتی برای اولین بار بعد از چند ساعت چشمم به شوهر آینده‌ام می‌افته، نمی‌تونم جلوی خنده‌ام رو بگیرم.

جکسون بیشتر از هر زمانی که در تمام عمرم دیده‌ام، زیورآلات پوشیده.

انگشترها انگشت‌های هر دو دستش رو پوشوندن. دستبندهای

چرمی و مهره‌ای از زیر سرآستین کت‌وشلوارش بیرون زده‌ان.

تعجب نمی‌کنم اگه چند گردنبند هم زیر پیراهن و کراواتش پنهان کرده باشه.

کاملاً مشخصه خانواده‌اش گیرش انداختن.

این دردسرسازهای دوست‌داشتنی.

انتظار دارم وقتی نگاهمون به هم می‌افته اخم کرده باشه، اما نیست.

داره جوری نگاهم می‌کنه که باعث می‌شه قدم‌هام برای لحظه‌ای نامنظم بشن، حتی درحالی‌که قلبم با سرعت اسب مسابقه شروع به تاختن می‌کنه.

«من پیش بقیه می‌مونم.» مامانم می‌گه و قبل از دور شدن، بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌ام می‌ذاره و منو با جکسون تنها می‌ذاره.

«آروم می‌گم: «سلام.

.فاصله‌مون رو کم می‌کنم

جکسون با سختی آب دهانش رو قورت می‌ده و نگاهش از سر تا پای بدنم حرکت می‌کنه؛ کت‌وشلوار سفید من در تضاد مستقیم با لباس مشکی اونه.

:بالاخره جواب می‌ده

«.سلام»

خنده‌ی کوتاهی می‌کنم و انگشت‌هام رو توی موهای جکسون می‌کشم.

مثل همیشه، موهاش حاضر نیستن سر جاشون بمونن، ولی لعنتی، من همین‌طوری دوستشون دارم.

.همین‌طوری دوستش دارم

.خیلی خوش‌تیپ شدی، جک.» به نامزدم می‌گم«

«.زیورآلاتم زیادیه»

«.نه. به نظرم دقیقاً به اندازه‌ست»

.جکسون یک تار از موهام رو کنار می‌زنه

«.تو فوق‌العاده‌ای»

.تقریباً مطمئنم قلبم داره می‌خواد از سینه‌ام بیرون بزنه

«چکمه‌ها رو دوست داری؟»

.نگاهش پایین می‌افته و لبخند می‌زنه

«.خیلی. کاملاً اندازه‌ان»

.یه‌جوری می‌دونم که منظورش فقط اندازه نیست

وقتی نگاه جکسون دوباره به چشم‌هام برمی‌گرده، نفسم بند میاد؛ درست همون‌طور که اولین بار که چشم تو چشم این مرد شدم، نفسم بند اومد.

.و بارها و بارها بعد از اون

«می‌تونم الان باهات ازدواج کنم، اشلی آلکات؟ حس می‌کنم
«.یه عمره منتظر این لحظه‌ام

«و اگه من دودل شده باشم؟»
.شیطنت می‌کنم

«.نیستی»
با اطمینان می‌گه. «اگه بودی، خیلی وقت پیش فرار کرده
«.بودی. تو قرار نیست جایی بری

.کاملاً درست می‌گه

.دست جکسون رو می‌گیرم و فشار کوچیکی می‌دم

«.آره، جک. بیا ازدواج کنیم»

.مامانم وقتی بهش علامت می‌دم که آماده‌ایم، سر تکون می‌ده

نه من و نه جکسون موقع برنامه‌ریزی عروسی اهمیت
.چندانی به رسم و رسوم ندادیم

ما آدم‌های تجملاتی نیستیم؛ جکسون درباره‌ی این یکی درست می‌گفت.

مراسممون یه جمع کوچیکه؛ فقط خانواده‌ها، دوست‌ها و آدم‌های مزرعه.

همه حالا جلوی کوه‌ها سر جاشون نشستن و رودخونه سمت چپمون پیچ‌وتاب می‌خوره.

نمی‌تونستم چیزی بهتر از این تصور کنم.

عاقد جلو ایستاده، برادرهای جکسون یک طرفش و ویرجینیا طرف دیگه.

وقتی موسیقی شروع می‌شه، قلبم توی سینه بالا و پایین می‌پره و دستم دور دست جکسون محکم‌تر می‌شه.

«آماده‌ای؟»

چشم‌های آبی روشنش به چشم‌هام می‌دوزن.

«برای هر چیزی که با تو باشه، آماده‌ام.»

.مرد احساساتی لعنتی

از کت The Wind من و جکسون درحالی‌که آهنگ استیونز با صدای آرومی از بلندگوهای نزدیک پخش می‌شه، با هم در مسیر چمنی به سمت جلو می‌ریم.

هیچ‌وقت سال‌ها پیش، وقتی داشتم چمدون‌هام رو پشت سرم می‌کشیدم و کوه‌ها پیش روم منتظرم بودن، فکر نمی‌کردم خونه‌ام رو درست همین‌جا، در شهر کوچیک دارلینگِ مونتانا پیدا کنم.

.فکر نمی‌کردم کابوی خودم رو پیدا کنم

.فکر نمی‌کردم بتونم اینجا، کنار اون، جا بیفتم

.اما گاهی مسیر زندگی اون چیزی نیست که انتظار داریم

.و فکر می‌کنم این می‌تونه چیز خوبی باشه

حتی یک بار هم از تصمیمم برای اینکه بی‌برنامه وسایلم رو جمع کنم و به سمت غرب بیام پشیمون نشدم.

.نه وقتی که همین تصمیم منو به اینجا رسوند

وقتی به ابتدای مسیر می‌رسیم، آهنگی که برای همیشه منو
.یاد خورشید و کوه‌ها می‌اندازه، تموم می‌شه

کولتون یه اشاره‌ی یواشکی با شستش به جکسون می‌کنه؛
.چیزی که حدس می‌زنم قرار بوده مخفیانه باشه

از خنده‌ی خفه‌ای که می‌کنم، بعد نگاهم رو به ویرجینیا در
.سمت دیگر عاقد می‌دوزم

.اشک‌های توی چشم‌هاش باعث می‌شن نفسم بلرزه

من و جکسون از هم فاصله می‌گیریم و روبه‌روی هم
.می‌ایستیم

نسیم آرومی می‌وزه و علف‌های بلندتر کنار آب رو به
.خش‌خش می‌اندازه

.برای یک لحظه، همه‌چیز ساکت و بی‌حرکت می‌شه

.چشم‌های جکسون توی چشم‌های من قفل شده

کاش می‌تونستم بگم تک‌تک لحظه‌های عروسی‌مون برای همیشه توی ذهنم حک شدن؛ برای همیشه نگه داشته شدن تا هر وقت بخوام دوباره بهشون برگردم.

.اما حقیقت این نیست

جکسون تمام دیدم رو پر کرده و هر چیز دیگه‌ای در حاشیه‌ی دیدم محو شده.

.با این حال، لحظه‌های مهم رو یادم می‌مونه

.مثل قسم‌هامون

یادم می‌مونه وقتی جکسون حرف می‌زد، چطور چشم‌هاش شروع به خیس شدن کرد.

.یادم می‌مونه چطور صداش می‌لرزید

«.اَش»

صداش گرفته‌ست و احساسات همین حالا هم دارن از پا درمیارنش.

«وقتی بچه بودم، توی این مزرعه این‌طرف و اون‌طرف می‌دویدم و همه‌جاش رو می‌گشتم. هیچ‌وقت ازش خسته نمی‌شدم و یادمه فکر می‌کردم حتماً هیچ جای دیگه‌ای روی زمین نمی‌تونه به اندازه‌ی اینجا کامل باشه.»

نفسش می‌لرزه.

«و بعد... بعد تو رو دیدم.»

اوه، خدا.

جکسون نفس نامنظمی می‌کشه و خودش رو جمع‌وجور می‌کنه.

لبخند خودم می‌لرزه.

«می‌گن عشق شبیه سقوط کردنه.»
می‌گه.
ولی فکر نمی‌کنم برای من این‌طور بوده باشه. دوست»

«.داشتنت به آسونی نفس کشیدنه

اینکه چطور لبخند می‌زنی. اینکه وقتی هیجان‌زده می‌شی،» که زیاد هم اتفاق می‌افته، چشم‌هات چطور روشن می‌شن. اینکه بعد از یه روز طولانی، بودن توی آغوشت چقدر راحت و طبیعیه. و اینکه مهم نیست چه اتفاقی بیفته، قدرت «.روحت هیچ‌وقت کم نمی‌شه

«.تو به بزرگی همین جایی. به همین گستردگی»

.چشم‌هاش خیس‌تر می‌شن

تو توی ریه‌های منی، اشلی آلکات، و دوست داشتنت» «.هیچ‌وقت برای من یه سؤال نبود. فقط یه حقیقت بود

با عجله اشکم رو پاک می‌کنم، درست همون لحظه‌ای که جکسون دستم رو توی دست خودش می‌گیره و ما رو به هم .نزدیک‌تر می‌کنه

.کلمات بعدی‌اش تقریباً نجوا هستن

تا وقتی این کوه‌ها سر جاشون باشن، دوستت خواهم داشت.»

«.اینو قول می‌دم، آفتاب من

نفسم رو با لرزش فرو می‌دم و جکسون اون‌طوری که همیشه نگاه می‌کنه نگاهم می‌کنه؛ فروتن و صادق.

من هیچ‌وقت شانسی در برابر اون لبخند نداشتم.

«.جک»
می‌گم و صدام به زور همکاری می‌کنه. «من وقتی بچه بودم، وانمود می‌کردم پرنده‌ام. دقیق‌ترش، یه مرغ دریایی».

لبخند کمرنگی می‌زنم.

تصور می‌کردم بال‌هام منو هر جا که بخوام می‌برن.»
هیچ‌وقت دقیقاً نمی‌دونستم اونجا کجاست. فقط می‌دونستم یه چیزی اون بیرونه. مطمئن بودم».

اشکم رو دوباره پاک می‌کنم، هرچند می‌دونم دارم توی این جنگ شکست می‌خورم.

«.وقتی بالاخره به اون صدا گوش دادم، تو رو پیدا کردم»

دست جکسون هنوز محکم دستمه و همین باعث می‌شه روی پا بمونم.

باعث می‌شه ادامه دادن آسون باشه.

«چیزی که پیدا کردم، مردی با قلبی از طلا بود. کسی خوب و مهربون، با بامزه‌ترین اخم دنیا.»

خنده‌ی خفه‌ای می‌کنم و جکسون هم همین حالا سعی می‌کنه اخم کنه؛ تلاشی که چندان موفق نیست.

«مردی سخت‌کوش و محافظ. کسی که برای انجام کار درست، به شکل عجیبی لجبازه. شیرین‌ترین مردی که تا حالا شناختم.»

جکسون سرش رو تکون می‌ده، اما چشم‌هاش خیسن و کنارمون مثل رودخونه می‌درخشن.

«»جایی رو پیدا کردم که تمام این مدت دنبالش می‌گشتم.» صادقانه بهش می‌گم.

«کسی رو پیدا کردم که تمام این مدت دنبالش می‌گشتم.»

«هیچ روزی نیست که دوستت نداشته باشم، جکسون
.دارلینگ. نه یک ساعت، نه یک ثانیه»

«عشق تو توی تک‌تک ضربان‌های قلبمه، توی آهنی که توی
.رگ‌هام جریان داره»

«تو بخشی از منی، کابوی. و همون‌طور که خورشید هر
.روز غروب می‌کنه، من هم به دوست داشتنت ادامه می‌دم»

.نفس کشیدن جکسون رو توی سینه‌ی خودم حس می‌کنم

.دردش رو همراه با نفسش حس می‌کنم

.چون من هم درد دارم

.اما از اون دردهای خوب

.بعد از اون، همه‌چیز دوباره محو و مبهم می‌شه

اسنیکردودل از مسیر میاد پایین و حلقه‌هامون رو با خودش
.میاره؛ صحنه‌ای که باعث خنده‌ی مهمون‌هامون می‌شه

فلز صاف حلقه روی انگشتم قرار می‌گیره و حلقه‌ی دیگه‌ای هم به مجموعه‌ی انگشترهای جکسون اضافه می‌شه.

چشم‌های آبی ثابت، کلمات آروم و رسمیِ «بله»هایی که گفته می‌شن.

و بعد صدای هورا کشیدن یکی از برادرهای شلوغ‌کار دارلینگ وقتی عاقد اعلام می‌کنه ما زن و شوهر شدیم.

و بعد...

لب‌های جکسون روی لب‌های من.

با مزه‌ی خانه.

خانواده و دوست‌هامون وقتی دست در دست هم از مسیر برمی‌گردیم، دست می‌زنن.

ویرجینیا سوت بلندی می‌کشه.

از بس محکم لبخند می‌زنم، گونه‌هام درد گرفته.

اوایل شب، جشنمون به سالن غذاخوری پشت خونه‌ی مزرعه منتقل می‌شه.

چراغ‌ها از تیرهای سقف آویزون شده‌ان و تعداد بیشتری هم زیر سایه‌بان ایوان پشتی نصب شده.

این بار برای اولین بار، من شام نپختم.

اما همه از ساندویچ‌هایی که لوئیز، دوست مارگولد، تهیه کرده لذت می‌برن و لیوان‌های ویسکی دارلینگ مدام پر می‌شن.

من و جکسون لحظه‌ای برای خودمون روی ایوان پیدا می‌کنیم.

هوا حالا کمی خنک‌تر شده و کت‌هامون رو روی صندلی داخل گذاشته‌ایم.

از داخل سالن صدای موسیقی میاد و از گوشه‌ی چشمم

مارگولد و هنک رو می‌بینم که با هم می‌رقصن؛ سر هنک روی شونه‌ی بلندتر مارگولد قرار گرفته.

«آخر هفته اسب‌ها رو ببریم بیرون؟»
جکسون می‌پرسه. «یه ناهار با خودمون ببریم. تمام بعدازظهر بیرون بمونیم.»

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره و دست‌هام رو دور پشتش حلقه می‌کنم، درحالی‌که دست‌هاش روی کمرم قرار می‌گیرن.

«جکسون دارلینگ، داری ازم برای قرار دعوت می‌کنی؟»

چیزی زیر لب غرغر می‌کنه که درست نمی‌شنوم و بعد می‌گه:

«و اگه همین کارو بکنم چی؟ من حق دارم شوهرم رو ببرم سر قرار، می‌دونی.»

این مرد...

«آره، جک. عالیه. شاید مامانت برامون یه پیک‌نیک آماده کنه.»

.جکسون برای یک لحظه خشک می‌شه

بعد صورتش رو توی گردنم فرو می‌کنه و دندون‌هاش رو
.آروم روی پوستم می‌زنه

.از خنده صدا از گلوم درمیاد

سوزش دندون‌هاش و بعد آرام شدنش با لب‌هاش باعث می‌شه
.مشتاق بشم هرچه زودتر به تخت‌مون برگردیم

.یا حتی لعنتی، مبل هم جواب می‌ده

«.خودمون غذای لعنتی‌مون رو آماده می‌کنیم»

.جکسون با لحنی دلخور و غرغرو می‌گه

.دست‌هام رو روی پشتش بالا می‌کشم و بغلش می‌کنم

«.مرد شیرینِ شیرینِ من»
.زیر لب می‌گم

.سرش رو تکون می‌ده و ریشش پوستم رو قلقلک می‌ده

نمی‌دونم چرا هی منو شیرین صدا می‌کنی. تنها آدمی که»
«.فکر می‌کنه من شیرینم، تویی

خنده‌ی خفه‌ای می‌کنم و به اندازه‌ای عقب می‌رم که صورتش
.رو ببینم

«.چون واقعاً هستی. تو، جک، شیرینی‌ای مثل ویسکی»

.ابروهاش در هم می‌رن

«یعنی چی؟ اینکه با یه لگد تند و تیز همراه می‌شم؟»

لبخند روی لب‌هام می‌شینه و دهانم رو نزدیک گوشش
.می‌برم

یعنی یه ظاهر خشن از خودت نشون می‌دی. ولی زیر اون»
«.همه تندی، شیرینی‌ای هست که مزه‌ش روی زبونم می‌مونه

جکسون نفسش رو حبس می‌کنه و من لاله‌ی گوشش رو بین
.دندون‌هام می‌گیرم

همین که عقب می‌کشم، چشم‌هاش مستقیم روی لب‌هام می‌افتن.

«...فقط جهت ثبت در تاریخ»
با صدای گرفته می‌گه، «فکر می‌کنم داری چرت‌وپرت می‌گی».»

«اگه بخوای، بعداً می‌تونم با تمام وجودم پُرت کنم.»

ناله‌ای می‌کنه و دوباره صورتش رو توی گردنم فرو می‌بره.

«لعنتی، آفتاب. تا کی باید توی جشن عروسی خودمون بمونیم؟»

نگاهم رو به داخل می‌برم.

به مامانم که با والدین جکسون حرف می‌زنه.

به رِمی که با هیجان درباره‌ی جوجه‌سیلکی‌های جدید مزرعه برای لاوسون تعریف می‌کنه.

.به تمام کارگرهای مزرعه

.خانواده‌ی بزرگ‌ترمون

و ویرجینیا، عزیزترین دوستم؛ همون کسی که دلیل کشیده
.شدن من به دارلینگ از اول بود

حتی کولتون که داره یه عالمه سوسیس پیچیده‌شده در بیکن
.روی بشقابش می‌چینه

...این آدم‌ها

.مال ما هستن

«.فکر کنم دیگه دینمون رو ادا کردیم»
.به شوهرم می‌گم و دستش رو می‌قاپم

«بیا، عزیزم. منو برمی‌گردونی خونه؟»

.لبخندش مثل آرامشه

.صداش مثل آشناترین چیز دنیاست

«.با کمال میل»

من و جکسون زیر نور خورشیدِ در حال غروب راه می‌ریم، درحالی‌که کوه‌ها قرمز می‌شن و دستش محکم توی دست منه.

و می‌دونم که من همین حالا هم اونجام.

خونه.

پایان

امیدوارم از این رمان و ترجمه لذت برده باشین🤍

جلد دوم کتاب و رمانهای دیگه رو از چنلمون دنبال کنید👇🏽🤎

 